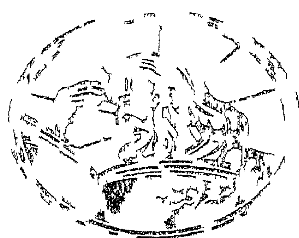
سپر آفتاب

جلد اول



صد کتاب از صد نویسنده بزرگ دنیا

پسر آفتاب

Fils du Soleil

شاهکار:

جک لندن

Jack London

نویسندهٔ مشهور امریکائی

ترجمه :

فرامرز برزگر

حق چاپ محفوظ و مخصوص کانون معرفت است

صد کتاب از صد نویسنده
بزرگ دنیا
شماره
۲۳

ناشر
کانون معرفت
«ناشر بهترین کتابها»
تهران - اول لاله‌زار

چاپ اخترشمال

پسر آفتاب

کشتی ویلی واو درفاصلهٔ بین صخرهٔ سنگی ساحلی وصخرهٔ بزرگ لنگرانداخته بود . ازصخرهٔ اخیر صدای غرش امواجی که با لاقیدی بساحل سنگلاخی میخوردند میآمد ، لکن سطح قسمت محصور آب که درحدودصد متر، وتاساحل سفید رنك مرجانی گسترده بود بسان آئینه‌ای آرام وخاموش بنظر میرسید. باوجود تنگی معبر، وباآنکه ویلی‌واو مجبورشده بود که از نقاط کم عمقی عبور بکند ، زنجیر لنگرش در عمق صد پا میلغزید . سرنشینان کشتی، این مارغول آسارا که‌دراعماق اقیانوس شیارهائی بجا می‌گذاشت وبارها قبل‌ازتوقف ، ازمسیرعادی خود منحرف میگردید ،باچشم تعقیب میکردند . ماهیهای عظیم مورو (۱) با رنك خرمائی سیر وبدن خالخال خود ، درمیان بوته های مرجانی ساحلی گوئی ببازی قایم موشك مشغول بودند. سایرماهیهای بزرك با الوان و اشکال عجیب وغریب خود همچنان مغرور و بی اعتنامانده بودند . حتی وقتیکه کوسه عظیمی ، با بی قیدی ار مسیرخود منحرف گشت و خیل ماهیان مورو را بدرون گودالی تاراند، آنها همچنان خونسرد برجای ماندند وتوجهی نکردند .

درعرشه جلوی کشتی دوازده تن ازسیاهان مشغول تراشیدن پاروئی ازچوب «تك» بودند . حرکاتشان ببوزینه ها میماند ودر این کار ناشیگری بسیار ازخودنشان میدادند . درچشمشان آثار وجودی شبیه بوضع زندگی

۱- مورو Morue یاماهی روغن‌که مخصوصاً بواسطه روغن کبدش‌زیاد شهرت دارد . روغن ماهی خوراکی ازکبد این ماهی است

میمونها خوانده میشد. قیافه آنها ازمیمونهاهم کمتر بهم شباهت داشت ، و حتی صرفنظر ازپشمی که تن میمونها راپوشانده است ازآنها نیز برهنه تر بودند وهیچ نوع لباسی برتن نداشتند . چنان خود را آراسته بودند که هرگز ، « اورانگوتان » هم خودرا چنان نمیآراید . از سوراخ گوشهای ایشان ، لوله های کوتاه گلی ، حلقه های فلس ماهی ، تکه‌های بزرك چوب میخهای زنك زده وپوکه های فشنك آویخته بود . قطر کوچکترین این سوراخها ، بقدر دهانهٔ لولهٔ یك طپانچه « وینچستر» بود وقطر بعضی از بزرگترین آنها بقطر شست انسان میرسید . هرگوش ایشان ، بتناسب از سه تاشش سوراخ داشت دربینی های خودنیز سوزنها وسنجاقهائی ازاستخوان صیقلی شده یا فلس ماهی تراشیده ، فروکرده بودند . روی سینه یکی ، دگمه‌ای ازگوشوار سفید ، روی سینه دیگری دسته‌ای ازفنجانهای صدفی وروی سینه سومی یك چرخ دندانه دارمسی وصل بیك ساعت شماطه، آویزان بود . سیاهان باقیه‌ها وصداهای عجیبی با یکدیگر صحبت میکردند . یك ملوان «سفید» بایشان فرمان میداد وجان همه در زیرفشار اوامـر ملوان مزبور بلب رسیده بود .

درعقب کشتی ، زیرچادری دو مرد سفید پوست نشسته بودند . آنان پیراهن کشباف معمولی بتن داشتند و لنگی بررانهای خود انداخته بودند. کمربند کلفتی نیز کمرایشانرازینت میداد که یك طپانچه بزرك ویك کیسه توتون ازآن آویخته بود عرق از لابـلای پوست بدنشان بصورت قطرات درخشان تراوش میکرد ، بصورت جویبارهای کوچکی فرومیغلطید. سپس اینجا وآنجا روی پل سوزان کشتی میافتاد وتقریبا بلا فاصله بخار میشد . یکی ازآندو که اندامی لاغروچشمانی سیاه داشت عرق پیشانیش‌را باانگشت پاك کرد وبـا نفرت بزمین انداخت و با حالتی خسته وکوفته لحظـه‌ای دریا را ازآنسوی صخره بزرك نگریست وبعد نگاهی بنخلستان ساحلی افکند وگفت

ـ ساعت هشت است ودر این جهنم درجه گرمی هوا در حوالی ظهر باوج شدت خود میرسد ! حاضرم هر چه لازم باشد بدهم بشرط اینکه یك نسیم کوچك بوزد . آیا ممکن است روزی ماازاینجا برویم ؟

دیگری که جوانی آلمانی، بیست وپنج ساله وبلند بالا بود وپیشانی متفکر وچانه عقب رفته‌ای داشت ، جوابی نداد . ظاهراً کلام رفیق خود را

لایق جواب نمیدانست. زیرا مشغول ریختن گرد کنین(۱) در کاغذ سیگار بوده سکوت چند دقیقه ادامه یافت. آلمانی یکی دو حبه چند گرمی کنین درمیان گرد کنین خود پیدا کرده، بحلق خود انداخت و بدون آب بلعید. مرد اولی پس از یکربع سکوت نفس زنان گفت:

- دلم میخواست کمی ویسکی بالا میزدم!

باز ربع ساعتی گذشت. اینبار آلمانی بی آنکه موضوعی داشته باشد گفت:

- من که از تب مردم گریفیث! قصد دارم وقتی بسیدنی رسیدیم ازشما جدا بشوم! من دیگر تاب تحمل گرمای مناطق حاره راندارم. واقعاً عجب دیوانگی‌ای کردم که باستخدام شما درآمدم!

گریفیث که شخصاً بقدری از گرما رنج میبرد که حاضر نبود داخل مباحثه بشود جوابداد:

- وقتی در گووتو رفقا فهمیدند که ترا همراه خود میبرم، بمن خندیدند و گفتند: چطور؟ میخواهی ژاکوبسن را باخود ببری؟ اگراوبا تو بیاید حتی یك بطری اسیدسولفوریك یامشروب نخواهی توانست باخودت نگاه بداری؟ زیرا ژاکوبسن تههمه رابالامیاورد! وحالا بعقیدهٔ من، درباره تو بدقضاوتی هم نکرده بودند. توازهرحیث لیاقت این شهرت راداری! الان پانزده روز است که من لب بهیچ چیزی نزده ام برای اینکه تو تمام ذخیره مشروب مرانوشیده‌ای!

اولی نالید و گفت:

- اگر تب مثل من پدرت را درآورده بود میفهمیدی چه میگویم!

گریفیث پاسخ داد:

- من باتو دعوائی ندارم فقط ازخدا میخواهم که یك قطره آب، یایك نسیم خنك یایك چیزدیگر بما برساند.! دراینصورت فردا برای حملهٔ مجدد تب آماده ترخواهم بود!

دومی، یك حب کنین باو داد و گریفیث بدون آنکه همراه آن چیزی بیاشامد، آنرا بروی زبان خود انداخت وبلعید وزیرلب گفت

- ای خدا! ای خدا! انشاءالله بکشوری برسیم که در آن احتیاجی

۱- Quinine محصول درخت گنگنه ازدرختهای سواحل دریاهای جنوبی، گنگنه معمولی نیزمحصول این درخت است

بکنین نداشته باشیم ! واقعاً چه دوای بدبو وجهنمی‌ایست ! من تاحالا در عمرم چندین تن کنین بلعیده‌ام !

وبازنگاه دیگری بدریا افکند تا کوچکترین علامت نسیمی در آن کشف کند . ابرهای مناطق حاره درآسمان پرواز نمیکردند وخورشید که درمنتهی‌الیه‌جنوبی ، درقسمت تحتانی مسیرخود بود ، تمام‌آسمانرا بارنگ مسین قشنگی آرایش میداد . شدت گرما بحدی بود که بنظر میرسید انسان همانگونه که گرما را حس میکند ، آنرا هم می بیند . گریفیث بیهوده در چشم‌اندازساحلی بدنبال نقطه‌امیدی میگشت . ساحل سفید، چشمان اورامیزد. درختان‌خرما که کاملا بیحرکت بودند ، درپیشاپیش سبزیهای انبوه‌وبی‌رونق جنگلها ، چون نقوشی برصفحه‌کاغذ تیره بنظرمیآمدند . روی شن هـای ساحلی بچه سیاهها ذوق کنان بازی میکردند . بازی آنها دراین جهنم‌شن و آفتاب وحشی در دل آندو بیمار ایجاد مینمود . بطوریکه وقتی یکی از بچه‌هادوان دوان خود را به‌آب گرم دریاانداخت، ایشان مثل‌اینکه‌ازدردی تسلی یافته باشند نفس راحتی کشیدند .

ناگهان فریاد تعجب‌آمیزی ازعرشه کشتی برخاست وتوجه آندومرد را بقسمت علیای دریا جلب نمود. زورق سیاهرنك ودرازی ، بعد ازآنکه نقطه‌ای ازساحل واقع درربع کیلومتری را دورزده بود ، در امتداد تل ـ سنگهای ساحلی بیش می آمد . دومی گفت :

ـ اینها سیاهان **گوما** هستند که در کنارهٔ خلیج مجاور منزل دارند .

یکی ازسیاهان جلوی کشتی بقسمت عقب آن آمد . روی عرشه‌سوزان کشتی چنان باآسودگی‌راه میرفت که گوئی ازحرارت سوزان عرشه بیمی بدل راه نمیدهد. گریفیث ازنگاه اوناراحت شد وچشمان خود رابست،لکن بلافاصله ناچارشدآنها راکاملاباز کند . سیاه گفت :

ـ آقا ! یك ارباب سفید با سیاهان گومائی دارد میآید .

هر دو مرد بطرفةالعینی از جای برخاستند و غرق تماشای زورق شدند . ممکن‌نبود اشتباه کنند . درقسمت عقب زورق کلاه لبه پهن یك مرد سفید پوست تشخیص داده میشد . علامات اضطراب شدید بلافاصله برچهره دومی ظاهر گردید. گریفیث پس ازنگاه طویلی، ازوجود مرد سفید پوست مطمئن گشته ، زیر لب‌دشنامی داد و ازدومی پرسید :

ـ این‌مرد آمده‌است‌اینجا چه‌بکند ؟ این آب وهوای بد، این‌خورشید

داغ و بیرحم وهوای سوزان که باگوشت و پوستش مخلوط شده بچه درد اومیخورد ؟

دومی قاه‌قاه‌خندیدوجواب داد :

ــ من که بشما گفتم نمیتوانید ازینجافرار کنید .

اما گریفیث که گویا سخن اورا نمیشنید ، باخشم تقریباً آشکاری بغض خودرا ترکاند و گفت :

ــ با اینهمه‌پول‌وآمدن دراینجا مثل یك‌مأمور مالیات گردش کردن؟ این آدم خیلی‌پرپول است . پول‌تا حلقومش راگرفته و از زور پول دارد میترکد ! ژاکوبسن کاملا اطلاع دارم‌که اخیراً املاك‌خودش‌رادر **ایرگینا** بمبلغ سیصد هزار لیره استرلینك فروخته است . وقتی که در گووتو بودیم وداشتیم پیاله میزدیم، خود **بل** درآخرین‌لحظه این رابمن گفت. او حالا میلیونها ثروت دارد وبا اینوصف نسبت بمن مثل‌**شایلاك**(۱)یهودی رفتار میکند ! بیچاره چنان دم از بی‌پولی میزند که گوئی نمیداند پیپش‌را با چه روشن‌کند !

و ناگهان بشدت بطرف‌دومی برگشت وگفت .

ــ البته تو این قضیه را بمن گفته بودی ! ولی‌تکرارکن، ادامه بده! واقعاً چه میگفتی ؟

ــ میگفتم‌که اگر خیال کنید که میتوانید بدون آنکه یکشاهی باو بپردازید جزائر **سلیمان**‌راترك کنید ، معلوم‌میشود که‌او راخوب‌نشناخته‌اید. این **گریف** شیطان‌عجیبی است که خودش‌را بصورت‌مردعادل و بی‌آزاری جلوه میدهد. من اوراخوب میشناسم . اوآدمی است که‌حاضر است‌ازهزار لیره برای خاطرتفریح خودش صرفنظر بکند ولی برای شش پنس ، مثل ماهی‌کوسه درموقع حمله بجعبه کنسرو و زنك‌زده‌میجنگد . راستی‌یکمرتبه دیگر بشما بگویم که کاملا میدانم اوچقدر ثروت دارد . آیایادتان‌میآید که وقتی کشتی میسیون مذهبی **کوینسلند** بنام ، **او نینك استار** باتمام سرنشینان و محمولاتش درسان **کریستوبال** غرق شده بود واو کشتی‌خودش

۱ ــ شایلاك یهودی، نام‌یکی‌از قهرمانان داستانهای شکسپیراست. شایلاك یهودی مزور و پولداریست‌که باوجود میلیونها ثروت دم از نداری‌میزند وازنظر طماعی و حقه‌بازی وتزویروریا وکلاه‌برداری بمنظورافزودن‌برثروت خود، ضرب المثل است .

موسوم به **بالاکولا** رابآنها بخشید ؛ خوب ، این کشتی بالاکولا بنظر شما چقدر میارزید؟ مثلا سیصدهزار لیره ! و حال اینکه در نظر او بقدر یکشاهی بود. بعلاوه مگر یادتان نمی‌آید که اوچگونه **اشتروسر** رامضروب ساخت بطوریکه بیچاره ناچار شد پانزده روز در بستر بماند؟ این دعوا بر سر چی بود ؟ برسر اختلافی بمبلغ دولیره و ده شلینك که اشتروسرمیخواست زرنگی بکند و در معامله‌ای ازوکش برود !

گریفیث در حالیکه از شدت خشم عاجز شده‌بود، فریاد زد :

ـ چقدر این‌طاعون اذیتم میکند!

دومی استدلال او را تعقیب‌نمود و گفت:

ـ کاملا تصدیق میکنم ! واقعاً هم طاعون ! ولی فقط مردسالمی مثل او میتواند در این نقاط بمقصودش برسد واز نوع اوهم تا کنون کسی‌پایش را بجزایر سلیمان نگذاشته‌است . ما ازمرض خیلی ضعیف شده‌ایم. کاملاهم ضعیف شده‌ایم . شما حالا پولی بمبلغ بیش از دویست لیره استرلینك در اختیار دارید . بنظر من این مبلغ را باو بدهید تا بتوانیم سالم‌دربرویم!

اماگریفیث در حالیکه دندانها را بهم فشرده لبها را میگزید و بخودش وبه‌آفتاب وسط‌آسمان بیش ازمخاطبش نگاه‌میکرد زیرلب‌غرید:

ـ بله دارم !

دومی گوئی برای فرودآمدن چرخی زد ولی بعد خودش رادزدیدو باولی نگریست . گریفیث ادامه داد :

ـ ژاکوبسن گوش کن ! او تا یکربع دیگر هم باینجا نمیرسدآیا همراه من میآیی وتصمیم مراعمل میکنی؟

ـ البته تصمیم شما را اطاعت میکنم . مگر نه اینستکه تمام‌ویسکی شما را خورده‌ام ؟ ولی... چه اقدامی در نظر دارید بکنید ؟

ـ اگر بتوانم‌او را ازین نقاط دور کنم ، نمیکشمش.ولی یکشاهی‌هم باو نمیدهم . این‌را در مغزت بگنجان !

ژاکوبسن شانه ها را بعلامت تسلیم محض در مقابل سرنوشت بالا انداخت و سپس باطاق خود درکشتی رفت .

۲

ژاکوبسن بانگاه زورق را ازبالای صخره تعقیب میکرد. زورق بقله صخره رسید و سپس وارد معبر گردید . گریفیث باشست وسبابه ای آغشته

بمرکب بعرشه کشتی برگشت . پانزده دقیقه بعد ، زورق امتداد ساحل را میپیمود . مردی که با کلاه لبه‌پهن خود در آن نشسته بود از جای خویش بلند شده و بمجرد دیدن ایشان فریاد زد :

-اوهوی گریفیث ! اوهوی ژاکوبسن!

سپس یکدست خود را بسکان زورق تکیه داد و بیار و زنان سیاه خود گفت :

- بچه‌ها ! شما نباید اززورق تکان بخورید!

و با یك خیز بعرشه کشتی پرید. طرز پرش و قدم گذاشتن او بصحنه کشتی، باوجود سنگینی ظاهری بدنش بچستی و نرمی گربه ای انجام گرفت . پیراهن کشبافی برتن داشت وشلوار کوتاهی رانهایش را میپوشانید . این شلوار بهیچ وجه عضلات ورزیده بدن اورامستور نمیساخت . اوعضلاتی درشت وقوی داشت ولی این عضلات گره زده وپیچیده نبود . فقط بطرز لطیف و مدوری بسان پارچه ابریشمی زیر پوست لطیف و بلوطی رنگش میلغزید . اشعهٔ آفتاب چهره اورا سوزانده بسان چهره اسپانیولی ها قهوه‌ای ساخته‌ بود . سبیل زرد رنگش ظاهراً با این قیافه برنزی وسوخته اوجور درنمیامد. چشمان آبیش نگاه انسان را میکشید ومشکل میشد حدس زد که این مردسابقاً سفید پوست بوده است .

وقتیکه دست یکدیگر را میفشردند ، گریفیث پرسید:

- کدام باد شما را باینطرف انداخت ؟ من فکرمیکردم شما در سانتاکروز باشید ...؟

تازه وارد پاسخ داد :

- نه ! حقیقتش را بخواهید ، من اینجا بودم . اما مسافرت سریعی هم بآنجا کردم. کشتی فوندرمن درهمین نزدیکی، درخلیج گوما لنگر انداخته و منتظر باد موافق است . چند نفراز سیاهها بمن گفتند که یك کشتی بادبانی اینجا ایستاده است و من آمدم شما را به‌بینم . خوب ، حالتان چطوراست ؟

- بدنیست . فقط انبار های نارگیل اینجا خالیست و شش تن هسته سفید هم نمیتوان جمع آوری کرد . زیرا زنها که ازدست تب بستوه آمده ـ بودند ، فرار کردند، و مردها نتوانستند ازشکار در مرداب برایشان غذا تهیه کنند! چه‌مردم بدبختی ! خیلی میل داشتم ازشمادعوت کنم که گیلاسی نزد ما بزنید. ولی متاسفانه رفیقم دیشب آخرین بطری ویسکی مراخالی کرد.

و این توفیق بمن دست نمیدهد . درعوض حاضرم هر قدر لازم باشد بدهم بشرطیکه یك نسیم ملایم بوزد !

گریف که کاملاخونسردی نشان میداد و هردوی آنهارا مینگریست بقهقهه خندید و گفت :

ـ خیلی خوشوقتم که دریا آرام وخاموش است . لااقل این خاموشی بمن اجازه داد ملاقاتی ازشما بکنم . هواشناس کشتی من یادش رفته بود این عامل بدجنس رابحساب بیاورد ولی من خودم آنرا حساب کرده بودم.

ژاکوبسن مؤدبانه ازنظر ناپدید شد وارباب خودرا باتازه‌واردتنها گذاشت .گریفیث که میخواست بهرحیله‌ای شده گلیم خودرا از آب بیرون بکشد گفت :

ـ گریف ! متاسفم ! خیلی‌هم متاسفم ! یکشاهی ازدارائیم باقی نمانده است . باید موافقت کنی که چندی بمن مهلت بدهی.

گریف بلنگه درتکیه‌داد . در قیافه اش آثار گولخوردگی وتعجب فراوان نمایان بود. بعد گفت :

ـ واقعاآدم عصبانی میشود وقتی میبینند که بعضی‌ها حتی درجزائـر سلیمان‌هم دست ازدروغگوئیشان بر نمیدارند! دیگر نمیشود بهیچکس اعتماد کرد ! مثلا کاپیتن جانسن را درنظر بیاورید ! حاضرم قسم بخورم کـه که حرف‌او قابل قبول نیست . میل‌داری گوش بکنی تابرایت بگویم او بمن چه گفت ؟

گریفیث لبهای خودرا زبان زد و گفت :

ـ بله ! گوش میکنم !

ـ بسیار خوب ! اوجرأت کرد وبمن گفت که شما تمام‌بازار را ازبین برده وبرای جزایر هبرید جدید جایزه‌معلوم کرده‌اید !

گریف با غیظ ونفرت فریاد زد :

ـ عجب دروغگوی شیطانی !

گریفیث بعلامت تصدیق سری‌تکان داد و گفت :

ـ هنوز تمام نشده‌است ! او باگستاخی تمام بمن گفت که دوقسمت‌از املاك‌شما یعنی املاك‌موری و کاهولا را ازشما خریده وبابت بازمانده اموالتان درآنجاها ، یعنی برای‌چلیکها ، حسابجاری‌ها ،کالاها ونارگیل‌های‌شما ، مبلغ هزاروهفتصد لیره طلاپرداخته‌است .

چشمهای گریفیث کوچك شد و درخشید . این درخشش مطابق میل او صورت نگرفت ولی گریف درحالی که با بی اعتنائی چشم ازو بر میداشت آن درخشش را بخاطر سپرد ودوباره گفت :

ــ و پارسون قائم مقام شما درهیکلی ماوی بمن گفت که کمپانی فولکروم املاك آنجارا ازشما خریداری نموده است چرا این شیطان این دروغ را بمن گفت ؟

گریفیث که ازتب وحرارت آفتاب بجان آمده بود ، ناگهان ازجا در رفت : تمام مرارتها وناراحتیهای درونی درچهره اش ظاهر شد وغرشی دهان اورا باز کرده گفت :

ــ گوش کن گریف ! دیگر فایده ندارد شمارا مسخره بکنم . میدانم که بجریان وارد هستید . بله من همه این املاك را فروخته ام و میخواهم بروم . ولی شما چه درنظر دارید بکنید ؟

گریف شانه هارا بالا انداخت وهیچگونه آثار تصمیم درقیافه اش پدیدار نشد . در این لحظه بمرد مردد و حیرانی شباهت داشت . گریفیث برای تسجیل پیروزی خویش گفت :

ــ آقا ! دراین مملکت قانون حکمفرمائی نمیکند. تولاگی درصد و پنجاه میلی اینجاست ومن میخواهم بروم درآنجا استراحت بکنم ! بعلاوه در کشتی خودم هم مسافرت میکنم. پس هیچکس نمیتواند مانع ازرفتن من به آنجا بشود . شما حق ندارید بعنوان اینکه مبلغ ناچیزی بشما بدهکارم از حرکت من جلوگیری کنید . بخدا نمیتوانید! این فکر پوچ را بدور بیندازید واصلا خیالش راهم نکنید .

آثار تعجب بطرزی دردناك درقیافه گریف نمودار شد و گفت :

ــ گریفیث! من قبلا بشما گفته بودم که قصد دارید این هزارو دویست لیره را ازمن کش بروید !

ــ تقریباً همینطور است . وفحشهای شما هم نمیتواند تصمیم مرا بهیچوجه تغییر بدهد حالا باد آمده ! شما میتوانید قبل از آنکه من لنگرم را بردارم ازجانب ساحل برگردید . والا شمارا بازورقتان همراه خواهم برد !

ــ واما عقیدهٔ من ! صرفنظر از همه چیز ، من عقیده دارم که شما حق دارید اینکارارا بکنید . بله ! من نمیتوانم شمارا متوقف بسازم ! خوب ، عیبی ندارد !

ودرجیب کمربند خود که هفت‌تیرش بآن آویزان بود دنبال چیزی گشت. سپس کاغذ پرچین‌وچروکی‌را که ظاهرا مارك دولتی داشت‌درآورد و گفت :

- اما شاید این کاغذ وضعرا بنفع من‌تغییر بدهد . با وجود این کاغذ باید شماهم فکر فرارا بدور بیندازید واصلا خیالش را نکنید .

- این‌سند چیست ؟

- حکم‌ستاد دریاداری‌این‌منطقه ! این‌حکم‌هروقت وهرجا لازم‌باشد میتواند بکاربیاید .

وقتی گریفیث از مضمون حکم مطلع گردید ، دچار تردید شده آب دهان خودرا بلعید. باقیافه اخمو وابروان درهم بمرحله جدید مبارزه می‌اندیشید . پس‌ازلحظه‌ای چشمان خودرا بلند کرد وچین‌های چهره‌اش‌محو شدو گفت :

- شما موذی‌تر از آن هستیدکه من خیال میکردم . بکلی دست و پای مرا بستید. ژاکوبسن‌بمن گفته بود که کسی نمیتواند شمارا مغلوب‌بسازد ولی من‌حرف اوراگوش‌نکردم. ظاهراً اواشتباه نمیکرد وآخرین‌آتو در دست شما بود . بسیار خوب ! برویم باطاق خودم . من درکشتی مقداری پول دارم‌آنهارا بشما میدهم تاحسابمان تصفیه‌بشود !

وخواست پائین برود ، لکن زود کنار رفت تا مهمانش جلو بیفتد . ازاین فرصت استفاده کرد تایکبار دیگر بدریا وبنقطه‌ای که بادسطح آب را می‌جنبانید ولکه های تیره رنگی درآن بوجود می آورد ، نگاه کند . بعد براکوبسن فرمان داد :

- زود راست لنگررابگیرید وراه‌بیفتید! بادبانهارا هوا کنید وبرای مسافرت‌آماده بشوید ! زود !

گریف داخل اطاق او درکشتی شد . وقتی کنار بستر ژاکوبسن وپشت‌میز کوچکی‌که در مقابل‌آن قرار داشت ، مینشست ، متوجه لوله طپانچه‌ای که اززیر بازبالش ژاکوبسن بیرون‌آمده بودگردید . روی‌میز که بوسیله چنداولا بجدارمقابل وصل‌شده‌بود، چشمش بیك دوات، یك‌قلم ویك کتابچه محاسبه سرعت کشتی افتاد . گریفیث باحالت ستیزه جویانه‌ای بدرون آمد و گفت

- برای من هیچ اهمیتی ندارد که حرکت زشت دیگری مرتکب بشوم.

حالا من مدتهاست که در این مناطق زندگی میکنم و مریضم، خیلی هم مریضم. ویسکی، آفتاب سوزان و تب لعنتی، هر گونه نجابت اخلاقی را در من از بین برده است. دیگر هیچ چیز بنظرم وقیحانه و پست نمی آید. دیگر خوب می فهمم که چرا سیاهها همدیگر را پاره پاره میکنند و سرهم را میبرند. اگر پیش بیاید، من خودم هم از اینکارها ابائی ندارم. بنابراین کوششی که برای کش رفتن این مبلغ از شما می کنم، در نظر خودم، مثل بازی بیضرری می ماند. مگر ممکن است من بشما چیزی دستی بدهم؟

گریف جوابی نداد. گریفیث کوشید که قوطی بزرك فلزی بسیار متورمی را باز کند. از عرشه کشتی صدای فریادها، قرچ قرچ قرقره ها وترق و تروق دیرکبندها می آمد. سیاهها بادبان بزرك کرجی کوچك را بالا میکشیدند. گریف یك سوسك بزرك آمریکائی را که روی لکه های نقاشی راه میرفت تماشا میکرد. گریفیث با خشم فوق العاده ای قوطی بزرك را بطرف قسمت تحتانی پلکانی که بعرشه کشتی میرفت برد تا در روشنائی آنرا ببیند.

پشتش بگریف ورویش بروشنائی بیرون پلکان بود. ناگهان در حالیکه همانطور خم شده بود، باحرکت سریعی، تفنگی را که در جوار پلکان قرار داشت بدست گرفته، چرخی زد وامر داد:

ـ تکان نخورید! هیچ جایتان تکان نخورد!

گریف لبخندی زد. ابروانش را باحالت تمسخر بالا برد واطاعت کرد. در این لحظه دست چپ خود را بیستر ژاکوبسن تکیه داده ودست راست خود را روی میز قرارداده بود. هفت تیرش درپهلوی راستش آویزان بود واو نمیتوانست آنرا بردارد. اما باطنا در نظر داشت از هفت تیری که زیر نازبالش واقع شده بود استفاده کند. گریفیث زهرخندی زده گفت:

ـ عجب! شاید شما توانسته باشید ه.م را در جزائر سلیمان خواب کنید ولی بدون شك مرا نخواهید توانست. اکنون شما وحکم ستاد امیر ـ البحریتان را هرطور بخواهم می رقصانم! اما قبلا باید کار کوچکی انجام بدهید. زود کتابچه سرعت نما را ازروی میز بردارید!

گریف باکنجکاوی نگاهی بکتابچه سرعت نما کرد. ولی از جای خود تکان نخورد.

ـ گریف! تکرار میکنم که من چانه زدن بلد نیستم واصلا برای چانه ـ

زدن آفریده نشده‌ام . زود باشید کتابچهٔ سرعت نما را بردارید والا کشتن شما ، مثل کشتن آن سوسك روی دیوار ، برای من کاری ندارد.

درحقیقت قیافه گریفیث با آن لاغری چهره ورگهای متورم ودرهم صورتش ، که براثرغضب خون درآنها دویده بود ، ترحم انگیزتر جلوه مینمود . گریف ، ناچارسرعت نمارا گرفت وبکناری گذاشت . زیر آن، برك یادداشت کوچکی که رویش چیزی نوشته بودند بنظرمیرسید .

گریفیث فرمان داد :

ـ آنرا بخوانید ! باصدای بلند بخوانید !

گریف اطاعت کرد . لکن انگشتان دست چپ خود را با صبروتأنی بسیار بطرف قبضه هفت تیری که زیرنازبالش پنهان بود، پیش میبرد. این بود سطوری را که اوخواند :

«درکشتی ویلی واومتوقف‌درخلیج بومبی واقع در ساحل جزیره آتنا ازجزایر سلیمان . من بوسیله‌این‌یادداشت بهمه اعلام‌میکنم که‌هرگونه قرضی را که آقای هاریسون جی گریفیث بمن‌داشته و بالغ برهزارودویست لیره استرلینك میشده است ، دراین روز بمن پرداخته وامضای ذیل این سند بمثابه رسید کامل وختم قروض آقای هاریسون جی گریفیث محسوب میشود .»

گریفیث بقهقهه خندید و گفت:

ـ بااین رسیدحکم امیرالبحری جنابعالی حتی باندازه‌کاغذی هم که این مطالب رویش نوشته شده است ، ارزش ندارد . زود آنرا امضاء کنید ! زود !

ـ چه‌فایده دارد گریفیث ! تمام اسنادی که‌براثرتهدید واعمال زور امضاء میشوند ، ارزش قانونی ندارند !

ـ بنابراین شما آنرا امضاء نمیکنید ؟

ـ آه چرا ؟ مگر اینکه بخواهم با امتناع خودم ، بدون هیچ علتی برای شما درد سر فراهم بیاورم .

انگشتان گریف بهفت تیر زیر ناز بالش رسیده بود . درموقعیکه حرف‌میزد دست راستش با دلم روی میز بازی میکرد ودست چپش پی‌درپی سلاح را بطرف خود میکشید . عاقبت دستش‌درزیر آن بهم‌بسته‌شد. دومین انگشتش برروی ماشه وانگشت سبابه اش برلولهٔ آن قرار گرفت . ازخود

میپرسید که آیا موفق خواهد شد که غفلتاً بادست چپ تیراندازی بکند یانه؟
گریفیث ازروی تمسخر گفت :
ـ دربارهٔ پرداخت مبلغ آن ناراحت نباشید ! فقط ژاکوبسن شهادت خواهد داد که بچشم خود دیده است این مبلغ را بشما پرداخته‌ام. بنابراین امضاء کنید . وبا حروف کامل هم امضاء کنید . راستی آقای داوید گریف! تاریخش یادتان نرود !
درداخل اطاق ، هردو احساس میکردند که دکل ویلی‌واو آرام‌آرام وتحت وزش باد وتکان بادبانها بلند میشود ومیایستد . گریف هنوز مردد بود . از روبرو صدای قرچ‌قرچ بریده بریده جمع شدن طنابهای کشتی در عرشه ، میآمد . کشتی کوچك ، پشت سرخود ، آب‌را میبرید وازجدارهای داخل آن صدای برخورد امواج بدیواره کشتی بگوش میرسید . گریفیث فریاد زد :
ـ تکان بخورید ! لنگر برداشته شده‌است :
و گریف تصمیم مهمی گرفت . در این لحظه لوله تفنك در فاصله یکمتری بسوی او قراول رفتـه بود . بادهای درهم بدرون اطاق میوزید. گریفیث که میکوشید در برابر وزش آن تعادل خود را حفظ کند ، لوله تفنك را چنان گرفت که برق آن بچشم گریف خورد. گریف نگذاشت فرصت ازدست برود . حرکتی کرد که وانمود کند که برای امضاء آماده میشود . لکن درهمین لحظه بچابکی گربه‌ای بجلو پرید . دست چپش زیر حاشیه میز قرارداشت. ضربه را چنان بدقت حساب کرده بود که گلوله درست درموقعیکه لوله تفنك بطرف او قراول رفته بود ، خالی شد . گریفیث نیز کوچکترین تردیدی ازخود نشان نداد . لوله تفنك او برای تعقیب حرکات خصم خم شد وتفنك وطپانچه دریك آن آتش کردند .
گریف سوزش گلوله را در شانه خویش احساس کرد لکن اطمینان حاصل نمود که تیر رقیبش بخطا رفته است . پس قبل‌ازآنکه تیر دوم خالی شود بازخود را بجلو انداخت ، کمر گریفیث را بپیچید و بازوان ویرا که هنوز قبضه تفنك را دردست داشت ازکار انداخت . بعد لوله طپانچـه اش راکه هنوز دردست چپ خویش میفشرد بشکم رقیبش گذاشت تا ماشه آنرا بچکاند، ناگهان دربحرانی‌ترین لحظات کـه ازشدت خشم وسوز جراحت خویش دیوانه شده بود، بخود بازآمد وخشمش فرونشست . ازدرباز اطاق

صدای فریاد های سیاهان گومائی که درزورق منتظرش بودند میآمد .
حوادث با سرعت عجیبی اتفاق افتاد گریف لحظه ای درنك نکرد ، گریفیث را درآغوش گرفت و با یك جست ببالای پلکان آورد .
خورشید با نور خیره کننده ای میتابید . گریف از دالان پلکانی خارج شد. یکی ازسیاهان که با قهقهه دندان نمائی میخندیدسکان ویلی واو را بدست داشت و ویلی واو که باد آنرا متمایل کرده بود بسرعت راه میپیمود وپشت سرخود خط سفیدی از کف برروی آب بجا میگذاشت . در عقب کشتی زورق گومائی او بسرعت جلومیآمد . گریف سروا بر گرداند. هفت تیرش دردستش بود . ژاکوبسن او را دید و بطـرفش دوید . گریف درحالیکه گریفیث ناتوان وبیحال را بدنبال خود میکشید با دوجست ابتدا بروی سکان انتهائی وسپس بداخل دریاپرید. ژاکوبسن پای‌اوراگرفت. هردو بسختی بهم‌چسبیده بودند. لکن گریف زانوان خودرا برسینه‌اوقرارداد وبایك ضربت محکم ژاکوبسن را بعقب پرتاب کرد. سپس درحالیکه پای خود را روی‌شانه های گریفیث گذاشته بود، اورا بیشتر باعماق دریا فرو برد وخود بروی‌آب آمد . تازه سرخود را بالا آورده و درپرتوآفتاب گرفته بود که صدای شلیك دو گلوله که درفاصلهٔ کمتر ازسی سانتیمتری وی‌بآب اصابت کرد، بوی‌فهماند که‌ژاکوبسن دست باسلحه برده‌است . اما ژاکوبسن فرصت نیافت که تیرسوم را خالی کند . زیرا گریف با نفس‌عمیقی ریه های خودرا پرازهوا نموده دریك چشم بهم زدن بزیرآب فرو رفت . و آنقدر بالا نیامد تازورق گومائی‌وپاروهای‌آنرا بالای سرخویش دید. هنگامیکه ازلبه زورق بالامیرفت ویلی‌واودرمسیرباد افتاده بود وازساحل دورمیشد. گـریف بسیاهان خود فرمان داد :
ـ پارو بزنید ! زود وبا سرعت بطرف ساحل پارو بزنید !
وبیشرمانه‌پشت بصحنه‌نبرد کرد تاخود را بمحل‌امنی برساند.ویلی‌واو ناچارشده‌بود که ازسرعت خود بکاهد تاسکاندارخویش را ازآغوش‌امواج آب نجات بدهد ، وهمین کندی بگریف فرصت داد تا ازچنگش بگریزد . زورق بشدت بشنهای ساحلی خورد . سرنشینان آن شتابان بطرف جنگل دویدند تادرلابلای‌درختان آن پنهان شوند . لکن قبل ازاینکه بمقصودخود برسند، سه‌باررگبار گلوله، شن های جلوی پای‌آنان را بهوا پرتاب کردو بالاخره همگی درمیان درختان جنگل پنهان شدند.

آنگاه گریف ویلی واورا دید که پرده های خود را افراشته ، از معبر عبور میکند ودرجهت وزش باد مساعد بسمت جنوب میرود. درلحظه‌ای که ویلی واو درافق ناپدید میشد ، گریف متوجه گردید که سکانداررا بـا خود برده است. یکی ازسیاهان گومائی که درحدود پنجاه سال‌داشت واز آثارزخمهائی که براثر یکرشته امراض جلدی وجراحات درصورتش وجود داشت، بطرز وحشتناکی قیافه اش از ریخت افتاده بود، درچهرهٔ گریف نگریست، لبخندی برلبانش دوید و گفت :

ـ ارباب! قول میدهم که ارباب آن کشتی باشماخیلی دشمن‌شده باشد!

گریف‌خنده‌ای کرد، باسیاهانش‌ازساحل عبور نمود و بزورق بر گشت.

۲

در جزایر سلیمان هیچکس اطلاع نداشت که ثروت **داوید گریف** بچند میلیون بالغ میشود ، زیرا وی در تمام اکناف واطراف اقیانوس آرام جنوبی دارای امـلاك ومؤسساتی بود . اراضی زراعتی او از **ساموآ** تا **گینه جدید** و حتی شمال‌خط‌استوا امتداد داشت . او ازصیادان مروارید مجمع‌الجزایر **پوموتو** حق صید دریافت میکرد . و باآنکه ظاهراً اسمی ازو در میان نبود ، در عملیات یك کمپانی آلمانی که در جزایر **مارکیز** فرانسوی بتجارت اشتغال داشت ، عملا سهیم بود . در تمام‌مجمع‌الجزایر ، نمایندگی تجـارتی داشت و ارتباط آنها را بمدد کشتی های متعدد حفظ مینمود . در دورترین نقاط اقیانوس‌آرام ، جزایر مرجانی کوچکی وجود داشت که متعلق بوی بود . اینجزایر گاه آنقدر دوربود که حتی کرجی های کوچك بادبانی‌وی سالی یکبار ازآنها بازدید نمیکردند .

دفاتر کارش واقع درخیابان **کاسلرك استریت سیدنی** دواشکوب رااشغال کرده بود . اما شخصاً خیلی کم درآنجا حاضرمیشد وترجیح میداد که باکشتی بادبانی درمیان جزایر خویش گردش کند . لاینقطـع در سر بزنگاهها حضور پیدا میکرد وعملیات خودرابسط میداد . شعبه‌های‌جدیدی برای تجارت خود بوجودمیاوردو باهزاروسیله مختلف باحوادث گوناگون واتفاقات جالب توجه ، دست وپنجه نرم میکرد .

وی بخاطر یك‌لقمه نان ، کشتی بخاری بزرك **گاوون** را خرید و با آنکه ظاهراًدراین معامله نفعی برای اومتصور نبود ، دویست‌وپنجاه‌هزار

دلار ازآن استفاده برد . اواولین کشت‌های کائوچو را درجزایر **لویزیاد**، درگروی‌خود داشت در**بورا-بورا** پنبه دریاهای جنوبی‌را ازچنك بومیان بیرون کشیدتا بتوانند بجای آن کائو بکارد . جزیره خالی ازسکنه **لالوکا** را اشغال وآباد کرد وباکمك اهالی **پولینزی**نژاد جزایر**اونتونك** . **جاوه** چهار هزار «آکر» درخت نارگیل در آن کاشت. مابین دو کمپانی بزرك **تاهیتی** راکه رقیب هم بودند آشتی داد وکار عظیم استخراج فسفات را درجزایر **هیکی هو** براه انداخت .

کشتی های ویژه اش ، مرتباً کارگر کنترات کرده برایش می آوردند . سیاهان را از **سانتاکروز** به **هبرید جدید** و شکارچیان بومی وآدمخواران ر بمزارع **جئورجیای‌جدید** نقل‌مکان میدادند . ازجزایر**تونگا** تا **ژیلبرت** وجزایردوردست لویزیاد عمال وی باستخدام سیاهان اشتغال داشتند . کشتی های دکلداروی واقعاً درهرسمت اقیانوس آرام جنوبی‌فعالیت مینمودند . اودوسه‌خط کشتی رانی بخاری‌منظم‌دراختیار داشت ولی خود ، هرگز بمنظور مسافرت ازآنها استفاده نمیکرد . بلکه ترجیح میداد که همان روش قدیم وابتدائی را بکار برد و باکشتی بادبانی مسافرت کند .

داوید گریف درحدود چهل‌سال داشت ولی سی‌ساله مینمود . معهذا دزدان دریائی لحظات ورود ویرا به‌این‌جزائر ، درخاطر داشتند . اکنون بیست‌سال ازآنموقع‌میگذشت ودرآنتاریخ این‌سبیل‌طلائی‌رنك، تازه‌داشت برپشت لبش سایه میانداخت . داوید برخلاف اغلب سفید پوستانی که در آن صفحات پیدا شده بودند بمیل و انتخاب خود بآنجا آمده بود . سفیدی پوستش او را خوب در مقابل آفتاب حفظ مینمود . هرگز از ده هزار سفید پوست یکی نمیتوانست مثل او درمقابل آفتاب دریاهای جنوبی تاب بیاورد. امواج نورازپوست بدن گریف عبور نمینمود وحال‌آنکه جلد نرم و لطیف سایرسفیدپوستان را میسوزاند ، سوج واعصاب ایشان را میدرید و چنان ایشان‌را عاجزودرمانده میساخت که اغلب مراکزخودرا ترك‌میگفتند، باختلالات موحش روحی وجسمی دچارمیشدند وخوی حیوانی میگرفتند و بالاخره پس‌از یك سلسله حرکات جنون‌آمیز یا غفلتاً میمردند ویا درچنان حالت وحشیگری بحیات‌خودادامه‌میدادند که گاه‌لازم میشد کشتی‌های‌جنگی برای سرکوبی آنان اعزام‌شود !

اما داوید گریف ، این پسر واقعی آفتاب ، در تمام زمینه ها پیشرفت میکرد. سال بسال پوست بدنش بلوطی رنك تر میشد ، معهذا او از برق و جلای پوست بلوطیش درمیان اهالی پولینزی ناراحت بود . علاوه براین چشمانش همچنان آبی و سبیلش زرد رنك مانده بود وخطـوط چهره اش نیز ، سیمای مردی را نشان میداد که ازقرنها پیش خصوصیت نژاد انگلیسی را در خود حفظ کرده است. او از نژاد انگلیسی خالص بود ولی باوجود این کسانی که ویرا میشناختند تصور میکردند که در آمریکا متولد شده است. برخلاف یانکی ها گریف درجستجوی ثروت وطلا به آغوش دریاهای جنوبی نیفتاده بود زیرا شخصاً ثروت کافی راداشت . او بایك کشتی کوچك تفریحی که آنرا بصورت کرجی بادبانی بزرگی درآورده بود بسواحل پوموتو آمد . اومالك پوموتو وفرمانروای اراضی آن بشمار میرفت . وحال آنکه درآنوقت جوانی بیست ساله بود ودرطلب ماجراهای بیشمار ، راههای آفتاب زده دریاهای جنوبی را میپیمود .

بعلاوه ، ورود او هنگام بروزطوفان شدیدی صورت گرفته بود. امواج غول آسای این طوفان او و کشتی کوچکش را بدرون انبوه ترین جنگلهای نارگیل انداخت. این جنگلها در فاصله کمی از صخره های ساحلی قرار داشت . شش ماه بعد ، یك کشتی مخصوص شکار مروارید ویرا از آن جنگل نجات داد . اما اودیگر بآفتاب جنوبی خو گرفته و نور آن در رك و پوستش نفوذ کرده بود . درنا هیتی بجای آنکه سوار کشتی بزرگی شود و بخانه اش برگردد، کرجی بادبانی دیگری خرید ، آنرا از کالاهای گوناگون پر نمود و برای مقابله با حوادث بسوی خطرناکترین مجمع الجزایر رفت .

بتدریج که پوست بدنش طلائی وچهره اش سوخته میشد ، طلاهم از انگشتانش میبارید . با میداس تماس گرفت و از این تماس نـه بمنظور تحصیل طلا ، بلکه صرفاً بمنظور تفریح استفاده نمود . این تفریح ن شدید مستلزم نبردهای پی در پی با ماجراجویان همخون خود و با نیمی از از نژادهای اروپا و همچنین قمه جهان بود و بنابراین واقعاً شجاعت بسیار لازم داشت . اما صرفنظر از اینها ، وی شخصاً علاقمند بود که زندگی پر ماجرا و آزادی را در آبهای دریا های جنوبی در پیش بگیرد. صعود از صخره - های عظیم ، ورود بجزایر سفید رنك مرجانی واقع در جنب خلیج هـا و دریاچه هـا ، ذوق اورا برمیانگیخت . میلداشت که طلوع خورشید را در

افق‌های جنوبی ببیند، اهیب روز افزون آتش آفتاب جنوبی را با پوست خود لمس کند، در جزائر کوچك مزین بنخلهای غول آسا بگردد، بنقاط گمگشته واقع در قلب اقیانوس پیروزه گون برود، درمسیر وزش بادهای جانبخش جنوبی بایستد و جهش منظم امواج را تماشا کند. اوعلاقمند بود که در عرشه مواج کشتی هاقدم بزند و بادبان افراشته برسرش سایه بیاندازد. دوست میداشت که در میان اهالی پولینزی و سایر جزایر جنوبی، که نیمی بچه و نیمی پیر و ازکارافتاده باستقبالش میآمدندزندگی کند. او تماس با وحشیان آدمخوار مالزی راکه هنگام‌دیدن‌شکار زوزه میکشندوهمچنین ملاقات با شکارچیان بومی و آدمخواران وحشتناك راباآن‌وضع‌حیوانیشان بر هر زندگی دیگری ترجیح میداد.

بدینطریق، پسر آفتاب، کسیکه آفتاب اورا پسندیده بود، سرشاراز نیرو و حرارت زندگی در جزایر جنوبی زندگی میکرد وهمین شخص با داشتن میلیونها ثروت، مسافرت طویل خویش راقطع کرده بود تا بر سر مبلغ ناچیزی باهاریسون‌جی گریفیث نامی مبارزه کند. اما این هم تعجبی نداشت. اینکار شغل روزانه او بود. او هوس داشت که بدنبال ماجراها برود و باآنها مقابله کند. این نوع اعمال در واقع نشانی ازاین بود که سرشت حادثه‌جوی‌او باحرارت خورشید دریاهای‌جنوبی مخمرشده است. او ازاین‌ماجراها تفریح‌میکرد وخوشنودمیشدوچه بسا که دراین بازیهای کوچك حیات خویش را بخطر میانداخت.

٤

وقتی نخستین اشعه‌خورشید دمید، کشتی **فوندر** درفاصله کاملا نزدیکی باساحل، درآبهای **گوادلکانار** راه میپیمود. کشتی، آرام آرام وفقط بمدد نسیم ملایم ساحلی پیش میرفت.

درجانب مشرق، پرواز ابرهای پرپر، وزش مجدد باد های موسمی جنوب شرقی را نوید میداد. این ابرها گاهی باگرد بادهای شدید ونك ضربه های ناگهانی همراه بود. پیشاپیش فوندر کرجی بادبانی کوچکی موازی بااو ودرامتداد ساحل پیش‌میرفت. این کرجی نیزمانند فوندر آرام آرام وبمدد نسیم ساحلی پیش‌میراند.

معهذا این کرجی ویلی واو بود **کاپیتن** وارد ناخدای فوندر پس‌از

آنکه مدتی درازآنرا نگاه کرد، دوربین خود را پائین آورده اعلام‌داشت که این کرجی ویلی واو نیست بلکه نامش **کاوریست.**

گریف که تازه بالاآمده بود آهی ازتحسر کشیده اظهار نمود :

ـ آخ ! کاشکی ویلی واو بود!

دانبی هواشناس فوندر بادلسوزی پرسید:

ـ شما میل ندارید شکست بخورید؟

گریف بقهقهه خندید وجواب‌داد :

ـ البته نه ! من کاملا عقیده دارم که گریفیث یك پست فطرت واقعی است ! اودیروز بطریق موهنی بامن رفتار کرد ! پشت سرهم بمن امـر میداد : «امضاء کنید . امضا کنید وباحروف کامل هم امضاء کنید . مواظب باشید تاریخش یادتان نرود !» وراکوسن، این شیطان حیله‌گرهم درمن آویخته بود! من عمل آنهارا شبیه برفتارناجوانمردانه دزدان دریائی‌میدانم.

کاپیتن وارد سخن اورا قطع نمود وگفت :

ـ آقای گریف! اگرشما ارباب من نبودید، دلم میخواست عقیده‌خودم را بشما بگویم .

گریف اصرار کرد :

ـ اشکالی ندارد بگوئید . حتماً بگوئید .

ناخدا واضحتر صحبت خود ادامه داد وگفت :

ـ بسیارخوب ! اگر آدم تمام ثروتشرا هم بدهد ، دیوانگی است که زندگیش رادرمبارزه‌بااین دومرد بیشرف بخطر بیاندازد! چراشمامرتکب چنین بی احتیاطی هائی میشوید ؟

ـ آقای کاپیتن ... صادقانه بشما بگویم که من ازین اعـمال خـوشم میآید . آیا شما میتوانید برای هریك از اعمالتان عذر قابل قبـولی بیاورید ؟...

کاپیتن وارد زیرلب غرید وگفت :

ـ آنوقت خدای نکرده در یکروز قشنگ یك گلوله درمغزتان جا خواهد گرفت !

سپس بطرف قطب نمارفته ، وضع یکی ازعقربه های آنراکه‌وجود ابرهائی را درآسمان گوادلکانارنشان میداد مرتب نموده وبرگشت .

نسیم ساحلی شدیدتروزید وفوندر که بسرعت در میان آب میلغزید

بکاوری رسید وشروع بجلو افتادن از آن کرد . وقتی دو کشتی بنزدیکی یکدیگر رسیدند، سلامها واحوالپرسیهای متقابل بین سرنشینان آنها ردوبدل شد وآنگاه گریف فریاد کرد:

ـ آقای کاپیتن ! آیا تصادفاً ویلی واو را دراین نزدیکیها ندیدید؟

ناخدای کاوری که کلاه جنگی بر سر داشت وپاهایش برهنه بود باحرکت سریعی لاوا ـ لاوای آبی رنك و وارفته‌ای را که بدور کمرش پیچیده بود فشرد وشیره تنباکورا درمیان سایبان کشتی تف کرد وجواب داد:

ـ چرا ! مسلماً دیده‌ام! گریفیث دیروزعصردرساوو لنگرانداخته‌بود وداشت خوك وسیب‌زمینی هندی بارمیکرد . بعلاوه درانبارهای آبش، آب ذخیره هم‌میریخت ظاهراً خیال داشت بمسافرت دوورودرازی برود. ولی وقتی ازش پرسیدیم انکار کرد! آیا شما میل دارید اورا به بینید؟

ـ بله ! ولی اگر شما اورادیدیدازملاقاتمان باهم ، باوچیزی نگوئید!

ناخدای کاوری علامت قبول حرکتی نمود و بفکر فرورفت . سپس بجلو کشتی خود آمده درارتفاعی همسطح باهوندرقرار گرفت وفریادزد:

ـ آقای !متوجه باشید ! ژاکوبسن بمن گفت که آنها امروز بعدازظهر بگابرا خواهند آمد . ظاهراً آنها میل دارند شب را درگابرا بمانند تا فلقاس شیرین بار کنند !

گریف این را شنید وجوابی نداد . وقتی کشتیش ازکاوری جلوافتاد ازکاپیتن خود پرسید:

ـ گوماگا را تنها جزیره‌ایست درجزایرسلیمان .که دارای چراغ ـ دریائیست ؟ همینطور نیست آقای کاپیتن ؟

کاپیتن باسرعلامت مثبت داد.

ـ واگر اشتباه نکنم خلیج کوچکی که در ساحل آن واقع شده است برای لنگرانداختن هیچ مناسبت ندارد .آیا همینطور است آقای کاپیتن ؟

ـ لنگر انداختن ؟آنجا علاوه براینکه نمیشود لنگرانداخت ، پراز تپه‌های زیردریائی و ریه‌های مرجانی است . سراشیبی خطرناکیهم دارد که درست درمسیرامواج واقعشده است . سه‌سال پیش کشتی مولی در آن شکست وغرق شد

گریف یکدقیقه تمام ، مستقیما جلوی خود را نگاه کرد . چشمانش بی نور بود وگوئی منظره‌ای را درذهن خرد مجسم میکرد . سپس گوشه

پلکهایش چین خورده سایه لبخندی دو انتهای سبیل زردش را لرزانید و گفت :
- بسیارخوب ! ما در گابرا لنگرخواهیم انداخت . شما باید تا آنجا که ممکن باشد ، آرام آرام درخلیج کوچك پیش بروید ومرا بایك زورق کوچك‌صید بالن پیاده کنید . شش سیاه مسلح بتفنك هم همراه من‌خواهند آمد وآنوقت ... همگی قبل ازطلوع آفتاب مراجعت خواهیم کرد .
در چهره کاپیتن علامت عدم اعتماد وملامتی نمودار شد . گریف مثل شاگرد مدرسه‌ای که ارشدش غلط اوراگرفته باشد ، اعتراض کرد و گفت
- آه ! آقای کاپیتن نترسید ! این کارفقط تفریح کوچکیست !
کاپیتن وارد زیرلب‌غرشی کرد . دانبی که‌سراپا گوش شده‌بوددراین لحظه گفت :
- آقای گریف بی میل نیستم که همراه شما بیایم !
- بسیار خوب ! تبرها وکاردهای خاربری را هم همراه بیاورید . دوفانوس یادتان نرود . فقط قبلا از پر بودن نفتشان اطمینان حاصل کنید!

۵

یکساعت قبل از غروب‌آفتاب ، فوندر بسرعت ازمقابل خلیج کوچك گذشت . باد خنکترشده وآب دریا بتلاطم درآمده بود . بوته‌های مرجانی ساحل اکنون سفید رنگ بنظر می‌آمد وچنان دورتادور افق را فراگرفته بود که اگربی رنگتر ازآب جلوه نمیکرد ، از آن تمیز داده نمیشد . در سراسرساحل این بوته‌های مرجانی رنگ پریده بچشم میخورد وحتی‌یکبار هم لکه سیاهی درروی آنها مشاهده نمیگشت .
کشتی درست بمقابل باد آمد . کانون‌ها ودیرك‌های خود را مستور نگاهداشت وزورق کوچك بالنی‌را به‌آب انداخت. شش‌سیاه‌سانتاکروزی‌و مسلح بتفنك که شلوارکوتاهی بپا داشتند، بمیان زورق پریدند . دانبی در حالیکه دوفانوس‌را دردست داشت درقسمت عقب زورق نشست. گریف که باچشم اورا تعقیب میکرد ، بسایبان تکیه داده آهی کشید و بناخدا گفت :
- آقای کاپیتن ! دعا کنید که امشب شب تاریکی باشد !
کاپیتن وارد جواب داد .
- اصلا امشب ، شب تاریکی هست ! مگر نمی بینید که اثری از ماه

پیدا نیست و آسمان را ابرهای سیاه پوشانده ؛ شب بقدری تاریک است که گویا آن بالاها رگباری هم باریده باشد !

قیافه گریف از شنیدن این پیش بینی که درست بپیش بینی دریانوردان میماند بارشد، براثر این سرور رنگ سوخته بدن او با آن چشمهای آبیش بیشتر معلوم گردید وسپس بپهلوی دانبی پرید.

کاپیتن وارد فرمان داد:

- کشتی را باختیار باد بگذارید ! درامتداد ساحل براه بیفتید ! بادبان ها عمود بر جهت باد! ها .. اینطور ! یواش ... یواش ... بسیار خوب ! این مسیر را حفظ کنید !

بادبانهای کشتی متورم شد وفوندر برای رسیدن بگابرا دماغه را دور زد. درهمین حال زورق بالنی که پاروهای شش سیاه آنرا میراند و گریف خود آنرا هدایت میکرد ، بطرف ساحل میرفت.

کاپیتن بامهارت قابل توجهی کشتی را بطور ماریپچ از معبر تنگ و پیچ درپیچ بیرون آورد . این معبر بقدری تنگ و پیچ در پیچ بود که یك کرجی بزرگتر از یك زورق بالنی بزحمت میتوانست از آن عبور کند . معهذا کاپیتن بامهارت فوق العاده ای، جزایرمرجانی وتپه های زیردریائی را پشت سر گذاشت و بطرف ساحل آرامی که صدای برخورد شدید امواج به آن شنیده میشد براه افتاد .

یکساعت گذشت تا گریف بساحل رسید، درآنجا مدتی درمیان خاربنها وبارگیلهای وحشی تجسس نمود و بالاخره چند درخت سترك را انتخاب کرده بسیاهان خود گفت :

- این درختهارا قطع کنید! اینهارا هم همینطور ! زود !

وهمانطور که سر خودرا تکان میداد، گفت:

- اماهیچ درخت دیگری نباید تکان بخورد !اگر یکدرخت رااضافه ببرید پوست ازسرتان میکنم !

وسیاهان باسرعت مشغول بریدن درختها شدند . هنگامیکه درختها بریده شد ، قسمتی ازجنگل روشن وازدرخت خالی گردید. فقط درنزدیکی ساحل دودرخت خرمای عظیم بموازات یکدیگر بجا ماند.

هنگامیکه شب برسردست میرسید بفرمان گریف ، دانبی دوفانوس را روشن کرد، آنها را بنوك نخلها برد و محکم بدانها آویخت و پس از

انجام اینکار گریف بانظر انتقادی فانوسها را نگریسته گفت :
ـ آن یکی خیلی بالاست ، دانبی ! تقریبا سی سانتی‌متر آنرا پائین‌تر بیاورید تا دوچراغ دریائی کامل بشود !

٦

کشتی ویلی و او باسرعت زیاد آبرا میشکافت وپیش میرفت زیرا بادی که بر اثر رگبار برخاسته بود هنوزازشدت خویش نکاسته بود . سیاهها وقتی که وزش شدید بادرا ملاحظه کردند ، بادبان بزرك را بالا کشیدند. ژاکوبسن که عملیات آنهارا اداره میکرد بایشان فرمان داد که طنابهائی‌را که بعرشه کشتی پیچیده نشده‌است بیندازند و آماده باشند. لیکن خود بگریفیث که درقسمت جلوی کشتی ایستاده بود ملحق شد .

شب بود. هردو باچشمان مضطرب ، دیوار تاریکی را که از وسط آن عبور میکردند نگریسته، با گوش‌های تیزمترصد کوچکترین صدائی که براثر برخورد امواج آب بساحل میآمد بودند. هردوحس میکردند که فعلا برامواج آب تسلط کامل دارند ولی معلوم نبود که این تسلط درآینده هم میتوانست ادامه داشته باشد .

بادآرام شد . ابرهای گریزان ازیکدیگرجدا گردیدند ودرروشنائی مبهم ستارگان، ساحل پوشیده ازجنگل نمایان گشت. ازروبرو، درست در آن جهتیکه باد میوزید قله صخره‌ای نمایان‌شد وگریفیث و ژاکوبسن گردن کشیدند تاآنرا خوب ببینند . گریفیث برای اطلاع ژاکوبسن گفت:

ـ این دماغه **آمبو** است. دراین‌حوالی آب خیلی عمیق است !ژاکوبسن جهت عمودی بگیرید تابتوانیم راه‌را مشخص کنیم! عجله کنید!

کمك ناخدا باپاها ورانهای برهنه در حالیکه آب مثل باران از مختصر لباسش فرو میریخت بطرف عقب کشتی دویده سیاه سکاندار را کنار زدوخود جای اورا گرفت وفریاد زد :

ـ ارباب بگوئید تااطاعت کنم .

گریفیث جواب داد :

ـ الان درکدام جهتیم ؟

ـ تقریباً درجهت جنوب غربی.

ـ یکربع قوس بطرف مغرب بپیچید ! باز هم بپیچید ! خودتان

آنجا هستید ؟
واندکی صبر کرده باز گفت :
ـ خوب ! درست شد. همین جهت را حفظ کنید !
گریفیث سپس تغییر نقطه‌دید دماغه آمبوآرا نسبت بمسیر کشتی ملاحظه
کرد وفریاد زد:
ـ بازهم نیمدور بطرف مغرب !
مردی که برتارك محور بادبان نشسته بود نیز خبررا بسکاندار رسانید
وبنوبه خود فریاد کشید :
ـنیم‌دور بطرف مغرب !
ـ خوب همینطور! آهسته! آهسته! همینطور! کافیست !
ـ پس مادرمسیر اصلی هستیم!
ژاکوبسن چرخ سکان‌را ببومی سیاه‌واگذاشت وباو گفت :
ـ گوش کن! سعی کن خوب فرمان بدهی ! وگرنه سرت‌را میبرم!
وسپس بارباب خود درجلوی کشتی ملحق‌شد . لکن باردیگر ابرهای
انبوه آسمان رافرا گرفت، ستارگان بلابلای ابرها فرو رفتند وساعتی بعد
رگبارشدیدی باریدن گرفت. گریفیت همانطور که پیشروی کشتی‌رامراقبت
مینمود درگوش رفیقش فریاد زد:
ـمواظب بادبان بزرك باشید !
کشتی باتمام هیکل خودخم شد ودرهمانحال که گریفیث ، ازشدت باد
اندیشناك ودرصدد تخفیف آن بود ، سکان‌جلوی کشتی درآب فرورفت. آب
گرم دریا بصورت قطرات درخشان ، اینجا وآنجا برقوزك پاوزانوهایش
جهید، باد طنابهای کلفت بادبانی را با زوزه دلخراشی بناله درآورد و
قرچ‌قرچ قلاب بندها جواب ناله بادبان‌را داد . ویلی‌واو بیش‌ازپیش‌ازمسیر
خود منحرف میشد ودچار تکانهای شدیدی میگردید .
گریفیث فریادزد :
ـ بادبان بزرك‌را بیاورید !
وبلافاصله بطرف سیاهی که طنابهای راهنمارا دردست‌داشت پرید.
اورا بکناری زد وطنابهارا درجهت عکس بقلاب پیچید . ژاکوبسن همین
اعمال را باطنابهای‌قسمت‌عقب کشتی انجام میداد . ناگهان بادبان‌بزرك با
سروصدای‌بلند سرنگون شد وسیاهها قیه‌کشان‌خودرا بروی‌آن افکندند.
ژاکوبسن سیاهی را که درتاریکی کمین کرده بود دید . مشت محکمی

بصورتش نواخت واورا بسرپست خـود روانه کرد. رگبار باقوت فراوان میبارید و ویلی واو علی‌رغم بادبان سرنگونشده‌اش دل امواج رامیشکافت وپیش میرفت . گریفیث وژاکوبسن درقسمت جلوی کشتی بایکدیگر تلاقی کردند . امابیهوده کوشیدند ازخلال کجباران شدیدی که میبارید، دل‌دریا را ببینند . گریفیث گفت :

ـ اوضاع بد نیست ! این باران زیادطول نمیکشد . ومامیتوانیم‌مسیر خودمان را تاموقعیکه چراغهای راهنمارا به‌بینیم، دنبال کنیم. شما باندازه‌ های سیزده ذرعی لنگر بیاندازید ! بهتراست درچنین شبی لنگـر تاحدود چهل‌وپنج متری در آب باشد . اما اگر بتوانید تسمه‌را بگردن بادبان بزرك سوار کنید دیگر بلنگراحتیاجی نداریم .

نیمساعت بعد ، چشمان خسته‌اش ازدور نورفانوسهائی‌را دیده تسلی یافت و گفت :

ـ ژاکوبسن ! نگاه کن ! من‌میروم‌سکان رابگیرم . دیرك کوچواو را بیاورید وبرای لنگرانداختن آماده باشید! کمی‌سیاهها را بجنبانید ! چراغهای راهنماست که ازدور سوسو میزنند !

وبعقب کشتی‌رفت. سکان را بدست گرفت وویلی‌واو را چنان هدایت کرد که درست بمقابل نورآنها برسد . سپس باحرکت سریعی آنرا ۹۰درجه چرخاند ویکراست بسوی فانوسها متوجه ساخت .

همهمه برخوردشدید امواج بساحل ، بگوش میرسید. گریفیث لحظه‌ ای‌بدان‌گوش داد وسپس گفت که بنظر اواین‌صدا ازفاصلهٔ خیلـی دور و حتماً ازساحل گابرا میآید . ناگهان صدای فریاد ترس آلود ژاکوبسن را شنید . خودش داشت بادبان زیرین را کاملا باز میکرد که ناگهان کشتی بشدت بچیزی‌تصادم کرد وسکان جلوئی آن درهم شکست. پنج‌دقیقه وحشت دیوانه‌وار حکمفرما شد . هرکس بهرچیزی که سراغ داشت چسبید . نوك کشتی بلندشد وروی یك جزیره مرجانی افتاد وسیل امواج گرم دریاعرشه آنرا جاروب کرد !

کمی بعد تلاطم امواج کشتی‌را ازروی‌جزیره‌بلند کرده بشدت بدل آب انداخت. در آن حدود آب‌اندکی آرامتر بود و کشتی‌میتوانست‌لنگر بیاندازد

گریفیث بخشم دیـوانه واری دچارشده‌بود . نمیدانست‌چکند وسرش را بین دودست گرفته بود وازدور چراغها را تماشا میکـرد . از دور دو روشنائی‌ضعیف که‌یکی بالای دیگری ولی هردو دریك امتداد قرارداشتند

مشاهده‌میگردید. گریفیث متعجبانه گفت :

ـ عجبا ! اینها چراغهای دریائیست و بااینوصف اینجا گابرا نیست! پس مادر کجاهستیم ؟

دریا هنوز متلاطم بود و رشحات امواج آن بقلل صخره میافتاد . اما باد بزودی فروخفت وستارگان، چشمك‌زنان هویدا شدند . ناگهان ازساحل صدای خوردن پاروئی بامواج آب بگوش رسید .

گریفیث ازخشم وتعجب فریاد کشید :

ـ این‌چه اتفاقی بود افتاد ؟ زمین‌لرزه بود ؟ دریا هنوزآرام نشده وباوجود این‌من تااینجا بمقیاس های‌سیزده زرعی‌لنگرانداخته‌ام . ویلسن آیاشما هستید ؟

یك‌زورق بالنی کوچك بکشتی پهلوگرفت ومردی ازنردبان‌آن‌بالا آمد. درروشنائی‌ضعیف‌شبانه گریفیث ناگهان دیدکه‌یك « کلت » بطرف او قراول‌رفته‌است وچون‌سر بلندکرد تاصاحب‌آنرا بشناسد ، داوید گریف را دیدکه دربرابرش ایستاده است. گریف خنده تمسخرآمیزی نمود و گفت :

ـ بجانم ! شمااینجا لنگرنیانداخته‌اید . گابرا آنطرف دماغه است ومن‌خودم‌قصد دارم بعد ازآنکه این مبلغ ناچیز هزارودویست لیره را از شما وصول کردم بآنجا بروم . از بابت رسیدش مشوش نباشید . یادداشت شما توی جیبم است و انشاء اله اگر پول مرا دادید با خوشحالی بشما برمیگردانم .

گریفیث باخشم فوق‌العاده ای خیز برداشت وفریاد زد :

ـ پس‌شما اینکار راکردید ؟ شما چراغ دریائی تقلبی درست کردید ومرا بشن‌نشاندید ؟ وبوسیله ...

گریف بالحن آرام وتهدید کننده‌ای جواب‌داد :

ـ آرام باشید ! کاملا آرام ! وخواهش میکنم مبلغ هزارو دویست لیره مرا بپردازید . زود ! استدعا میکنم .

گریفیث احساس کردکه پسر آفتاب اورا بتمام معنی ذلیل وزبون ساخته‌است . اودرمقابل‌این‌سرزمین های‌خورشید زده، درمقابل این گرمای جهنمی ضعیف وناتوان شده ومساعیش عقیم‌مانده بود . واکنون دیگراین مرد بلوطی‌رنك چشم آبی‌هم رشته‌های‌اورا بکلی پنبه‌میکرد. پس گفت:

ـ ژاکوبسن! باطاق‌من بروید، درصندوقچه‌را باز کنید وهزارودویست لیره این ... این نامرد را باو بپردازید !

فصل دوم

غرور آلوئیزیوس پانکبورن

۱

داوید گریف مردی بود که همیشه سایه ماجراها را در آسمان میقاپید و پیوسته برای مقابله با حوادث خطرناك و جهشهای ناگهانی وحشیان از پشت درختان نارگیل آماده بود. اما وقتی که **آلوئیزیوس پانکبورن** را ملاقات کرد، حتی فکر آنرا هم نمیکرد که این ملاقات بماجرائی منجر شود.

ملاقات آندو برروی **صحنه** کشتی بخاری کوچکی بنام **برث** اتفاق افتاد.

داوید گریف، که در روی یکی از کشتی‌های تجارتی خویش سفر میکرد، تصمیم گرفته بود که در گذرگاه **پاپی‌تی** مدت کمی توقف کند. او آلوئیزیوس پانکبورن را درین گذرگاه و درمیخانه کوچکی ملاقات کرد. این میخانه در فاصله بین دوعرشه کشتی وجوار اطاق سلمانی آن واقع بود و آلوئیزیوس مست و خمار، داشت در آن شراب مینوشید. یکربع بعد، وقتی که گریف از اطاق سلمانی خارج شد آلوئیزیوس هنوز در جلوی میز کافه‌چی ایستاده بود و یکه وتنها گیلاسهای شراب راپشت‌سرهم بالا میزد.

طبیعی است که مردیکه تنها مشغول باده گساری باشد، احساس خوبی در بیننده باقی نمیگذارد. باینجهت گریف در موقع عبور از برابر «بار» کشتی توجهی باو نکرد و فقط نگاه ملامت باری بدو افکند. آلوئیزیوس مرد جوان خوش **هیکلی بود** که در حدود سی سال داشت وخطوط چهره و همچنین طرز لباس پوشیدنش بسیار ظریف و لطیف بود بطوریکه وقتی چشمان گریف بدو افتاد، احساس کرد که تمام خصوصیات یك جنتلمن رادر او بطرز روشنی میبیند لکن آثار مبهمی که از ناتمیزی ولاابالیگری در او وجود داشت و لرزش مشهود دستش موقعیکه بطری شراب رادر گیلاس سرازیر مینمود، باآن چشمان متزلزل وخمارش صریحاً بگریف فهماند که

آلوئیزیوس با لکلیسم مزمن مبتلاست واین اولین دفعه نیست که او بتنهائی شراب مینوشد، بلکه این کار اوست.

بعد از شام، بازگریف تصادفاً آلوئیزیوس را ملاقات نمود. این بار ویرا درعرشه کشتی دیده بود که بطنابهای پل تکیه داده از دور نیمرخ زن ومرد جوانی راکه در روی دوصندلی‌راحتی نشسته وسرگرم مغازله بودند، نگاه میکرد ومیگریست. گریف متوجه‌شد که آلوئیزیوس‌از شدت‌مستی و همچنین ازدیدن‌آن زن ومرد جوان درآغوش‌هم گریه‌میکند، پس پیشرفت و بالحن دلسوزانه‌ای گفت:

- من علتی برای گریه کردن نمی‌بینم؟

بانکبورن چشمان خود را بلند کرده زار زار بحال‌خویش گریست وآهی کشید و گفت:

- اوه! خدایا! قابل تحمل‌نیست! این آدم ناظرخرج منست.من‌خودم او را استخدام‌کردم. من پولهای گزاف باودادم! حالا اینجور پدرپولها را درمیاورد!

گریف نصیحت کنان‌باو گفت:

- چرا بیرونش نمیکنید؟

- نمیتوانم بیرونش کنم. اگر بیرونش کنم دیگر بمن‌ویسکی نمیدهد. آن‌یکی هم پرستار مخصوص‌منست! هر دومستخدم منند!

- بخشکی پیاده بشوید و تا دلتان میخواهدویسکی بنوشید!

- گفتم که نمیتوانم. اوپولهای مرا نزد خودش‌ضبط کرده استواگر ازو پول بخواهم، حتی شش پنی‌هم بمن نمیدهد!

و این منظرهٔ جدید آتش غم اورا دامن زدو باردیگر سیل اشك‌را از دیده‌اش جاری‌ساخت. گریف اندك اندك‌بسرنوشت این مردك‌ساده‌لوح علاقمند میشد. او در میان هزاران‌حادثه‌عجیبی که‌دیده بود تاکنون‌نتوانسته بود، برای این‌ماجرا شبیهی بیابد.

آلوئیزیوس نق‌نق کنان گفت:

- من این دو نفر را استخدام کردم تا از من مراقبت بکنند و نگذارند زیاد مشروب‌بخورم. نگاه کنید! اینطوری ازمن‌مراقبت میکنند! مرا ول میکنند که تا خرخره مشروب بخورم و خودشان... همه جا خودشان را طوری نشان میدهند که گویا برای جلوگیری از مشروب

خوردن من، همراهم میآیند. ولی.. برای آنها چه اهمیت دارد که من مثل خوك مست بشوم. فقط باید آنها را راحت بگذارم. اگر کوچکترین اعتراضی بکنم، تهدیدم میکنند که نمیگذاریم یك قطره هم بنوشی! یك آدم ضعیف دائم الخمر مثل من در مقابل آنها چه میتواند بکند. زندگی من در دست آنهاست! برویم. برویم پائین!

و طناب را ول کرد بطوریکه اگر گریف بازویش را نگرفته بود میافتاد. ناگهان صورتش چین دار شد، چانه‌اش را پیش داد و شعله تندی در چشمانش درخشید و گفت:

- وای صاحب اختیار من که نیستند! اگر بخواهند اینکار را بکنند برایشان خیلی گران تمام میشود! من پنجاه هزار دلار به آنها داده‌ام و مدتهاست که صدایش را درنیاورده اند. حالا دیگر شروع بخوشگذرانی کرده‌اند و خیالشان نیست! اما من... من خوب میدانم که با چه دوز و کلکی از شر آنها نجات پیدا کنم!

بعد جیبهای پالتوی خود را گشت، شیئی درخشانی از آن بیرون آورد و گفت:

- آنها دیگر نمیدانند که از دست این یك خرده آهن چه چیزها برمی‌آید! خوبیش اینست که کسی نمیداند این تکه آهن چیست وچطور میتواند مرا نجات بدهد.

وسپس گریف را با حالت نامطمئنی نگریسته گفت:

- خیال میکنید که این یك تکه فلز چه باشد؟ بگوئید ببینم؟

داوید گریف میدید که یك سیاه مست الکلی دود لباخته جوانی را بوسیله شیئی فلزی درخشان و نوك تیزی تهدید بمرك میکند. شیئی که آلوئیز در دست داشت، درحقیقت، جز یك قلاب بند مسی بزرك کشتی بادبانی چیز دیگری نبود. گریف تصور میکرد که آلوئیز یوس، با این قلاب بند قصد قتل آنها را دارد ولی آلوئیز یوس گفت:

- مادرم خیال میکند که من برای معالجه الکلیسم باینجا آمده‌ام! بیچاره ازهیچ‌جا خبر ندارد! من بیك دکتر مشهور پول دادم تا این مسافرت را برایم تجویز بکند، وقتی به پاپی‌تی رسیدیم، میگویم ناظر خرجم یك کشتی اجاره بکند تارویش را بادبان بگذاریم و... اما آنها ابداً بفکر خیالاتی که من دارم نیستند. بیچاره ها خیال میکنند که از بس مشروب

خورده‌ام پرت‌وپلا میگویم . ولی‌خودم ، وفقط‌خودم خوب‌می فهمم که‌عقلم سرجاست . شب بخیر آقا ! میخواهم بروم بخوابم ! میل‌دارید امشب یك‌دو گیلاس آخری را (۱) باهم بزنیم ؟ یك گیلاس آخری را ؟

۲

طی‌هفته بعد، گریف چندین بار آلوئیزیوس پانکبورن را بصورتهای عجیب‌وغریب‌ودرجاهای مختلفی‌مشاهده کرد . اهالی این‌شهر کوچك‌مرکز مرکز جزیره نیز اورا درحالات شرم‌آوری‌دیده بودند .

ازسالها پیش ساحل دریای‌پاپی‌تی وپانسیون **لاوینا**، چنین‌افتضاحی بخود ندیده‌بود :

آلوئیزیوس پانکبورن دروسط روز باشلوارشنا درخیابان بزرك پاپی‌تی میدوید واز پانسیون لاوینا بطرف ساحل دریا میرفت . یکروز در **فولی-برژر** دستکش بدست کرد وچهار بار بایکی ازرانندگان کشتی برث مصاف داد ولی درحمله دوم **ناك اوت** شد . یکبار درحالیکه کاملا مست بود احمقانه کوشید که خودرا در گندابی بعمق شصت سانتیمتر غرق کند وبار دیگر درحال‌مستی از شانزده متر ارتفاع بوسط بادبان بزرك کشتی **ماریپوزا** که‌دربندر لنگرانداخته‌بود پرید . او کشتی بادبانی **تورو** را بمبلغی چندبرابر بیش ازقیمت فروش آن اجاره کرد ودراینکار شرم‌آور آنقدر پافشاری بخرج داد تاناظر خرجش مداخله نمود وازپرداخت اجاره بهای آن استنکاف کرد . دربازار ، او دکه چوبی پیرمرد جذامی کوری را خرید وشروع بفروش میوه درخت‌نان ، موز وقلقاس وسیب‌زمینی‌هندی نمود . اما آنهارا بچنان بهای‌ارزانی فروخت که چندبار برای جلوگیری ازهجوم مشتریان بدکه‌اش ژاندارم خبر کردند . همین ژاندارمها سه‌بار او را بعلت افتضاحاتی که ببار آورده بود توقیف نمودند وناظرخرجش سه بار ناچار شد جریمه افتضاحات اوراکه ازجانب دایره مستعمراتی مربوط‌صادر شده بود پردازد .

سپس‌یکروز کشتی ماریپوزا بادبان‌خودرا بلند کرده‌راه‌سانفرانسیسکو را درپیش‌گرفت . پرستاروناظر خرج آلوئیزیوس که‌تازه ازدواج کرده

---

(۱) Night - cap - آخرین گیلاسی که مشروب‌خورها قبل ازجدائی از یکدیگر و آخرشب مینوشند .

بودند سوار این کشتی شده رفتند . لکن ناظر خرج ازراه دلسوزی قبل ازرفتن هشت اسکناس پنج لیره‌ای باربابش بخشید . نتیجه این اقدام اورا کاملا میتوان پیش بینی کرد : چند روز بعد آلوئیزیوس بهوش آمد و دید که آخرین پولها را خرج کرده و **بهذیانهای انتهائی** (۱) دچار شده است .

مادام لاوینا صاحب پانسیون لاوینا، ازآنجا که قلب مهربان‌ورئوفی داشت ، ازو مراقبت کرد . این‌زن عموماً نسبت بولگردان اقیانوس آرام جنوبی دل میسوزاند ومخصوصاً ازو بخوبی مواظبت نمود و بالاخره در ساعاتی که بهوش بود باوفهماند که ناظرخرج اوفرار کرده است و اوپول ندارد تاحساب پانسیون را بپردازد .

چندروز بعد، داوید گریف ، یکشب زیر بادبانهای عقبی کشتی خود بنام **کیتیاوك**، طلایه‌داربندر پاپی‌تی گردش میکرد که ناگهان نزدیك بود ازتعجب شاخ دربیاورد .

او چیزی رادید که نمیتوانست دیدن‌آنرا بچشم خود باور کند ولی بهر حال تردید درآن ممکن نبود . پسر ماجراجوی آفتاب دریاهای‌جنوبی‌این‌اعلان راکه بدیوار چسبانده شده بود باشگفتی بسیار خواند :

پیشنهاد میشود

مردی حاضر است‌درصورتیکه‌شخصی بتواند باکشتی‌خود اورابیکی‌ازجزایر خالی‌ازسکنه‌اقیانوس‌آرام‌برساندوتسهیلاتی بمنظور بهره‌برداری‌ازسرمایه‌اش فراهم‌بیاورد ، صاحب کشتی را در اموال وسرمایه خود شرکت دهد .

رجوع کنید به :آقای فولی در پانسیون مادام لاوینا

گریف بساعت خود نگاه کرد. ساعت هشت بود وهنوزچیزی‌ازشب نمیگذشت . گریف نگاهی به‌آنطرف که روشنائی پیپی از درون تاریکی نمایان بود انداخت و گفت :

ـ آقای **کارلسن** ! یکدسته پاروزن خبر کنید ! میخواهم بخشکی

۱ ـ هذیانهای‌انتهائی (Délirium Términe) نام‌یك قطعه‌شعر معروف وحزن‌آورلاتینی‌است واصطلاحاً درمواردی استعمال‌میشودکه شخص در بیچارگی محض افتاده باشد

پیاده بشوم.

صدای خشك کمك ناخدا که یکتن نروژی بود از رو برو بلند شد و بلافاصله شش تن از سیاهان خوش هیکل و بومی راپائی، آوازه خوانی خود را قطع نموده زورق کوچك را حاضر کردند و گریف درطرفة العینی بداخل آن پریده بسوی پانسیون مادام لاوینا رهسپار شد در پانسیون لاوینا، گریف از مادام لاوینا پرسید:

ـ مایلم فولی ... آقای فولی را به بینم! منزلشان همینجاست، نیست ؟

علامات کنجکاوی شدیدی درچشمان زن نمودار شد. سر خـود را بر گرداند و بلهجه بومی دستوری صادر کرد. چند لحظه بعد، مردٌ بومی جوانی با پاهای برهنه داخل شدو مطالبی زیر گوشی بمادام لاوینا گفت. مجموعاً معلوم میگردید که فولی در پانسیون نیست و مادام لاوینا بیهوده در صدد مطلع ساختن وی بر آمده است. آنگاه مادام لاوینا گفت:

ـ شما در کشتی کیتیاوك منزل دارید، نیست آقای کاپیتن ؟ میل دارم در ملاقات شما با این شخص حاضر باشم. توجه دارید که او در پانسیون من زندگی میکند و لااقل ازین نظر من ...

ـ مگر طرف من یکنفر مرد نیست ؟

مادام لاوینا سر را بعلامت مثبت تکان داده گفت:

ـ چرا آقای کاپیتن گریف! امیدوارم شما بتوانید خدمتی باو بکنید. من زن بیچاره‌ای بیشتر نیستم که فقط دلم بحال او میسوزد. ولی نمیدانم چکنم. بهر حال اوجوانی زیبائی است ومیتوان گفت که راست میگوید. من اطلاع بیشتری ندارم تا شما را راهنمائی کنم. اگرچه شما مثل من دلتان بحال او نمیسوزد. اجازه میدهید کوکتیلی برای شما بیاورم؟

۳

داوید گریف بکشتی خود بر گشت وروی صندلی راحتی عرشه نشست و مشغول مطالعه مجله کهنه‌ای بتاریخ سه ماه قبل گردید. ضمناً خوابش آمد وهمانطور روی مجله شروع بچرت زدن کرد که ناگهان صدای هق‌هق شدید گریه‌ای که ازپهلو می آمد اورا بخود آورد.

از جا بلند شد وچشمانش را باز کرد. از یك کشتی شیلی‌ای که در فاصله ربع میلی لنگر انداخته بود صدای هشت ضربه زنك ساعت آمدو گریف فهمید که ساعت در حدود ٤ بعدازنیمه شب است. سپس صدائی شبیه بصدای

به‌آب افتادن چیزی همراه بایك‌غرش‌ناله مانند نظیر صدای برخورد امواج بساحل سنگلاخی بگوش رسید. گوئی‌مردی فغان برمیداشت و میخواست تمام غم‌خودرا ازدل بیرون بریزد.

گریف بایك جست بطناب پائینتر پرید و زیر پای‌خود، درمحلی که صدای مظنون ازآنجا می‌آمد، قسمتی ازآب دریا را درخشان و متلاطم دید. نورفانوس‌دکل باواجازه داد که‌هیکل‌مردی را درآب‌تشخیص بدهد. خم شد ودست خودرا بزیر کتف آنمرد گذاشت واورا بلند کرد سپس‌دست خود را با حرکت سریعی عوض نموده بادست راست، هیکل خیس‌و رهنه آلوئیزیوس پانکبورن را بعرشه کشتی گذاشت. پانکبورن تا بالا آمد ناله کنان گفت :

- اوه! ازدارائیم‌چیزی نمانده! اجباراً باشنا باینجا آمدم‌ولی نتوانستم طناب نردبانتان را پیدا کنم. میل شدیدی داشتم که حتماً باینجا بیایم! ببخشید! خواهش میکنم یك حوله بمن بدهید تا رانهایم راپوشانم.. بعد هم یك گیلاس مشروب!. آخ! اگراینکار را بکنید حالم‌سرجاخواهدآمد.. من آقای فولی‌هستم. همان آقای فولی که‌آن اعلان راکرده بود! وگمان میکنم شماهم همان آقای‌کاپیتن گریف هستید که امشب وقتی کادرپانسیون نبودم بدنبالم آمده بودید! نه آقا! من مست‌نیستم! سردم هم‌نیست. لرزیدن هم نمیلرزم. مادام لاوینا فقط بمن اجـازه داده بود که روزی دو گیلاس بزنم. در مهلکه‌ای دچار شده بودم و دیگر داشتم از پیدا کردن نردبـان ناامید میشدم که شما بداد من رسیدید.. اگر لطفی بفرمائید که من بتوانم بساحل برگردم خیلی باعث تشکر من خواهدشد. شما تنها کسی‌هستید که باعلان من جواب داده‌اید.

پانکبورن دراین دل شب بطریق بسیار رقت‌انگیزی دندانهای خود را بهم میزد. وقتی باهم باطاق گریف رفتند، گریف قبل‌ازآنکه حوله‌ای برای اوبیاورد، گیلاس مشروبی‌باو رساند وآنگاه یك پیراهن‌ویك‌شلوار کوتاه هم بمهمان خود داده گفت :

- خوب! حالاسرگذشتتان را برای‌من‌حکایت کنید! معنی این اعلان چه بود؟ بگوئیدگوش میکنم.

پانکبورن نگاه مشتاقانه ای بطرف بطری ویسکی انداخت ولی گریف سرش را بعلامت نفی‌بالا برد وپانکبورن گفت :

ـ بسیار خوب آقای کاپیتن ! اما قبلا بشما میگویم : قسم بآنچه که از شرافت برایم باقیمانده است ، من مست نیستم . ازمردم معمولی که حواسشان سرجاست چیزی کسر ندارم و بنا براین مطالبی را که میخواهم برای شما بگویم حقیقت محض است ! بعلاوه سعی میکنم که زیاد طول وتفصیلش ندهم رای اینکه می بینم شما یك مرد کار وعمل هستید ودرعین حال ازسلامت مزاج کامل برخوردارید. درنظر شما، برعکس من، الکل بعنوان میلیونها میکربی که الان دارند هریك ازسلولهای مرا میخورند ، جلوه نمیکند . شما بااین جهنم آشنا نیستید. درصورتیکه من همین حالا دارم دراین جهنم میسوزم . خوب ، حالاسرگذشت من ...

اولا بدانید مادرمن ، هنوز زنده است . اویك زن انگلیسی است و خودمن دراسترالیا متولد شده ودر **یورك ویال** تربیت وبزرك شده‌ام . یك ورقه لیسانس درادبیات ویك دکترا درفلسفه دارم ولی هیچ کاری ازدست من برنمیآید ! درعوض آدمی هستم الکلی ! سابقاً شناگر قابلی بودم ومیتوانستم هرثانیه سی وپنج مترزیرآب شنا کنم. رکورد خیلی ازشناگران‌راهم شکسته بودم آقامن یك ماهی واقعی هستم. شنای زیرآبی‌را اولین دفعه بکمك **کاوی** یادگرفته‌ام وبعد بقدری درآن پیشرفت کردم که توانستم دردریای متلاطمی سی میل شنا بکنم ـ دراینجا بقهقهه خندید وگفت:ـ بعلاوه رکورد دیگری هم دارم. این رکورد اینست که‌قادرم بقدری ویسکی بنوشم که هیچکس قادر نباشد آنقدر ازآنرا بالا بزند . وبقدری ویسکی‌را دوست‌دارم که‌حاضرم شش پنی ازشما کش بروم تا بتوانم پول مشروبم‌را بدهم. خوب...الان‌سرگذشتم را راست‌وحسابی برای شماحکایت میکنم : پدرم یکنفرآمریکائی و اصلا ازاهالی **آناپولیس** بود . درسال۱۸۲۲ هنگام جنگهای تجزیه (۱) او در کشتی **سوانه** درجه ستوان یکمی‌داشت . ناخدای این کشتی افسری‌بود بنام **پول‌شربی**. درآنسال او کشتی‌اش سوانه‌را بیکی ازجزایراقیانوس آرام برد تازغال بار کند . البته‌من نام این‌جزیره را بشما نمیگویم برای اینکه میل ندارم نام‌آنجزیره وکشور حامی آنرا که درآنوقت توجهی بآن نداشت وبعدهاهم توجهی نکرد بدانید . بهرحال پدرمن در هنگامیکه کشتیش بار میزد ، درزمین مزروعی کوچکی که پشت قهوه خانه‌ای واقع بود سه‌قلاب

(۱) ـ جنگهائی راکه منجربتجزیه ممالك‌کشورهای امریکای جنوبی از یکدیگر شد جنگهای تجزیه مینامند .

بند مسی پیدا کرد ...

داوید بآرامی خندید و گفت :

- خوب ! حالا میخواهید اسم آن جزیره و کشور حامی آنرا بشما بگویم؟ جزیره انبار زغال شما اسمش ...

پانکبورن باصداقت آشکاری پرسید :

- قلاب بندهارا چطور ؟ پس زودتر بگوئید برای اینکه الان این سه قلاب بند در دست منست !

داوید جواب داد :

- این قلاب بندها در پشت قهوه خانه او سکار آلمانی که در پینو - پینی دکان دارد روی زمین کاشته شده بود . جانی بلاك شب قبل از مرگش این قلاب بندها را از کشتی خودش به آنجا برد و در زمین کاشت . در آنهنگام او از مسافرت طولانی ای در سمت مغرب برمیگشت و در بین راه یك بش دومر (۱) شکار کرده بود وقصد داشت تجارت چوب صندل بکند. اینکه داستان مهمی نیست. تمام دریانوردان این حوالی داستان او را میدانند.

پانکبورن سری تکان داده گفت :

- خوب ، بعد چطور شد ؟

گریف ادامه داد :

- طبعاً این حادثه قبل ازورود من باین صفحات اتفاق افتاد . وبنابر این آنچه من دراین باره میگویم درواقع تکرار مطالبی است که شنیده ام . بعد اینطور شد که غفلتاً یك رزمناو متعلق بدولت اکواتر در آن صفحات پیدا شد که ازطرف شرق می آمد و بکشور خودش میرفت . افسران این رزمناو قلاب بندهای مزبور را میشناختند . جانی بلاك در آنهنگام مرده بود . آنها دوعدد ازقلاب بندها و کتابچه سرعت بمارا از آنجا برداشته بطرف غرب و بکشورخودشان بردند. شش ماه بعد ، وقتی که این رزمناو ازمسافرت دیگری بکشور خودش برمیگشت باز درپینو- پینی متوقف شد زیرا در آنجا بشن نشسته بود وهمه از ماجرا اطلاع پیدا کردند .

پانکبورن حرف اورا قاپیده و گفت :

- بقیه را من بگویم : وقتی که انقلابیون بطرف گوایاکی پیشروی

۱ Bêch - de – Mer یکی ازماهیهای اقیانوس آرام است . این ماهی اسم فارسی ندارد ، فقط تحت اللفظ میتوان آنرا بیل دریائی ترجمه کرد !

میکردند، افسران فدرال(۱) که دیگروسیله دفاعی ازشهر نداشتند،صندوق پول دولتی‌را تصرف نمودند . محتوی‌این‌صندوق بمبلغ یکمیلیون دلارطلا بالغ میشد که تمام بسکه رایج انگلیس بود . افسران این پول‌را بکشتی فلیرت رساندند وناخدای آن دردل‌شب لنگرهای خودرا ازبندر جمع کرده ورفت . حالا نوبت‌شماست که مطلب‌را دنبال کنید !

گریف دردنباله کلام خود گفت :

ـ این داستان ، خیلی قدیمیست! دربندر کشتی دیگری نماند ورجال فدرال نتوانستند خودرا نجات بدهند. پس‌پشت‌دیوارهای شهررا سنگربندی کرده تاآخرین نفس بادشمن جنگیدند . روجـا سالسر (۲) ، بعد ازیك راه پیمائی اجباری درسمت کیتو ناچارشد ازمحاصره دشمن صرفنظر کند. بالاخره انقلاب مغلوب شد وتنها کشتی بخاری که‌نیروی دریائی اکواتررا تشکیل میداد بتعقیب کشتی‌فلیرت اعزام گشت . این کشتی، کشتی فلیرت را درفاصله بین مجمع‌الجزایر بانك وهبرید جدید پیدا کرد وبلافاصله‌توقف نموده بآن اعلام خطر کرد ، ولی ناخدای فلیرت ، شب قبـل از تب زرد مرده بود !

بانکبورن ناگهان خودرا بوسط کلامش افکندو گفت:

ـ معاونش چطور ؟

ـمعاونش هم هفته قبل هنگامیکه‌یکی ازسیاهان بومی را درجزیره بانك ، برای آوردن آب به بیگاری کشیده بود ، بدست یکی از بومیان دیگر هلاك شد . بنابراین در کشتی دیگر فرماندهی وجود نداشت . اما افرادش برخلاف تمام‌حقوق بشری بشکنجه‌های وحشتناك دچار گردیدند تا محل پولها را بگویند . بیچاره‌ها میتوانستند آنمحل را بروز بدهند ولی عملا برای آنها اعتراف کامل ممکن نبود . آنها میگفتند که سه‌قلاب‌بند را روی دفینه درمیان درختان ساحلی جنگل کاشتـه‌اند ولی نمیدانستند آن جزیره وآن‌جنگل کجاست . فقط میدانستند که :«آنجزیره در طرف غرب

---

۱ ـ افسران جمعیتی که درنظر داشتند برای آمریکای جنـوبی نیز مانند امریکای شمالی یك‌ممالك‌متحده بوجودبیاورند . انقلابیون‌متعلق بملیت‌های‌مختلف امریکای جنوبی علیه‌این‌طرز تفکر میجنگیدند .

۲ - Rudja – Salcère سرداری که ازطرف دولت ضدانقلابی اکواتر باانقلابیون میجنگید .

است ، درطرف غرب!» ازینجا سرگذشت بدو روایت تقسیم میشود : یکی میگوید که تمام افراد آن کشتی براثر شکنجه‌های رعب‌آور مردند ودیگری میگوید که آنها که زنده مانده بودند، بدیرك کشتی آویزان واعدام گشتند. اما قدر مسلم اینست که رزمناو دولت اکواتر نتوانست از فعالیتهای خود نتیجه‌ای بگیرد . جانی بلاك سه عدد قلاب بندرا پیدا کرده ودر پینوپینی ، نزد اسکار آلمانی گذاشته بود . اما هرگز برای او توضیح نداد که این قلاب بندهارا کجاوچگونه پیدا کرده است.

پانکبورن باز نگاه مشتاقانه ای ببطری ویسکی افکنده و التماس کنان گفت :

- فقط دو گیلاس !

وگریف پس از لحظه‌ای تفکر ، مقدار لیلی ویسکی برای او ریخت. چشمان پانکبورن درخشید وچنانکه گوئی قرارداد جدیدی بازندگی امضاء کرده باشد گفت :

- خوب ! حالا بقیه این حکایت را من بتفصیل برای شما میگویم : جانی بلاك تمام سرگذشتش را برای پدرم حکایت کرد . او قبل ازآنکه بپینو- پینی برود وبمیرد از **لووکا** تمام سرگذشتش‌را برای پدرم نوشت. پدرم درهنگام جنگ ، یکشب در **والپارزو** جان اورا نجات داده بود و باینجهت جانی بپدرم علاقه داشت . خلاصه اینکه مطابق قول او یکی از صیادان مروارید چینی که از جزیره **پاك** آمده بود ودرطلب جزیره های جدیدی درشمال هبرید جدید میگشت ، سه قلاب بندمز بوررا پیدا کرده وبه جانی بلاك فروخته بود. ازسرگذشت این قلاب بند ها نه خود صیاد چینی چیزی فهمید ونه جانی بلاك بوبردار شد زیرا فقط بخاطر فلزشان قلاب بندها را خریداری کرده بود ! اما جانی در موقع مراجعت برای خرید صدف‌لاك‌پشت دریائی‌درساحل جزیره‌ای که شما ادعامیکنید معاون ناخدای فلیرت در آن کشته شده بود توقف نمود . حالا بایدمن بشما اطلاع بدهم که درحقیقت‌معاون‌ناخدای کشتی‌فلیرت کشته نشده بود. بلکه‌درطی زدوخوردهای کنار دریائی یك‌تیر خدنك بزیرچانه اش اصابت کرده ومجروح شده بودو تمام داستان خودرا قبل ازمرگش برای جانی‌بلاك حکایت کرد. چند سال بعد اونیزاز لووکا قضیه را برای پدرم نوشت و طومار زندگیش براثر سرطان کهنه ومدهشی درهم‌پیچیده شد . دوسال بعدپدرم که ناخدای کشتی

پری شده بود قلاب بندها را از اوسکار آلمانی خریداری نمود و قلاب بندهای مزبور بالاخره ازطریق‌ارثیهٔ پدرم باضافه اطلاعات لازم بمن رسید. من باین طریق ازنام جزیره وطول‌وعرض‌ساحلی آن‌ وقلاب بندهائی که درمیان جنگلهای آن‌کاشته شده بود، مطلع شدم . این اطلاعات درمغز من مثل نقش برحجر باقیمانده و هنوز هم باقی است . حالا شما در باره آن چه میگوئید ؟

قضاوتی که گریف بلافاصله درباره مطالب او کرد بدین شرح بود که گفت :

ـهنوز مسئله کاملا روشن نیست . خوب پدر شما چرا خودش بدنبال این گنج نرفت؟

ـبرای آنکه بآن احتیاجی نداشت . عموی اودر موقع مرك ثروت هنگفتی برایش باقی گذاشته بود وباتکای همین ثروت او ازخدمت نیروی دریائی استعفا داد وعاشق یك پرستار خصوصی‌ازاهالی **بوستون** گردیده مادرم را طلاق داد . اما مادرم . ـآه ! ـ اوهم ثروت هنگفتی بالغ برسی هزار دلار بارث برد وازآنجا برای ادامه زندگی بزلاند جدید رفت . ولی‌درباره خودم بایدبشما بگویم که من نیمی ازعمرخودم را درزلاند جدید گذرانده‌ام و نیمی دیگر را در اتازونی . پدرم پارسال وفات یافت و حالا فقط من زنده ام و مادرم . مادرم هم ثروت خود را که ـ اوه ! مبلغ ناچیزی! درحدود دومیلیون دلاراست! ـ بمن‌واگذاشته است بشرطیکه از مشروبخوری‌دست بردارم... نمیدانم حالا وجودمن چندمیلیون‌دلارمیارزد. ولی میدانم که نمیتوانم یك پنی هم اضافه برآنچه که برایم مقرر کرده‌اند بگیرم . معهذا پدرپیرم که ازعلاقه من بمشروب کاملا اطلاع‌داشت سه‌قلاب‌بند و اطلاعات مربوط به‌آنرا بمن داد . او سه نفر قیم قانونی برایم‌معین کرد و ازین جریان مادرم را مطلع نساخت زیرا عقیده‌داشت که این کارازتأمین زندگی مرفهی برای من بهتر است واگرمن آنقدرشور و قدرت داشته باشم که بروم گنج راپیدا کنم ، دیگرآنقدرمشروب مینوشم تاازحلقومم‌در بیاید! حالا من یکملیون دلار پول دارم‌که در اختیار قیمهای من است. باضافه پولهای مادرم که اگر او مرا در کوره جسد سوزی (۱) بیاندازد باز

۱- Crématoire کوره‌ایست که برای سوزاندن‌اجساد مردگان درممالك متمدن‌ازآن استفاده میشود. آنرا Crématurium یاکوره های آدمسوزمیگویند در صورتیکه بجنایات فاشیستهای هیتلری نسبت داده شود .

پولهایش را بمن میدهد. این قلاب بندها هم علامت یکملیون دلاردیگریست که باید دنبالش رفته واز زمین درش آورد . حالا به بینید که من با این همه پول و ثروت ، روزی دو گیلاس مشروب از مادام لاوینا گدائی میکنم ! راستی وقتی آدم بعلاقه‌ای که من بمشروب دارم فکر میکند، میفهمد که من در چه جهنمی دست و پامیزنم .

- خوب این جزیره که گفتید کجاست؟

- خیلی دور ازینجا !... خیلی دور ..

- پس اسمش را بمن بگوئید !

- نه کاپیتن گریف! راضی نباشید که من باین سادگی اسمش را بشما بگویم. شما میتوانید نیم میلیون دلار ازین کار در بیاورید ! پس باید مطابق تعلیمات من رفتار کنید . من فقط در بین راه و در وسط دریا اسمش را بشما خواهم گفت ولی قبل از آن . . حتی یك کلمه هم از دهان من بیرون نخواهد آمد .

گریف شانه‌ها را بالا انداخت. معلوم بود که میل ندارد بهیچوجه این مسئله را دنبال بکند. آنگاه گفت .

- الآن برای شما یك گیلاس دیگر میریزم و بعد شما را بوسیله زورق بزرگم بخشکی پیاده میکنم !

پانکبورن مدت پنج دقیقه با تشویش بسیار با خودش صحبت کرد و بعد لبانش را لیسیده تسلیم شد . لکن چندی بعد گفت :

- اگر قسم بخورید که بآنجزیره بروید ، من نام و محل آنرا بشما خواهم گفت .

- مطمئن باشید که من برای رفتن به آنجا آماده‌ام . باینجهت است که اسم آنجزیره را از شما میپرسم . بگوئید! زود بگوئید !

پانکبورن یکبار دیگر باولع بسیار بطوری را نگریسته گفت :

- پس ،کاپیتن یك گیلاسی را که بمن وعده داده بودید بریزید !

- بهیچوجه عزیزم ! این گیلاس را وقتی بشما وعده دادم که قصد داشتید بخشکی پیاده بشوید . حالا اگر بخواهید نام این جزیره را بمن بگوئید باید حواستان کاملا جمع وسرجا باشد .

- بسیار خوب ! حالا که شما اینقدر علاقمند بدانستن نام آن هستید، پس بدانید که نام آن جزیره **فرانسیس** است .یعنی این همان جزیره‌ایست

که **پوگنودیل** نام‌آنرا **باربور** گذاشته بود!
گریف پرسید :
ـ همان که در آن دریای مرجانی گوشه افتاده است ؟ خوب ! میدانم کجاست . محل آن میان جزایر **ایرلند جدید** و گینه جدید میباشد . این محل، محل بسیار نفرت انگیز **وخطرناکی** است. لکن وقتیکه کشتی فلیرت قلاب بندهائی راکه آن صیاد مروارید چینی پیدا کرد در آن کاشته بود، اینطور نبود! دوسال پیش کشتی بخاری **کاستور** که بـرای کشت های **اوپولو** کارگر استخدام‌میکرد باتمام‌سرنشینانش درآنجا غرق شد . من ناخدای آنرا هم خوب میشناختم. بعدازاین واقعه آلمانها یك‌رزمناوبه‌آنجا فرستادند وخاربن‌های ساحلی را بمباران کرده ، نیمی ازدهکده‌های آنجا راآتش زدند ویك‌زن وشوهر وحشی راکشتند . . همین! و این جزیره در میان دریانوردان این حوالی ، شهرت‌بدی دارد! ازچهل سال پیش معلوم شده است که درآنجا وحشیهائی زندگی میکنند که بهیچ وجـه نمیشود آنهارا رام‌کرد . همین اواخربود که آنها یك‌زورق بالنی را غرق‌نمودند. راستی به بینیم‌که اسم واقعی این جزیره چیست ؟
وبلند شد وازاشکاف کتابهای خودیك‌جلدکتاب بزرك **راهنمای اقیانوس‌آرام‌جنوبی** را برداشت، مدتی صفحات‌آن را ورق زدوسپس خوشحالانه گفت :
ـ آه پیدا کردم : فـرانسیس یا **باربور** دارای بـومیان جنگجو و خونخوار وآدمخوارانی ازنژاد **مالزی** ! اهـالی این جزیره ناوصید بالن را موسوم به **وسترن** غرق نموده‌اند ـ ها . . درست خودش است:ـ دارای سواحل مرجانی سفید ونوك‌تیز . مراکز لنگر انداختن آن: **اوسکدار** ، **اوون‌ بای** و **لیکی‌کیلی** و دیگران .. دارای مردابهای نخلدار وکنار آب عمیق . درصورتیکه علامت سفید زمینهای مرجانی درساحـل غرب ـ جنوب غربی دیده شود لنگراندازی درعمق نه‌متر اشکالی ندارد ..
گریف سپس سرش‌را بلندکرد وادامه‌داد :
ـ واین همان ساحلی است که شما میگـوئید ! قسم میخـورم آقای پانکبورن که این همانجاست !
وی بااضطراب وتشویش پرسید:
ـ آیا بااین تفاصیل بازشماهم می‌آئید ؟

گریف باسرعلامت داد که بله و گفت :
- بنظرم گردش خوبی است ! اگر پولی که گیرم میآمد درحدود صد میلیون دلار ویا مبالغ سرسام آور دیگر بود . نمیامدم ولی حالا مخصوصاً خواهم آمد . فردا صبح مسافرت را شروع میکنیم ولی بیك شرط و آن اینکه شما ، کاملا تحت اختیارمن باشید !
پانکبورن باعجله قبول کرد و گریف لجوجانه گفت:
- قبلا گفتم که دیگرامشب دراینجا یك گیلاس هم نخواهید نوشید!
پانکبورن بناله گفت :
- عجب آدم بیرحمی هستید !
- میل شماست ! میخواهید قبول کنید ومیخواهید نکنید ! من کاملا میدانم که چگونه مثل یك پزشك حاذق ازشما مراقبت کنم تادچارعارضه‌ای نشوید : ولی شما باید درست مثل یك ملوان ، یك ملوان سیاه معمولی کار کنند . روزانه فقط یك گیلاس ویسکی بشما میدهم وعلاوه براین کشیك و تکالیف مخصوص بخود خواهید داشت . وفرق شما بادیگران ، فقط این خواهد بود که در عقب کشتی وبا ما غذا خواهید خورد و خواهید خوابید ! همین !
پانکبورن دست خودرا بعلامت قبول قرارداد بالا برد وفقط افزود :
- الهی این رژیم مرا نکشد!
داوید سخاوت مندانه سه بند انگشت ویسکی برایش ریخت وتعارف کنان باو گفت :
- بفرمائید. اینهم آخرین گیلاس !
پانکبورن دستش را تانیمه‌راه دراز کرد. بعد گوئی تصمیم شجاعانه‌ای برای نخوردن مشروب میخواهد بگیرد غفلتاً دستش را بعقب برد، شانه‌های خودرا بالا انداخت وسر برداشته گفت:
- بهتراست که نخورم .
ولی درمقابل تمایل شدیدی که‌داشت اراده‌اش عاقبت مغلوب شد. پس دستش‌را دراز نمود وباحرکت سریعی، چنانکه گوئی میترسد کس دیگری آنرا ازدستش برباید ، گیلاس راگرفت .



راه دریائی بین شهر پاپی تی ، واقع در جزیره سوسیته تا دریای

کوچک‌مرجانی، راهی بسیار طولانی است . این راه اگرچه از نظر یک پرنده ، پرواز از روی اقیانوس اطلس محسوب میشود ، ولی درواقع عبور از ۱۵۰ درجه طول غربی، بصدوپنجاه درجه طول شرقی است. اما کیتیاوک کشتی داوید گریف، آنرا بخط راست نمی‌پیمود . بلکه کارهای فراوان وی موجب میشد که کشتی در نقاط گوناگون متوقف شود و بارها از مسیر خویش منحرف گردد .

گریف یکبار برای بازدید جزیرهٔ خالی ازسکنه رز متوقف‌شد تا مطالعاتی بمنظور آباد کردن وکشت درختان نارگیل در آن‌انجام بدهد . باردیگر بمنظور ادای احترامات لازم‌بخدمت توئی‌مانوا سلطان‌جزیرهٔ ساموای شرقی رفت و در واقع بمنظور اقدامات زیر جلی برای دردست گرفتن یکقسمت از تجارت انحصاری سه جزیره مزبور ازسلطان محتضر ، توقف نمود . بارسوم درآپیا گریف عده‌ای‌ازعمال خودرا با بارسترگی از کالاهای‌تجاری‌بجزایرژیابرت‌رساند. بعد ازجزیره‌اونتونک‌جاوه‌بازدیدی بعمل‌آورد. سپس بکشتی‌های خود درجزیره ایزابل سرکشی کرد واراضی واقع در رأس شمال‌غربی مالزی را خریداری‌نمودوغیره .

طی این مسافرت طولانی ، گریف، آلوئیزیوس‌پانکبورن راواقعاً یک آدم معمولی ساخت . این‌مردسابقاً دائم‌الخمر باآنکه درعقب کشتی‌زندگی میکرد وظیفه داشت که مانند یک‌ملوان عادی تکالیفی‌انجام بدهد. اوبنوبه خود سکان کشتی را بدست میگرفت ویا دردکل کشتی دیده‌بانی میکرد ، بادبان برمیافراشت وطناب را بدور قرقره می پیچید ، نفرت‌انگیزترین و پرمشقت ترین‌کارها بعهده او گذاشته شده بود . در موقعیکه کشتی لنگر میانداخت، او روی‌چهارپایه مخصوص «سردسته» میایستاد وکابل‌های‌لنگر-ها را تمیزمینمود . با سنگ‌پاکف کشتی‌را میتراشید، ویابانصف‌لیموی‌تازه سطح آنرا میشست . اگرچه ازین‌کارها پشتش دردگرفته بود ، ولی شخصاً بدانها علاقمند شده بود و بکمک آنها عضلات نحیف و سست‌خوددراورزش میداد . هروقت که کیتیاوک ، دربندری‌لنگر میانداخت ، دسته‌ای‌ازملوانان سیاهش مأموریت پیدا میکردند که بزیرآب‌بروند و تنه فلزی آنرابا پوست نارگیل بسایند . در این وقت پانکبورن هم با دسته‌اش بزیرآب فرستاده میشد تا بتنه فلزی کشتی پوست نارگیل بمالد . گریف وقتی او را میدید میگفت :

ـ کمی دقت کنید ! شما حالا دو برابر موقعیکه باینجا عزیمت کردیم، قوی و نیرومند هستید. از آنوقت تا حالا فقط روزی یك گیلاس بالا زده‌اید و ککتان هم نگزیده ! حالا دیگر مسمومیت بدن شما تقریباً دفع شده است. این سلامت مزاج شما فقط محصول کار است و باز هم کار. کار بیش از بهترین مراقبت‌ها و پرستاری‌ها ودلسوزترین ناظرخرج ها نتیجه میدهد. خوب ، اگر تشنه‌تان شده ! اینرا بلبتان بچسبانید ، بفرمائید !

و باچند ضربت مستقیم کارد ، یك سه گوش ازنارگیلی برید و باو داد. مایع خنك ، زلال وخوشرنك آن تابوبرش جوشید . پانکبورن کمی خم شد وبرش نارگیل را گرفت . بعد سررا بعقب برد وتمام آنرا در گلویش خالی کرد . یك پسر بچه سیاه شانزده ساله از اهالی هبرید جدید و یك پسر بچه پانزده‌ساله دیگر ازاهالی لارك که درکشتی آشپزی و پیشخدمتی میکردند ، لبخندزنان پانکبورن را که شیره نارگیل محبوبشان را میبلعید تماشا میکردند .

آلوئیزیوس هرگز ازکاری شکایت نمیکرد . کار خود را بخوبی وبا علاقه انجام میدادوازز یرآن شانه خالی نمینمود وهمیشه ازهر ملوان‌دیگری که قرار بودکار مشابهی باو انجام دهدجلو میافتاد . درین مواقع با کمال شجاعت ناظر برطرف‌شدن تدریجی مسمومیت بدن‌خود بود . حتی وقتیکه آخرین گیلاس مشروب رانیز ازو بریدند ، چیکش درنیامد وتمایل او به مشروب ، دیگر بعنوان یك مانع بزرك دربرابرش جلوه نکرد .

معهذا یك روزعلی‌رغم قولی که‌داده بود، درآپیا ازکشتی پیاده‌شد و چنان‌مشروب‌خوردنی آغاز کرد که بزودی‌تمام‌میخانه های‌شهر کوچك‌را خالی کرد ! اتفاقاً ساعت دو بعداز نصفه‌شب‌داوید ویرادرحوالی تیوولی یافت که چارلی رابرت نامی ویرا بوضع شرم‌آوری‌ازمیخانه‌اش‌اخراج کرده‌بود. آلوئیزیوس نیز بعادت همیشگی خویش باستارگان‌درددل میکرد و همراه باقلوه‌سنگهای مرجانی کوچکی که بطرف پنجره‌های خانه‌چارلی میانداخت آواز میخواند . داوید گریف ، اورا بکشتی برد وصبح‌روز بعدجریان را باو گفت. این‌صحنه درروی عرشه کیتیاوك اتفاق‌افتاد وداوید پس‌از آن‌چنان بامشتهای نیرومندخود بصورت وسروگردن‌او کوفت وچنان اوراتنبیه کرد که‌تاآنوقت باین‌شدت تنبیه نشده بود ! پانکبورن درحالیکه مرتب کتك میخورد ، برای آنکه بتواند مشتهارا تحمل کند ، فریاد میزد :

-این یکی بسلامتی شما ! این دومی بسلامتی مادرشما که چنین پسری زائیده ! این سومی هم بخاطر نسل آینده ! واین آخری بسلامتی تمام مردم وتمام نوع بشر ! خوب حالا درس تجدید میشود : این بسلامتی شما ! این یکی بسلامتی مادرتان ! سومی بسلامتی بچه های کوچولو که هیچکس درباره آنها چیزی نمیدانند یاهنوز متولد نشده اند ! این بسلامتی کسانیکه مادرانشان را دوست میدارند ! این یکی بسلامتی شما ، بعد ازمردن هردومان ! بله ! راه معالجه صحیح طبی اینست ! صبرکنید ! هنوز بقیه دارد ! کارم تمام نشده است! درس را باید باز ازاول شروع کنیم! بهرحال ازدفعات اول که بدتر نیست !

ملوانان سیاه، پیشخدمتها وسرملوانها باچشمان دریده خود، درحالی که ازخنده روده برشده بودند، کتک خوردن اورا تماشامیکردند. حتی ازخودشان نمیپرسیدند که چرا « سفید پوست ها » باهم اینگونه رفتارمیکنند. کارلسن معاون ناخدای کشتی لبخند زنان ، مجازات اربابش را درباره آلوئیزیوس تأیید مینمود . واما آلبرایت هواشناس کشتی او پشت سرهم سبیلش راتاب میداد ودست روی شکمش گذاشته بود وازته دل میخندید. این مردان دریابه- زندگی سختی عادت داشتند . آنها آموخته بودند که بالکل بدانگونه بانظر سوءظن ونفرت نگاه کنند که استادان عالیقدر دانشگاهها نگاه میکنند و بنابراین درلزوم مجازات شخص الکلی شکی نداشتند واین منظره درجلوی چشمشان عجیب نمینمود .

گریف پس ازآنکه کار خودرا تمام کرد نگاهی بدستهای خویش نموده فریادزد :

- پسر! برو دوسطل آب خنك ودوتا حوله بیاور!

وسپس بپانکهورن گفت:

- عجب مشروبی میخورید آقا ! شما تمام رشته های مرا پنبه کردید ! من مسمومیت بدنتان را کاملا ازبین برده بودم وحالا دوباره پرازمیکرب شده اید . پس باید عملیاترا از اول شروع کنم . آقای کارلسن ! آیا آن کپه زنجیری را که روی سکوب ساحلی گذاشته بودند دیدید ؟ بروید مالك آنرا پیدا کنید، زنجیرهارا ازاوبخرید ودستور بدهید آنهارا بکشتی بیاورند تاکاری برای این آقامعلوم کنم . اگرچه لازمست خودمان درکشتی صدوپنجاه حلقه ازآن داشته باشیم ! ولی آقای پانکهورن! شما باید ازفردا

صبح شروع کنید واین زنجیرهارا باچکش برای من بحلقه‌های کوچك تبدیل کنید . وقتی اینکار تمام‌شد باید سنباده‌را بردارید وآنقدر سنباده به‌آنها بمالید تامثل اولشان صاف و براق‌شوند. بعداز سنباده‌شدن هم باید آنها را خوب‌رنك بزنید ! همین ! وتاوقتی که‌اینکارهارا نکرده‌اید ، کاردیگری بشما داده نخواهدشد .

آلوئیزیوس سر خودرا بپائین افکنده گفت :

- نه ! من میخواهم بروم ! بدرك که‌نتوانستم ازاموال‌خودم درجزیره فرانسیس استفاده بکنم . ازبس که شمامثل یك‌غلام سیاه بامن‌رفتار کردید دیگر خسته شدم . زودمرا پیاده کنید که میخواهم بروم . من‌یك نفر سفید پوست‌هستم وبهیچ کس اجازه نمیدهم بامن‌اینطور رفتار کنند !

- آقای کارلسن ! مواظب‌باشید که این‌مرد از کشتی خارج‌نشود !

آلوئیزیوس فریاد زد:

- اگراصرارداشته‌باشید مرا توقیف کنید پدرتان را درخواهم آورد!

گریف جواب داد :

- بایك‌مشت‌ومال دیگر حالتان درست جا میاید ! مثل سك میمانید! یعنی بایدآنقدر کتکتان بزنم تا زنجیرم بگردن شما محکم بشودو نتوانید آنرا پاره کنید ! شما دراختیار من هستید ومن‌علاوه براینکه میل ندارم شمارا بکشم ، بلکه‌حتی میل‌دارم شمارا به‌آدم خوب ومعقولی تبدیل کنم! حالا بروید لباستان‌را عوض‌کنید وازهمین امروز بعداز ظهر با چکش و و وسائل کارتان آماده باشید ! آقای البرایت شماهم بلافاصله زنجیر ها را بخرید و بیاورید ! آقای کارلسن ! زورق لازم را در اختیار ایشان بگذارید وضمناً مواظب پانکبورن باشید تاهوس گردن کلفتی نکند . اگر خیلی .. خیلی اورادرحال سرکشی وطغیان دیدید ، یك گیلاس ، یك گیلاس خیلی کوچك ویسکی باو بدهید . شاید از دیشب تابحال به آن محتاج شده باشد .

پانکبورن ، بقیه مدت توقف کیتاوك را در آپیا بسوهان زدن و تمیز کردن زنجیر ها مشغول بود . درمسافرت ده‌روزه‌ای که کتیاوك به جزایرژیلبرت نموده پانکبورن آنی راحت‌نداشت‌وروزانه ده ساعت بچکش

کوبیدن مشغول بود.

بالاخره کاغذ سنباده هم برای او آوردند. صد وپنجاه حلقه زنجیر بصد پا (تقریباً سی‌متر) بالغ میشد. پانکبورن همه آنهارا بسان آئینه صاف و صیقلی نمود ووقتیکه رنك دوم‌را به‌آخرین حلقه آنهازد بگریف گفت:

- خوب ' اگر باز کارهای کثیف دیگری دارید بیاورید' هرچه‌دلتان بخواهد میتوانم زنجیر برای‌شما صیقلی کنم ورنك بزنم. شما که یك کلمه حرف بیشتر دربارهٔ مشروب خوردن‌من ندارید' پس بیهوده جوش میزنید. من‌دیگر لب بالکل نخواهم زد. حالا دیگر باندازهٔ کافی تمرین کردم. شما ازبس مراکتك زدید، روح غرور وخودخواهی جبلی مرا درمن بیدار گردید ولی باید خدمتتان عرض کنم که‌این، موقتی است. یعنی‌من باید تا موقعیکه وجدانم هم مثل این‌زنجیرها صاف وصیقلی بشود تمرین بکنم. آقای داوید گریف عزیزمن ! یکروز من چنان قوی وسالم خواهم شد که دك ودندانتان را خرد خواهم کرد. آنوقت چنان گوشت صورتتان را با مشت لخته‌لخته‌خواهم کردتاسیاهها دیگر نتوانند شمارا بشناسند 'فهمیدید؟

گریف ازاین سخنان خوشحال‌شدو گفت:

- انشاءالله! بزودی ! اینرا میگویند حرف‌زدن ! اما قبل از آنکه تهدیدتان را اجرا بکنید، سعی کنید آدم بشوید. آنوقت شاید..

وکلام خودرا قطع کرد تا مخاطبش بتواند بقیه آنرا حدس بزند. آلوئیزیوس‌درصددبرآمدآنرا بفهمد وناگهان چشمانش برقی‌زده گفت:

- وآنوقت هوس‌همچو کاری‌را نخواهم کرد؟ نیست؟

گریف بعلامت تأئید سری تکان داد. آلوئیزیوس زاری کنان گفت:

- وبدبختی درهمینجاست ! تصور میکنم که بالاخره نتوانم مزهٔ این تلافی را بچشم ! اما چه بدتر ازین! پس، ازحالا میروم وسعی می کنم تا آدم بشوم.

صورت آفتاب زده گریف یك لحظه بیشتردرخشید ودستش را دراز کرده گفت:

- آقای پانکبورن ! من بخاطر همین حرف شما، بشما علاقمند شده ام !

آلوئیزیوس دست اورا گرفت، سرش‌را پائین آورد وبااندوه عمیقی اظهار نمود:

ـ گریف عزیز ! شما غرور وخود خواهی جبلی مرا بیدار کردید. کاملا هم بیدار کردید. فقط میترسم که مبادا نتوانسته باشید آنرا برای همیشه بیدار کنید.

٦

ظهر یکروز گرم وسوزان استوائی، وقتیکه بادهای داغ منطقه‌ای ازسمت جنوب شرقی میوزید وعلامات وزش مجدد باد موسمی شمال‌غربی هویدا بود، کیتیاوك، ازدور، درمنتهی الیه افق، چشمش بساحل‌سنگلاخی وشیب دار فرانسیس افتاد.

کاپیتن گریف، بکمك علامات‌قطب نمائی ودوربین های دریائی‌خویش، کوه آتشفشان‌جزیره‌را مشاهده کرد. این‌کوه آتش‌فشان علامت وجود لنگرگاه **ردسکار** در آن‌حوالی بود. اندکی بعد، گریف لنگرگاه **اوون** راازدوردید وبالاخره ـ هنگامیکه نسیم ساحلی باآخرین ارتعاشات‌خود میوزید لنگرگاه اصلی لیکی‌کیلی دربرابر چشمش پدیدار شد.

کشتی دوزورق بالنی را بدنبال خود، یدك میکشید. کارلسن عمق ـ یاب راباب افکند وکیتیاوك آهسته وارد معبر تنك وعمیقی گردید. ازساحل چیزی معلوم نبود. نخلهای دریائی تادل دریا روئیده بود. پشت سرآنها جنگل انبوه بی‌انتهائی خودنمائی‌میکرد واینجا وآنجا نوك‌تیز چندصخره سنگی ازوسط جنگل‌هویدا بود. بعدازطی‌یك کیلومتر، شکاف سفیدرنك بوته‌های مرجانی درجانب غرب ـ جنوب غربی هویدا شد. گلوله سرب عمق یاب علامات کم عمقی آب‌را آشکار ساخت وبالاخره لنگر کیتیاوك درعمق نه‌متری بآب افتاد.

سرنشینان کشتی بقیه روز را تابعد ازظهر روز بعد، در کشتی گذراندند وبانتظار حوادث ماندند. هیچ زورقی از وحشیان جزیره در آب نمودار نشد. فقط گاهی یك ماهی بزرك تصادفاً زوسط آب بهوا میپرید ویك **کاکائوتس** (۱) ازاعماق جنگل انبوه صیحه میکشید. غیر ازاینها هیچ‌علامت حیاتی‌ازساحل نمودارنبود. معهذا یکبارپروانه بزرگی که‌درحدود سی‌سانتیمترطول‌داشت بربالای دکل کشتی پرواز نمودوسپس پشیمان شده بجنگل برگشت؛ گریف برسم یادآوری گفت:

۱ـ Cacaothès نام یکی ازپرندگان غول‌آسای مناطق حاره. این پرنده تاجی شبیه تاج هدهد برسردارد.

ـ فرستادن يك زورق براى تحقيق بى فايده است. سرنشينانش قتل عام خواهند شد!

پانكبورن ساده لوحانه پيشنهاد كرد كه اگر واقعاً يك زورق در اختيارش نميگذارند، او شخصاً و به تنهائى با شنا بساحل برود و بگريف گفت:

ــ وحشيهاى اينجا بمباران آن نبرد ناو آلمانى را فراموش نكرده اند! شرط مى بندم كه اين خاربنها پر از وحشى است. آقاى كارلسن شما چه عقيده داريد؟

ماجراجوى قديمى جزاير اقيانوس آرام جنوبى حرف او را كاملا تأئيد كرد.

در آخرين ساعات روز دوم گريف دستور داد كه زورق هاى بالنى را بآب بياندازند. خود جلوى يكى از آنها نشست، سيگارى روشن كرد و برلب گذاشت و يك گلوله ديناميت فتيله كوتاه هم بدست گرفت. زيرا مايل بود بمنظور تهيه غذا شكارى از ماهيها بكنند. سپس دوازده قبضه وينچستر (۱) را برروى نيمكتهاى پاروزنان قرارداد و آلبرايت را كه با يك موزر (۲) مأمور ادارهٔ عمليات شده بود، درموضع مناسبى گماشت و زورقها پاروزنان براه افتاده يكراست بسوى جنگل هاى انبوه و خاربن هاى بى پايان پيش رفتند. آلبرايت زيرلب گفت:

ـ حا رم دوليره شرط ببندم كه تمام اين خاربن ها پر از وحشى است!

پانكبورن بازهم بيشتر گوش فرا داد و شرط بندى را پذيرفت. پنجدقيقه بعد ماهى عظيمى از پس نخلى نمودار شد. پاروزنان قايق خود را همچنان بآرامى پيش بردند. گريف سيگارى را كه برلب داشت بفتيله زده آنرا بطرف ماهى پرتاب نمود. فتيله بقدرى كوتاه بود كه انفجار تقريباً بلافاصله صورت گرفت وصداى مهيب آن همراه با روشنائى شديدى سطح آب را روشن كرد. درهمين لحظه صداى قيه ها و فريادهاى وحشت انگيزى بگوش رسيد و تمام خاربن ها جنبيد و از پس هريك از آنها، يك سياه وحشى، درحاليكه مثل بوزينه خيز برميداشت بيرون جهيد.

درزورق بالنى تفنگها و هفت تيرها بطرف ساحل قراول رفت. وحشيها

۱ ـ Winchester نام يكى از كارخانجات اسلحه سازى انگلستان. طپانچه ها و تفنگ هاى وينچستر معروف است.

۲ ـ Mauser نوعى سلاح كمرى

در حدود صد نفر بودند که بعضی هاشان به اسنیدرهای(۱) قدیمی ولی اغلبشان به تبر و تبرزین و نیزه‌های آب‌داده و تیر و کمان و فلاخن مسلح شده بودند. آنها با قیافه‌های وحشتناك و سلاحهای عجیب خود از پس هر درخت و نخل و خاربنی بیرون پریده و درعرض یك لحظه کنار ساحل و در آنطرف آب روشن شده جمع گردیدند. هیچ کلمه‌ای میان طرفین رد و بدل نشد. مدتی هر دو طرف درحالیکه بیست قدم آب بینشان فاصله بود همدیگر را نگریستند. سیاه پیر یك چشمی با قیافه خشن و وحشت انگیز خویش پهلوی خود را بقنداقهٔ یك اسنیدر تکیه داده لوله آنرا بطرف آلبرایت گرفته بود. آلبرایت نیز دست از پا خطا نکرده باموزر خویش درست قلب او را هدف قرارداد. این صحنه دو دقیقه طول کشید. ماهی زخمی که دینامیت بوی اصابت کرده بود بسطح آب آمد و پس از قدری تلوتلو خوردن، پشت و روشد. گریف آرامانه گفت:

ـ بچه‌هـا! اوضاع خیلی خوبست! تفنگها را بردارید و توی آب بپرید. آقای آلبرایت شما هم چند لوله تنباکو بطرف وحشیها بیاندازید. بلافاصله عده‌ای از بومیها بآب افتادند تا ماهی گیج شده را بگیرند. آلبرایت یك پاکت تنباکوی تجارتی را بخشکی و بوسط وحشیها انداخت. آنها قیه کشان دور آنرا گرفتند و بیازدیدش پرداختند. سیاه یك چشم باسر علامتی داد و چهره‌اش چین‌چینی شد و باصطلاح سعی کرد که لبخند تشکر آمیزی بزند. سلاحها پائین آمد. تیر کمانها بشانه و پیکانها بغلاف رفت و زورقی از جانب آنها بطرف کشتی نشینان آمد. گریف گفت:

ـ بچه‌ها! آنها با تنباکو آشنا هستند! گویا برای ما مهمان دارد میآید! آقای آلبرایت بلافاصله در چند صندوق تنباکو را باز کنید و کاردها را آماده داشته باشید! اولین زورق آمد!

سیاه پیر و یك چشم مثل اینکه رئیس آ قوم و مسئول حفظ جان افراد قبیله باشد شجاعانه، یکه و تنها بمقابله خطر شتافت و پاروزنان بطرف آنها آمد. او این فداکاری را تحمل میکرد تا بقیه قبیله خود را نجات دهد. کارلسن خم شد تا باو در بالا آمدن کمك کند و سپس سرش را برگردانده متعجبانه گفت:

ـ آقای گریف! گویا یاروها پولهارا از زمین بیرون آورده اند!

۱ـ Sniders نام یکنوع تفنگ لوله‌دراز قدیمی.

نگاه کنید . این پیرمرد بدترکیب خودش‌را باسکه طلا پوشانده‌است.

یك‌چشم پیر بالا آمد . حتی‌وقتیکه بروی عرشه کشتی پرید میترسید وباحرکات وادا اطوراهای جالب‌توجهی‌میکوشید که ترس خود را پنهان بدارد . یك پایش براثروجود زخم‌مدهشی بعمق چندین سانتیمتر که از پهلو تازانوی اوراشکافته بود میلنگید . هیچ‌لباسی برتن‌نداشت . بینی‌اش‌دوازده سوراخ داشت‌وازهریك ازین‌سوراخها یك‌قطعه‌استخوان صیقلی‌شده آویزان بود . دماغش درست بخارپشتی میماند . درهرگوشه‌آن چیزی فرورفته یا ازآن بالاآمده بود . حتی بین دوسوراخهای‌منخرینش هم‌یك عدد «پنی» بزرك وزنك‌زده انگلیسی خودنمائی میکرد . یك‌ردیف ده‌تائی سکه‌طلا ، بشکل گردن‌بند ، قسمتی ازگلو وسینه کثیفش راآرایش میداد . ازگوش‌هایش نیزیکجفت نیمتاج نقره‌ای‌آویخته بود. مخصوصاً پنی بزرك بین دو لوله دماغش را بخوبی میشد شناخت . پانکبورن درحالیکه سعی میکرد مصنوعاً خودرا نسبت بطلاهای پیرمرد بی‌اعتنا نشان بدهدگفت :

ــ آقای‌گریف دقت‌کنید ! شما ادعا میکنیدکه اینها غیر ازگردن بند وتنباکو ازچیزدیگری اطلاع‌ندارند؟ بسیارخوب! پس‌مطابق‌دستورمن عمل‌کنید: ظاهراً آنها پولهارا پیدا کرده‌اند وماءفقط بایدآنرا ازچنگشان دربیاوریم . مراقب افراد خود باشید و به آنها سفارش کنید که فقط پنی‌های بزرك توجه کنند! فهمیدید چه گفتم؟آنها باید خودشان را نسبت بسکه‌های طلابسیار لاقید وبی‌اعتنا نشان بدهند درصورتیکه فوق‌العاده بپنی‌ها وسکه‌های بزرك ابراز علاقه‌بکنند . بطوریکه وحشی‌ها خیال‌کنند چیزقیمتی همان پنی‌هاست نه‌سکه‌طلاها ! فهمیدید ؟

وخود بلافاصله شروع بمبادله‌کرد : درازای پنی بزرگی که بدماغ یك‌چشم وحشی‌آویخته بود ، ده‌لوله تنباکو باوداد . این معامله درنظر اول ورشکست کننده میآمد . زیرا یك لوله تنباکو برای داویدگریف درحدود صدپنی تمام شده‌بود . اما جریان بعدی‌مبادله هرگونه سوء ظنی را ازبین‌برد : زیرا پانکبورن درازای نیم‌تاج نقره‌ای فقط یك‌لوله تنباکو بپیرمرد وحشی داد وموقعی که میخواست گردن‌بندآن عالیجناب را معامله بکند چنان خودرا لاقید وبی‌اعتنا نشان‌داد که مدتی‌هم‌آنرا بررسی کردکه مبادا تقلبی باشد ! عاقبت درمیان امتناع‌شدیداو واصرار شدیدتر یك‌چشم راضی‌شدکه درعوض‌گردن بند ده‌سکه‌ای طلای او، دولوله تنباکو بدهد.

وچنان‌هم این‌معامله‌را بازبردستی انجام داد که گوئی ازروی رحم ودلسوزی این‌لوله‌را درعوض آن‌سکه ها بیك‌چشم داده است و دیگر حاضر نیست از آنها بخرد ! آنشب سرمیزشام ، گریف بپانکبورن گفت :

ـ تبریك‌عرض میکنم ! مسئله کاملاروشن‌است! شما مقیاس ارزشهارا برعکس جلوه داده‌اید : آنها تصورمیکنند که‌پنی‌هایشان چیز بسیار گران‌ـ بهائی است درحالیکه سکه‌های طلایشان مفت نمیارزد ! نتیجه اینکه آنها مایل خواهند شد که پنی‌هارا نگه‌دارند ومارا مجبور کنند که طلاهایشان‌را بخریم . احسنت آقای پانکبورن ! سلامتی‌شما اکنون یك گیلاس میزنم ! آهای پسرجان‌یك‌فنجان چای‌برای آقای آلوئیزیوس بیاور ! ایشان‌مشروب لازم ندارند !

۷

هفته بعد برای آنها یك هفته طلائی بود :

ازطلوع فجر تادل شب صف‌عظیمی‌ازقایق وحشیها درفاصله دویست قدمی پاروهای خودرا بلند کرده میایستاد ومنتظر نوبت‌بود . این دویست قدم فاصله‌مرزی بود وملوانان‌را پائی‌مسلح بتفنك‌ازآن مراقبت میکردند. هردفعه فقط یك‌قایق اجازه داشت بکشتی‌نزدیك بشود ویك‌نفر سیاه آدم‌ـ خوارمیتوانست ازنردبان طنابی بالا برود. درکشتی‌چهارنفر سفیدپوست زیر چادری نشسته بودند و« بتجارت» خود ادامه میدادند . آنها هرچندساعت بچندساعت کشیك خودرا عوض میکردند تاخسته نشوند . حداقل بهای‌مبادله همان‌بود که دفعه اول درمعامله‌بین پانکبورن‌ویك‌چشم ، ازطرف‌پانکبورن معلوم‌گشته بود : پنج سکه طلا در برابر بیست لوله . و البته برای یك آدمخوار، هزارسکه طلا درمقابل‌چهارصد لوله تنباکو باضافه خوشحالی و رضایت تام !

وقتی قرارشد یك میز ویك‌صندوق دیگر درکشتی بگذارند تا کار زودتر انجام شود ،کارلسن با حال مضطربی گفت :

ـ انشاء الله بقدر کافی تنباکو برای‌جمع آوری دلارها داشته باشیم!

آلبرایت‌زد بزیرخنده و گفت :

ـ توی انبار هنوزپنجاه صندوق تنباکو داریم ! من‌حساب کرده‌ام که باهرسه صندوق مامیتوانیم صدهزار دلاررا ازچنك‌آنها بیرون بیاوریم .

گنج هم که بیش از یکمیلیون دلار نبوده ، پس ما میتوانیم باسی صندوق تمام آنرا بدست بیاوریم . طبعاً مقداری را هم باید برای نقره ها و پنی ها کنار بگذاریم، پس حساب سرراست میشود! انشاءالله تمام این طشتك نمك زنی پر از پول خواهد شد!

نقشه پانکبورن میگرفت . علیرغم تقاضاهای مداوم پانکبورن هر دقیقه از مبادله پنی ها و شلینگها کاسته میشد و بجای آنها طلا به بازار میآمد. اوظاهراً خودرا بسکه‌های طلا علاقمند نشان نمیداد ووقتی یك وحشی یك دانه از آنرا بروی میز مینهاد پانکبورن باچشمان مشتاق آنرا نمینگریست . بموجب پیش بینی های اوآدمخواران ازاین جریان چنین استنباط میکردند که فلز زرد دارای هیچ ارزشی نیست و بنابراین باید دردفعه اول خود را ازشر آنها خلاص کنند. درعوض باید پنی هارا نگهدارند برای آنکه یکدانه از آنها پنجاه برابر یك دانه ازفلز زردهامیارزد. ازینجهت وحشیها میکوشیدند پنی های خودرا چون گنج گرانبهائی نگاه بدارند . بدون شك ریش سفید - های قبیله شان دراینکار آنهارا راهنمائی میکردند ودر نظر داشتند که پس از ختم طلاهای زشت و بدترکیب ! قیمت شلینگها وپنی های خودرا بالا ببرند . کسی چه میدانست ؟ شاید واقعاً این شیطانهای سفید پوست حاضر میشدند که درازای یك سکه بی قابلیت برنزی بیست لوله تنباکو بدهند !

درآخر هفته کسادی بازار شروع شد . مبادله طلاو تنباکو بسیار کم صورت میگرفت وحشیها با بی میلی بسیار هرلحظه یك پنی را تسلیم سفید- پوستها میکردند تاده لوله تنباکو بگیرند ولی متاسفانه سفیدها راضی نمی نمیشدند و بااینجهت هزاران دلار معمولی بدون هیچ معامله‌ای برمیگشت !

صبح روزهشتم هیچ مبادله‌ای صورت نگرفت. ریش سفیدهای قبیله خیال میکردند که در نقشه خود موفق شده‌اند ومیتوانند قیمت پنی های خودرا بالا ببرند ازاینجهت بود که تقاضا کردند هر پنی درازای بیست لوله تنباکو مبادله شود ! شخص یك چشم سراغ پانکبورن آمد وقیمت جدید پنی هارا باو اطلاع داد. وقتی یك چشم این پیشنهاد راآورد تصور کرد که سفیدها مسئله را جدی تلقی کرده‌اند ، زیرا بلافاصله دورهم نشستند وبمذاکره پرداختند. بیچاره یك چشم اگر از مذاکره آنها چیزی دستگیرش شده بود ، شاید واحد مبادله‌را تغییر میداد ولی او چیزی نفهمید . گریف میگفت :

- مامبلغی تقریباً متجاوز از هشتصدهزار دلار رابدست آورده‌ایم .و

این خیلی کمتر از اصل مبلغ است . دویست هزار دلار دیگر هنوز در دست وحشیها و قبیله های دیگر است. برویم سه ماه دیگر برگردیم . تا آنوقت کسانیکه در کنار این آب کثیف زندگانی میکنند ازراه مبادله مقداری از آنهارا بدست میآورند و بعلاوه تنباکوهایشان هم تمام میشود و بالنتیجه ما میتوانیم بقیه‌راهم ازچنك آنها بیرون بکشیم !

آلبرایت خنده کنان جواب داد :

- بنظر من خریدن سکه‌های طلا بااین بهای ناچیز ازدست این وحشی های بدبخت جنایت است وجوان دریانوردی مثل من نمیتواند چنین توهینی را تحمل کند

گریف درحالی که پانکبورن رانگاه میکرد گفت :

- من اطلاع دارم که باد ساحلی چه موقع خواهد وزید ! برویم . موافقید ؟

پانکبورن رضایت داد . گریف یك لپ خودرا پرباد کرد تا از شدت باد اطلاع حاصل کند و بعد گفت :

- بسیار خوب آقای کارلسن ! بطرف دماغه پیش بروید وازعرض تنگه عبورکنید . متوجه باشید که زورق‌های بالنی بطریق یدك دنبالتان بیایند . نمیتوان باین باد اعتماد کرد !

بعد یکصندوق تنباکو راکه درحدود ششصد الی هفتصد لوله تنباکو داشت بلند کرده بیك چشم هدیه نمود و بوحشی خوشحال وذوق زده کمك کرد تا ازنردبان طنابی پائین برود ! وقتیکه بادبان بزرك بردیرك کشتی بالا رفت هیاهوی غریبی بین وحشیانی که درزورق‌های خود روی خط مرزی نشسته بودند درگرفت .

کشتی کیتیاوك لنگررا برداشت ودرپرتو نسیم ساحلی براه افتاد . یك چشم درمقابل تفنگهائی که بطرف اوقراول رفته بود حرکاتی کرد ومدتی بموازات کشتی پارو زد و نا امیدانه سعی نمود تا بسرنشینان آن بفهماند که افراد قبیله اوچیزدیگری نمیطلبند جز اینکه پنی‌هایشان باده لوله تنباکو مبادله‌شود . اما کشتی آرام آرام دورشد . پانکبورن فرمان داد :

- گارسون ! یك هسته نارگیل بیاور !

یف گفت :

ما شمارا درسیدنی پیاده خواهیم کرد وبعد

پانکبورن جواب داد :

ـ وبعد من بملاقات شما خواهم آمد تا با هم بدنبال دویست هـزار دلار بقیه برویم . درفاصله این انتظار من قصد دارم یك کشتی بادبانی بسازم وقیم‌هایم را بمحکمه احضار کنم واز آنها بپرسم که بچه علت پول‌های پدرم را بمن نداده‌اند .

وبعد عضلات بازویش را درزیر پیراهن نظیفش مغـرورانه پیچاند و برای آنکه نشان دهد که مسمومیت بدنش از بین رفته وشخصی کاملا نیرو-مندشده است دوپیشخدمت خرد سال سیاه را مثل دو هالتر گرفت وبهـوا بلند کرد .

کارلسن ازپشت او ، از آنجائیکه بادبان بزرك آنـرا پوشانده بود فریادزد :

ـ آهای پسر بیا اینجا ! یك ضربت بروی این قلاب بزن !

پانکبورن پیشخدمتهارا بزمین انداخت وبادوجست بسان یك ملوان کار آزمودهٔ را پائی خود را بمحل کشیك مخصوصش رساند تا طنـاب دکل را بدور قلاب بند بزرك ببندد . زیرا درکشتی ، اینکار فقط از دست او برمیآمد .

فصل سوم
سماطین فوآتینو

داوید گریف ازمیان تمام زورق ها، کرجی هاو کشتیهای بادبانی خویش که در جزایر مرجانی دریاهای جنوبی گردش میکردند، **راتلر** را بیشتر دوست میداشت. راتلر کشتی کوچکی بود شبیه بیك کشتی تفننی، که درحدود ۹۰ تن ظرفیت داشت و سابقاً در مبارزه علیه قاچاق تریاك درسان **دیگو** و بغاز **پوژه** و همچنین در مبارزه علیه قتل‌عام ماهیهای **فوك** در دریای **برینك** و ورود اسلحه بخاور دور، شهرت زیادی بدست آورده بود! در موقعیکه تمام عمال دولتی درجزایراقیانوس آرام دچار ترس و بیم شده بودند، راتلر با عملیات خویش ملوانان را غرق در شادمانی وسازندگان خویش را سرشار از غرور و مباهات ساخت. باوجود آنکه درحال حاضر چهل سال از عمر راتلر میگذشت، کوچکترین تغییری در ساختمانش حاصل نشده بود وهمچنان در سرعت از کشتی های دیگر جلو میافتاد و این پیش افتادنش هم بقدری سریع و تعجب آور بود که ملوانان ناگزیر میشدند واحدی برای سرعت وی تخمین بزنند و برسر تخمین همین واحد، مباحثات پرشور بین ایشان ازوالارزو تا خلیج **مانیل** برپامیگشت.

آنشب راتلر با استفاده از نزدیکترین باد دریائی راه می پیمود. بادبان بزرگش کاملا افراشته و فانوس دکلش در مقابل آرامش امواج

خاموش بود . راتلر باسرعتی برابر باچهار گره دریائی در ساعت (۱۵ متر در ثانیه) با کمال آسودگی آب رامیشکافت و با استفاده از وزش نامحسوس نسیم بسیار ملایمی روی آب میلغزید .

از یکساعت قبل داوید گریف آرنج خود را بجانپناه جلوی کشتی تکیه داده بود وشیار درخشان آبرا درپشت سر کشتی با نگاه تعقیب میکرد. جریان ملایم بادی که از داخل بادبان میآمد صورت وسینه اورا نوازش میداد و ویرا از مشاهدهٔ سرعت و چابکی خاص کشتی محبوب خویش غرق درخوشحالی مینمود . بالای سرش یك نفر بومی **کاناکی** راوی دکل کشتی دیده بانی میکرد. گریف همانطور که با یکدست خویش انتهای قلاب نردبان طنابی را گرفته بود گفت :

- **توت** ! واقعاً این کشتی مثل مروارید میماند! مروارید !

بومی کاناکی با لهجه پولینزی عمیقی تأئید کرد :

- بلی ارباب ! من سی سالست که دردریا سفر میکنم و کشتی ای مثل این کشتی ندیده‌ام . در **رایاتا** ما اسم آنرا **فانو آئو** گذاشته بودیم.

گریف بالحن محبت آمیزی این لفظ را ترجمه کرد:

- فانو آئو : دختر روز ! کی این اسم را برایش گذاشته بود؟

توت خواست جواب بدهد ولی ناگهان گردن کشیده سرش رابجلو درازکرد وبچیزی دقیق شد. گریف نیز باو تأسی نمود . توت فریادزد:

- خشکی ! خشکی !

گریف باسرسخن اورا تأیید نمود وچشمانش رابهمان نقطه ازافق دوخت . دردور دست ، درنقطه‌ای ازافق که نورضعیف ستارگان آنراروشن کرده بود، لکه تاریك سیاهی مشاهده میشد .گریف تکرار کرد:

- بلی ! خشکی ' اینجزیره **فوآتینو** ست . پس .. من بروم ناخدا را خبر کنم'

راتلر بپیشروی خود ادامه داد . بزودی آثار خشکی باوضوح بیشتری مشاهده شد وصدای برخورد امواج کوچکی که آهسته بصخره های ساحلی میخوردندبگوش رسیدواندکی بعدنیز باد، باانبوهی ازروایح گلهای ساحلی وصدای بع‌بع بزها وگوسفندها ، سراغ کشتی آمد .

علامتچی کشتی عمق‌یاب را تا آخرین حلقه درآب فروبرد . کاپیتن **گلاس** درحالیکه آنرا نگاه میکرد خاطرنشان ساخت :

ـ اگر تنگه سنگلاخی وشکافدار نباشد ، کشتی میتواند درهمچوشبی بآسانی از آن عبور کند .

دریك میلی ساحل راتلر بادبان بزرگرا برافراشت و بانتظار روز ماند تابتواند ازتنگه مدخل فوآتینو عبور کند .

آنشب ، یکی ازشبهای رویائی مناطق استوائی بود : کوچکترین نشانی ازاحتمال نزول باران یا رگبار درآسمان دیده نمیشد . درجلوی کشتی ملوانان راپاتائی که کارخویش را بپایان رسانیده بودند ، روی عرشه دراز کشیده بودند تا بخوابند . درعقب کشتی کاپیتن گلاس گریف و کمك ناخدایش روی تختخوابهای خود با تنبلی زیاد لم داده سیگار میکشیدند و صحبت میکردند . صحبت آنها درباره ماتائرا ملکه جزیره فوآتینو و روابط عاشقانه دخترش نومو با موتوآرو بود . براون معاون ناخدا گفت:

ـ شما درباره این قهرمانان افسانه‌ای صحبت میکنید ؟ پس راجع بقهرمانان سفید پوست هم چیزی بگوئید .

گریف لبخندی‌زده جواب داد :

ـ بهرحال‌هرچه دربارهٔ پیلزاش بگویند کم گفته‌اند. کاپیتن ! بگوئید به بینم چند سال است که اوقرارداد خودش راباشمانقض کرده؟

کاپیتن گلاس با بغض‌مخصوصی گفت :

ـ یازده سال !

براون التماس نمود:

ـ پس داستانش‌را برای من بگوئید! میگویند که پیلزاش ازآنتاریخ ببعد قدم از فوآتینو بیرون نگذاشته است . آیا این مسئله حقیقت‌دارد؟

کاپیتن‌زیرلب‌غرشی کردوجواب داد :

ـ کاملا ! او دیوانهٔ زنش شد واز نزدمن رفت. درواقع زنش‌او را از چنك من دزدید ! در هلند ، پیلزاش مثل دیگران یك ملوان کاملا معمولی بود .

گریف کلام اورا تصحیح کرده گفت :

ـ درآلمان!

ـ بلی ! فرق نمیکند! فقط شبی که او بخشکی پیاده شد و نوتوتو چشمش باو افتاد دیگر دریا فرزند شجاعی چون اورا از دست داد . من حتی تصور میکنم هردوی آنها قبل ازآنکه فرصت داشته باشند بخود بیایند

گرفتار بلای عشق شدند! زن تاج گل سفیدی برسرش گذاشت و مدت پنج دقیقه در حالیکه دستهایشان را در دست هم گذاشته بودند و با صدای بلند میخندیدند ، مثل دو پسر ودختر بچه‌در ساحل گردش کردند . من امیدوارم که اوصخره بزرك داخل تنگه را ترکانده باشد تا ما بتوانیم بآسانی‌داخل تنگه بشویم . هـروقت من‌میخواستم ازین تنگه عبور کنم یکی دو ورق از فلزهای کشتیم از بین

براون تقاضا کرد :

ـ بقیه سرگذشت رابگوئید !

ـ همین ! دیگربقیه‌ای‌ندارد ! اودرآنشب ازدواج‌نمودو دیگر بکشتی بر نگشت . صبح روز بعد ، بدنبالش رفتم . باپای برهنه میان خاربن‌های انبوهی ایستاده بـود و واقعاً مثل یك سفید پوست وحشی شده بود ! تمام دوروبرش راگل وخاربن‌فرا گرفته بود وخودش وسط آنها ایستاده بودو با شور غریبی گیتار میزد . تا رفتم در باره وظیفه‌اش با اوصحبت کنم از من تقاضا کرد که دیگر درآنموضوع بااوحرف نزنم.منهم‌ولش کردم‌وبر گشتم! همین ! فردا شما زنش را خواهیدديد. حالا آنهاسه‌تا بچه‌دارند!سه آتشپاره جالب توجه و با مزه ! من برای او یك گراموفون با تعداد زیادی صفحه سوغات‌آورده‌ام . این سوغاتیها در انبارست و شما میتوانیدآنرا به بینید .

کمك ناخدا ازگریف پرسید :

ـ وشمااین‌آدم را تبدیل بیك تاجرمعمولی کرده‌اید ؟

ـ این چه حرفیست ؟ فوآتینو جزیرهٔ عالی و دلچسبی استوپیلزاش بهتر از همه ، اهالی این‌جزیره وبومیان را میشناسد . او یکی از بهترین تجاریست که من تاکنون دیده‌ام . او واقعاً مردیست که میتوان بر روی او حساب کرد ! فردا شما بـا او آشنا خواهید شد و خواهید دید کـه واقعاً همینطورست .

کاپیتن گلاس خطاب بمعاون‌خویش گفت :

ـ جوان ! کمی بحرف‌من گوش بدهید ! شما میلداریدعملیات‌قهرمانی و داستانهای شگفت‌آور را ازنزدیك به‌بینید؟پس درجزیرهٔفوآتینو بمانید . زیرا فوآتینو جزیرهٔ جنونهای نشاط انگیزی است. در این‌جزیره‌هر کسی بیکی دلباخته است ! من چیزی میدانم که میگویم بعلاوه خودم‌آنرا از قدیمی‌ها شنیده‌ام !

اما ناگهان سکوت کرد واین حرکت او باعث جلب توجه دو نفر دیگر گردید. هر دو نقطه‌ای راکه او نگاه میکرد ، نگاه کردند: درانتهای افق و روی ساحل یکدست ویکبازوی آفتابسوخته و سپس یکدست ویکبازوی دیگر پدیدارشد وبالاخره سری نمودار گردید : گرداگرد این سر را انبوه موهـای مجعد فرا گرفته بود . صاحبش عضلاتی ورزیده و بدنی خیس شده داشت . چشمـان سیاهش ازترس واستقامت میدرخشید وچین لبخند ، خطوط چهره اش را جمع کرده بود . براون نفس زنان گفت :

ـ لعنت بر شیطان ! این یکی از حیوانات این حوالیست ! یك حیوان دریائی !

کاپیتن گلاس اظهار نمود :

ـ اومرد بزی است !

گریف گفت :

ـ هیچکدام نیست ! او **موریری** است . موریری کسیست کـه برادر همخون من است. اورا دراینجا برطبق آئین محلی همخون من کرده‌اند واسم مرا روی او واسم اورا روی من گذاشته‌اند .

اندکی بعد یك جفت شانه پهن بلوطی رنك و یکمشت عضلات سینه پیچیده ومردانه درمیان امواج ظاهرشد وبی آنکه کوچکترین زحمتی به خود دهد ، نردبان طنابی را گرفته بالا آمد وبی سر وصدا در عرشه کشتی براه افتاد. براون ازینکه میدید حادثه دیگری غیرازحوادث معمولی روزانه کشتی ، برایش اتفاق افتاده است ، خوشحال میشد . اوصورت تکمیل شده تمام مطالبی راکه درباره هیکلهای غول آسا در کتب خوانده بود، دراین مرد بلند قامت سطبروچهارشانه مشاهده میکرد . لکـن لبخندی زده در دل گفت : «چه حیوان غم انگیزی !»

اما دراین هنگام سلطان بلوطی رنك جنگلها بطرف محلی که داوید گریف درآن ایستاده بود رفت ودست اوراکه بسویش دراز شده بود فشرد و گریف باو گفت :

ـ آه داوید عزیزم !

واوجواب داد :

ـ موریری ! برادر بزرگم ، جان دلم !

وبعد بنابر عادت محلی برادران همخون ، هریك دیگری را باسم

اصلیشان صدا کردند . براون کوشش میکرد که از گفتگوی آن دو چیزی درك کند لکن موفق نشد زیرا آنها زبان پولینزی را بالهجهٔ کاملا محلی فوآتینو صحبت مینمودند . گریف درموقعی که برادرش مینشست و آب تنش را میچکاند توضیح داد :

- براون ! او میگوید **تالوفا** : واین یعنی : خیلی وقت است که ازما بریدی !

وموریری ادامه داد :

- برادر بزرگم ! حالا مدتهاست که شب وروز من کشیك آمدن تورا میکشم . دراین مدت روی صخره بزرك مینشستم ودریارا تماشا میکردم تا تو پیدا بشوی . دینامیت هارا درآنجا پنهان کرده بودند ومن ماموریت داشتم از آنها حفاظت کنم. بالاخره ترا دیدم که تا مدخل تنگه پیش آمدی و بعد بمیان تاریکی برگشتی. فهمیدم که منتظر روز خواهی ماند لکن صبر نکردم و بدنبال تو باینجا آمدم. برادرجان ! دراین مدت بدبختی های بزرگی بما روی آورده است ! بیچاره ماتائرا ازمدتها پیش با آه و ناله واستغاثه وداد وفریاد منتظر توست! حالا او پیر وشکسته شده است . موتوآرو مرد واو مرتباً آه و ناله میکند .

گریف برسم معمول مدتی آههای جانسوز کشید وسرخودرا تکان داد و بعد پرسید :

- آیا **نوده** ازدواج کرد ؟

- بله! درآخرین فرصت آنها توانستند فرار کنند ونزد بزها بروند' موقعیکه ماتائرا آنهارا بخشید ،آنها بمنزل خودشان درقصر برگشتند. اما درحال حاضر این وضع دیگر برقرار نیست · موتوآرو مرد و **نوموهم** اسیر گشت ! برادر بزرك جان ! مصائبی که بما روی آورده خیلی عمیق است . **توری، تاتی توری ، پیتو ، ناری ، پیلزاش** و عده زیادی دیگر مرده اند ! همه مرده اند '

گریف که انتظار اینهمه اندوه را نداشت ناگهان فریاد کشید:

- چی ؟ چی گفتی ؟ پیلزاش مرده است ؟ مگر مرض مسری درجزیره پیدا شده بود؟

- نه! خونریزی های پشت سرهم براه افتاد . برادر بزرك جان! گوش کن برای تو بگویم : حالا سه هفته است که یك کشتی اجنبی باینجا رسیده واین الم شنگه را بپا کرده است . من ازبالای صخره بزرك بادبان -

های اورا دیدم که بطرف جزیره ما میآمد وقایقهایش اورا یدك میکشید. اگرچه نتوانست به آسانی ازمدخل تنگه ردبشود ولی بهرحال فعلادرساحل لنگر انداخته است ودارند دکل بزرك آنرا تعمیر میکنند. دراین کشتی هشت نفر سفید هست . اینسفیدها بازبانی غیراززبان ما حرف میزنند اما زبانشان خیلی بزبان ماشباهت دارد . باین جهت است که گاهی ما موفق میشویم حرفهای آنها را بفهمیم . اینطور که صحبت میکنند معلوم میشود که ملوانانشان را کشتی دیگری دزدیده ، ولی ما چه میدانیم ؟ آنها دائماً میزنند ومیرقصند وحواسشان هیچجا نیست '

گریف سخن اورا قطع کرده پرسید :

ـ اینها کی هستید !

ـ چه میدانم!میگویند مافرانسوی هستیم وفرانسه هم حرفمیزنند. من فرانسه راکمی بلدم زیرا وقتی خودمان در کشتیمان کمك ناخدائی داشتیم که فرانسه حرف میزد . رئیس این سفید ها دونفر هستند و اصلا با دیگر رفقای خودشان شباهتی ندارند . این دونفر چشمهایشان مثل چشمهای توآبی است ولی واقعاً مثل شیطان میمانند ! مخصوصاً یکیشان آنقدر بدذات و بدجنس وشرور است کههیچکس مثل او نیست . شش نفر ملوانیهم که همراه دارند بمفت نمیارزد ! برادر بزرك جان ! این سفیدها هرقدرسیبزمینی، قلقاس، نارگیل ومیوهنان ازما میخرند، یك شاهی پول بما نمیدهند . هرچه داریم بزور ازما میگیرند واگر صدایمان دربیایدمارا بگلوله می بندند . توری ، تاتیتوری ، پیتو و دیگران بعلت همین چیزها کشته شدهاند . مانمیتوانیم باآنها بجنگیم زیرا دوسهتا تفنك کهنه بیشتر نداریم . بعلاوه نسبت بزنهای ما حرکات زشت وبیشرمانهایمیکنند. بیچاره موتوآرو ، موقعیکه ازنوموی خودش دفاع میکرد کشته شد . پیلزاشهم درواقعهای شبیهباین واقعه مرد. شیطان بزرك ازبالای زورقش بسمت او تیراندازی کرد وپیلزاشدرحالی کهرویشنهای ساحلی راه میرفتبرزمین افتاد . پیلزاش جوان خیلی شجاعی بود . حالا نوتوتو تنها در منزلش نشسته است و مدام گریه میکند ! بسیاری ازاهالی ما که وحشت کرده بودند فرار کرده بابزهایشان بجنگل رفتندتادرآنجا زندگی بکنند . درجنگلهم کهمیدانی غذا پیدا نمیشود . مردم برای شکار نمیتوانند از پناهگاههای خودشان خارج بشوند یا بمزارع بیایند وکار کنند ، چون این عفریت های

جهنمی مالشان را ازدستشان میگیرند وآنهارا می کشند مافعلا یك آرزو بیشتر نداریم و آن اینست که بتوانیم آنهارا مغلوب کنیم. برادر بزرك جان ! برای جنك کردن با آنها ماهیچ وسیله‌ای در دست نداریم. ما تفنك لازم داریم، فشنك لازم داریم ولی هیچکدام دردسترس مانیست . من موقعیکه میآمدم یك فرمان حاضرباش بافرادم داده‌ام و آنها منتظر کمك تو هستند! سفید - های اجنبی هنوز نفهمیده‌اند که تو باینجا آمده‌ای ! یك زورق بمن بده تا من بجزیره بر گردم ووقتی صبح بما ملحق شدی برای کشتن این شیطان‌ها آماده باشیم ! برادرجان! توهمیشه همخون‌ما بوده‌ای وهستی! زنها ومرد- های ماشب وروز دعا کرده‌اند تابیائی وآمدی . حالا به‌آنها کمك برسان !

گریف گفت :

- یك زورق بتو میدهم ولی خودم‌هم باتوخواهم آمد!

موریری‌جواب داد :

- نه برادر جان ! تواز کشتی ات بیرون نیا ! سفید های اجنبی از کشتی ات بیشتر میترسند تاازما . بدون آنکه آنها بفهمند یواشکی تفنك را بما برسان ! زیرا آنها تاکشتی را به‌بینند مسلح خواهندشد . معهذااگر خیلی‌میل داری تنها نباشم این جوانك راهمراه‌ما بفرست!

وبا انگشت ببراون اشاره کرد . برای براون فرصت مناسبی پیش آمد تا عملا در یکی از ماجراهائی کـه سرگذشتهای بسیار ازیشانرا در کتابهای خویش خوانده بود شرکت کند . پس ازجا برخاست وبا قلبی پر ازتپش وهیجان زورق راازتفنك وفشنك پر کرده خود درعقب آن نشست وآرام آرام بطرف ساحل براه افتاد . بومی سطبر باهیکل نیرومندخود چند قدم جلوتر درآبهای گرم مناطق‌استوائی شنامیکرد وزورق‌راراهنمائی مینمود. در زورق هم چهار ملوان را یاتائی با بازوان نیرومندخود پارو میزدند وزورق خویش را بسوی جزیره افسانه‌ای‌فوآتینو که‌دزدان‌دریائی، در دل‌قرن بیستم‌آنرا اشغال کرده بودند ، میبردند .

جزیرهٔ فوآتینو را در روی آبهای پهناور و آفتاب زدهٔ دریـاهای جنوبی‌بآسانی‌میتوان پیدا کرد : اگرازجزیرهٔژالوی واقع‌درمجمع‌الجزایر **مارشال**خط‌راستی‌بجزیره پوگنودیل واقع درمجمع‌الجزایر سلیمان‌بکشید،

بطوریکه در دو درجه طول جنوب استوائی خط دیگری را که از جزیره «او کوئور» واقع درمجمع الجزایر «کارولین» کشیده شده است، قطع کند، درست محل تلاقی این دوخط جزیره زیبای فوآتینو ست. فوآتینو درراس زاویه‌ای که از «پولینزی» بطرف غرب، بین «ملانزی» و «میکرونزی» کشیده شده است قرار دارد وساکنین آنرا مخلوطی از نژادهای جزایر هاوائی ساموآ و «مائوری» تشکیل میدهند.

داوید گریف صبح زود، بادومیل راه پیمائی بطرف شرق، یعنی بطرف آفتابیکه بالا میآمد وضع جزیره را مشخص کرد. نسیم بسیار ملایم و فرح‌بخش ساحلی همچنان میوزید وراتلر با سرعت معمولی خویش روی آب میلغزید. سرعت معمولی او، یعنی آن سرعتی که اگر باد سه بار قوی‌تر میوزید یك کشتی متعلق باهالی جزیره، می‌توانست بآن سرعت دردریا پیش برود.

فوآتینو، درواقع دهانهٔ یك آتشفشان قدیمی است که یکی از طوفان‌های دریائی عظیم دورانهای اولیه، آنرا ازقعر بسطح دریا آورده است. قسمت غربی آن که کم ارتفاع و تقریباً همسطح با دریاست دهانه اصلی آتشفشان بشمار میرود و درواقع بندرولنگرگاه جزیره را تشکیل میدهد. از نظر عمومی، فوآتینو دردریا بشکل نعل اسبی است که انحنای عقبی آن بطرف غرب میباشد. راتلر آرام آرام بطرف فضای سرگشادهٔ داخل نعل اسب، یعنی دهانه اصلی آتشفشان رفت. کاپیتن گلاس، شخصاً درحالیکه دوربین را دردست داشت ونقشه‌ای را که روی بام کابین خویش پهن کرده بود مطالعه میکرد، آنرا هدایت مینمود. ناگهان چهره‌اش زرد و بیرنگ شده نقشه‌را ول کرد ودرحالیکه درصورتش آثار ترس وضعف مفرطی خوانده—

— آخ! بالاخره تب آمد! من انتظار داشتم فردا بیاید. آقای گریف! این تب یکروزهم مراول نمیکند وبنیه‌ام را بتحلیل میبرد. بنجدقیقه که از شروع این تب بگذرد، من دیگر هیچ چیزی نمی‌فهمم! لطفاً خودتان کشتی را بداخل تنگه هدایت کنید! من دیگر نمیتوانم! گارسون! رختخواب مرا بینداز وملافه زیادی رویش بگذار! این بطری راهم از آب پر کن! زود باش! آقای گریف! هواخیلی خوب و آرام است ومن تصور میکنم شما بتوانید بدون هیچگونه برخوردی با تلسنگها داخل تنگه بشوید. راتلر ما در اقیانوس آرام جنوبی تنها کشتی ایست که میتواند چنین عبور مظفرانه‌ای راانجام بدهد!

طرز عمل را هم که بلدید ؛ فقط باید نوك جلوئی کشتی را از نظر دور-نداشت .

کاپیتن گلاس قسمت اخیر کلمات خود را باعجله اداکرد و رفت. تقریباً مثل مستها میماند . زیرا بدن علیلش تاب مقاومت در برابر هجوم تب مالاریا را نداشت . وقتی تلوتلوخوران بعرشه بلند عقب کشتی رسید صورتش گلگون شد و مانند اینکه درمعرض التهاب یا تلاش عجیبی قرار گرفته باشد ، مرمری گردید. چشمانش واقعاً ازحدقه‌درآمده و بیحرکت مانده بود. دستهایش می-لرزید ودندانهایش بشدت بهم‌میخورد . کاپیتن‌وقتی میخواست‌از پلکان پائین برود بالکنت گفت :

ـ این تب‌لعنتی دوساعت دیگر عرق‌خواهدکرد و باز دو ساعت بعد خواهدآمد . من‌خوب‌میدانم که دوره‌اش‌چقدر طول‌میکشد . فقط هدایت... هدایت کشتی‌را ...بعهده بگیر... ید .

سپس صدایش از شدت ضعف خفه‌شد و باتمام هیکل خود بدرون اطاقك لغزید . اربابش‌راهنمائی کشتی‌را شخصاً بعهده گرفت ودرست‌دراین هنگام راتلر وارد تنگه گردید .

پاشنه‌های‌جزیره نعلی شکل‌عبارت‌بود ازدوصخره بزرك‌سنگی بارتفاع سیصدوپنجاه‌متر که هرکدام ازاین صخره‌هابوسیله شبه‌جزیره کم‌ارتفاع و باریکی باقسمت اصلی‌جزیره ارتباط داشت. بین‌این‌دو صخره، دالان آبی باریکی بوسعت تقریباً هفتصد متر مربع وجود داشت کـه قسمت انتهائی آنرا صخره مرجانی دیگری‌منبعث از جدار جنوبی نعل، اشغال و احاطه-کرده بود. این‌تنگه که کاپیتن گلاس نام‌آنرا «درز» گذاشته بود بطور ماربیچ داخل دوصخره اولی‌میشد ، سپس بطرف پاشنه شمالی نعل میرفت‌و بالاخره درطول بریدگی دوصخره امتداد مییافت .

موقعیکه راتلر وارد تنگه‌شد ، در این‌محل نوك جلوی‌آن ، قدری بدیواره صخره تماس حاصل کرد . لکن گریف که‌طرف راست نوك‌جلوئی‌آن را مراقبت مینمود، بلافاصله متوجه کم‌عمقی آب‌شده ، کشتی‌را بوسط‌تنگه هدایت کرد واز آن‌پس درحالیکه یك‌زورق بالنی آن را یدك‌میکشید ، با استفاده ازنسیم‌ملایم ساحلی در وسط آب براه‌افتاد.

راتلر تقریباً بدون هیچ برخوردی باصخرهٔ بزرك مرجانی ، اززیرآن ردشد وفقط بدنهٔ آن‌درچندجا صخره‌را لمس کرد. لکن‌این‌لمس آنقدرشدید

نبود که چندورقه فلزی‌را از تنه کشتی بکند.

پس‌ازعبور از تنگه،خلیج‌روباز وسیعی که تقریبا هشت کیلومتر مربع وسعت داشت درمقابل کشتی هویداگردید. دور تادور این‌خلیج سراشیبی‌های زیبائی وجود داشت که تمام سطح آنهارا بوته‌های سفیدرنك‌مرجانی فراگرفته بود. این‌سراشیبی‌ها یکراست بسوی نزدیك‌ترین قلل‌آتشفشانی بالامیرفت و سپس از این‌قلل مضرس، که درواقع چیزدیگری جزستیغ‌های آتشفشانی نبود دورمیگردید. تمام این دامنه‌های تهدیدکننده و زیبا پوشیده ازگلبوته‌های جالب توجهٔ ساحلی وخزه‌های دریائی‌بود ودررأس قلل آتشفشانی، هاله‌ای ازابرهای خوش‌رنك وبیحرکت استوائی،منظرهٔ عمومی خلیج‌را آرایش‌می‌داد. درلابلای هریك ازتضاریس‌مزبور، انبوهی ازگلها، پیچك‌ها وخزه‌های قشنك پنهان گشته‌بود ومهٔ آرام ولطیفی در میان‌آنها می‌لغزید ورشته‌های باریك‌آب بازمزمه‌های گوش‌نوازی‌سرازیر میگردید وبرای‌تکمیل این زیبائی سحرانگیزجزیره، هوای گرم‌ومرطوب ساحلی با عطر سرگیجه آور زرد گل هـای درخت فلوس، عجین گشته بود.

وزش ملایم بادساحلی، راتلررا همچنان بجلو میبرد. گریف،زورق بالنی را بکشتی بالاکشید و چون خیالش ازحیث عبور ازتنگه راحت‌شد، دوربین‌را برداشت ودر میان‌جنگلهای‌ساحلی بکاوش پرداخت.هیچ‌جنبنده‌ای درساحل بیدانبود. ساحل درزیر درخشش سوزان آفتاب استوائی بخواب عمیقی فرورفته بود وازروی شن‌های آن شعله‌های آتش برمیخاست. در منتهی‌الیه دور ومحوساحل، گریف چشمش بهیکل های سیاهرنك زورق‌های بالنی افتادکه درقرارگاه‌خود ایستاده‌بودند. درهمان‌جهت، زنگوله‌های درختان نارگیل، چهره دهکده‌ای را از نظر مستور مـی داشت. اندکی جلوتر کشتی سفید های بیگانه ایستاده بود وکسی در آن نمی‌جنبید.

فقط‌پنجاه‌متر بساحل مانده بودکه‌گریف لنگررا درعمق چهل‌متری بآب انداخت. یادش میآمدکه سالها پیش یکبار درهمین مکان‌لنگرانداخته بود ولنگرش پس از سیصد متر فرورفتن درآب، هنوزبقعر آب نرسیده‌بود و گریف اطمینان حاصل کرده بود که در اقیانوس آرام جنوبی، دهانه‌ای وحشتناك‌تر از دهانه آتش‌فشان فوآتینو وجودندارد.

حلقه‌های زنجیر لنگر درسوراخ خود بهم خورده و بسرعت بازمیشد و درآب فرو میرفت. گریف برروی عرشه کشتی ایستاده بود و فرورفتن آن‌را درآب تماشا میکرد. لکن ناگهان درعرشه کشتی اجنبی که درساحل لنگر انداخته بود، عده زیادی اززنان بومی‌را دید که با لباس‌های بومی «آهو» (۱) (نوعی‌سارونك) وگشادی‌خوشحالانه درسطح کشتی رفت‌وآمد میکردند وتاج گل‌های قشنگی برسر داشتند. هنوزازتماشای آنهافراغت حاصل نکرده بود که ناگهان چشمش بمردی افتاد که مخفیانه ازآشپزخانه کشتی بیرون پریده خودرا بروی‌شنهای ساحلی انداخت و بسرعت درمیان انبوه خاربن‌های سبزرنك ناپدیدگردید.

بادبان‌های راتلر بنابررسم معمول پائین کشیده شد و طنابها بدور قلاب‌بندها پیچید وبجای آنها درعرشه کشتی ، چادرها و خیمه‌های فراوان برپا گردید تامقدمات توقف‌چندروزه درجزیره فراهم آید . گریف، بیهوده میکوشید که باگردش مداوم‌برروی عرشهٔ کشتی، غیرازروی کشتی اجنبی ، درساحل اخگری ازحیات بیابد.

غفلتا صدای شلیك گلوله‌ای بگوش رسید و ازجانب صخره بزرك دودی‌درهوا پدیدار گردید. داوید هرقدر منتظرشد ، دیگر صدای گلوله‌ای از آنسو نیامد وازینرو تصور کرد که‌حتماً یك شکارچی بومی‌بسمت‌یك‌بز وحشی تیراندازی کرده‌است . بعداز دوساعت کاپیتن گلاس درحالیکه خود را درکوهی از ملافه ولحاف پیچیده بود بعرشه کشتی آمد . تب او قطع شده وعرق کرده بود لکن‌هنوز ازنظر احتیاط لحاف‌را ازدست‌نمیداد.وی بگریف گفت:

ـ آقای گریف! نیمساعت دیگر کاملاحالم جامیآید .

گریف پاسخ‌داد:

ـ بسیارخوب ! این‌محل مثل نعش بیحرکت است . من قصد دارم به خشکی بروم وبا ماناارا ملاقات کنم‌وازاوضاع باخبرشوم.

کاپیتن باو اعلام خطر کرد و گفت :

ـ ارباب ! اینها گرگهای باران دیده ای هستند . مواظب خودتان باشید. اگرتصادفا نتوانستید بعد ازیکساعت برگردید، بمن اطلاع بدهید .

گریف سکان زورق‌را بدست گرفت وچهارتن از ملوانان راباتائی

۱- Ahus

روی پاروهاخم‌شده‌شروع بپاروزدن کردند . وقتی بنزدیکی ساحل رسیدند گریف بادقت و کنجکاوی زنانی‌راکه بالباسهای بومی خوددرزیر چادر-های روی‌عرشه کشتی اجنبی نشسته بودند ملاحظه کرد . سپس بآنها بادست سلامی‌داد و زنها بعداز خنده‌های کوتاهی باحرکت مشابهی باوجوابدادند. گریف فریاد کشید :

- تالوفا

وزنهاجوابدادند:

- لورانا!

وازین جواب گریف دریافت که این زنان ازاهالی جزیره سوسیته هستندکه باینجاآورده شده‌اند . لکن یکی‌ازملوانان رایاتائی‌اظهارعقیده-کردوگفت که این زنان‌ازاهالی «هواهین» هستند و گریف ناچارشدازآنها بپرسدکه ازکجا آمده‌اند وآنوقت زنها با فریادهای کوتاه و جیغ های خنده آلود جوابدادند : ازهواهین ! گریف با صدای آهسته‌ای بملوانان خود گفت :

- بچه‌ها! قسم‌میخورم که این کشتی کهنه‌مال «دوپوئی» است. زیادچپ چپ نگاهش نکنید ! بنظر شما اسم این کشتی‌چیست؟ آیا همان «والتا»ی قدیمی نیست ؟

پاروزنان از زورق خارج شده آهسته آنرا بروی شن‌های ساحل کشیدند . بعدهمگی چندگوشهٔ چشمی بکشتی افکندند و ازمیان‌آنها توت گفت :

- بله ! این‌خود والتاست ! هفت‌سالست که این کشتی قلاب‌لنگرش‌را گم کرده وهنوزپیدانکرده‌است . درپاپی‌تی قلاب‌لنگر دیگری برایش کار-گذاشتندکه ده‌پا کوتاهتر ازاولی بود ! بله‌این‌همانست !

داوید گفت :

- بچه‌ها ! باین زنها نزدیك بشوید وباایشان‌صحبت کنید . ازرایاتا آدم میتواند هواهین‌را تماشا کند وبنابراین شما قطعاً چندنفرازآنها را میشناسید . بپهلوی آنها بروید وسعی کنید تا موقعیکه‌سروکله‌سفیدهاپیدا-نشده‌است ، اطلاعاتی ازآنها بدست بیاورید . امامراقب‌باشیدکه باسفیدها جنك وجدال راه‌نیاندازید .

وقتی گریف قدم بساحل گذاشت ، عده زیادی «خرچنك ـ عابد»(۱) شلپ‌شلپ کنان ازجلوی پایش فرار کردند . اما گریف از خلال نخل های عظیم‌ساحلی حتی یك‌خوك را ندید که خرخرکنان لای خاربن ها بگردد . روی زمین عده زیادی میوه نارگیل افتاده بود ومعلوم بود که این نارگیلها همانجا که افتاده‌اند مانده‌اند وکسی آنهارا برنداشته‌است. درحالیکه‌طبق روابت موریری انبار های نارگیل تعطیل بود و نارگیلی در آنها بافته نمیشد . گریف نه تنها مشاهده کرد که میوه چینی در نارگیلستانها انجام نگرفته ، بلکه همچنین دید که کلیه کلبه ها واوبه‌های بومیان خالی‌است وساکنان آنها معلوم نیست بکجا رفته‌اند. گریف فقط یکبارچشمش بپیر- مردکور وگوژپشتی افتاد که زیرسایه درختی نشسته‌بود و ترسان لرزان گدائی‌میکرد . وقتی گریف ازپیرمرد سئوالاتی کرد ، او بیشتر ترسید وبا لکنت زبان کلمات بیسروتهی درجوابش اداکرد . بنظرگریف‌میرسید که مرض‌مسری‌مهلکی تمام دهکده‌راجاروب کرده‌است . بالاخره گردش کنان «بقصر» ملکه‌رسید . حتی‌دراین‌قصر نیزچیزی غیرازآنچه‌که در جاهای دیگردیده‌بود وجودنداشت . همه‌چیز ریخته پاشیده ودرهم‌بود . دیگر از جوانان ودوشیزگانی که تاجهای گل برسرداشتند وبچه‌های‌سوخته‌ای که‌در سایه‌درختان خوج بازی‌میکردند خبری‌نبود . ماتائرا ملکه پیرروی‌سکوب کوچك آستانه قصرش‌نشسته بودومانندا ینکه ازبلائی بجان‌آمده باشدتلوتلو میخورد .وقتی گریف‌رادید زارزارشروع بگریستن کرد. گریف بدو نزدیك شد ودانست که‌ماتائرا از دوچیزرنج‌میبرد : یکی‌سرگذشت‌غم‌انگیزخودش ودیگر اینکه درقصرش هیچ‌غلامی باقی نمانده‌است تاازگریف با نارگیل پذیرائی بعمل بیاورد . بالاخره ماتائرا گریه خودرا با این کلمات برید و گفت

ـ آنها اینطور نومو را ازما گرفتند . موتوآرو دیگر زنده نیست. ملت‌من همه‌فرار کرده ودرجنگلها ، پهلوی‌نرهای خودش‌رفته‌است . دیگر هیچکس دردربارمن نیست تا یك نارگیل برای‌سما بیاورد . آه برادرجان!

۱ ـ Crabe – Ermite یکنوع خرچنك مسهوردرپاهای‌جنوبی که پنجه های پهن دارد . خرچنك‌مزبور را ازاین جهت «عابد» گفته‌اند که روزها ، کز میکند و درگوشه‌ای آفتاب میگیرد .

برادرهای سفید شما عجب وحشیان شیطانی هستند

گریف برای اینکه اورا تسلی بدهد گفت :

ـ ماتائراجان ! اینها برادران من نیستند . اینها دزد و وحشی و چپاولگرند ومن شرشان را ازسرجزیره خواهم کند !

ولی بلافاصله حرف خودرا قطع کرده چرخی زد ودستش را بکمربند برده «کلت» بزرك را ازجلد بیرون آورد و آماده نگاهداشت. ازوسط درختها غفلتاً مردی بیرون پریده بود و باعجله بطرف اومیآمد . گریف مغز اورا هدف قرارداد ولی گلوله راخالی نکرد . مرد شتابان بسوی اودویده خودرا بپاهای او انداخت وسپس این کلماترا بازبان الکنی که دال بروحشت بیحد او بود ادا نمود :

ـ مرا نجات بدهید ! ارباب ! مرا نجات بدهید ! من شمارا میشناسم . مرا نجات بدهید .

وی باآنکه یك بومی جزایر دریاهای جنوبی بود ، بزبان انگلیسی شکسته بسته‌ای حرف میزد . وقتی این کلماترا ادا کرد باز موجی ازوحشت کلمات نامربوط ودرهمی ازدهان او بیرون انداخت وآنقدر این لیچار گوئی ـ هایش ادامه یافت تا گریف برای ساکت کردن او شانه‌هایش راتکان داد و گفت :

ـ من هم تورا میشناسم . دوسال پیش تودر «هتل دوفرانس» پاپی تی آشپز بودی ! یادم هم میآید که اسم تو را «پوزه خرگوشی» گذاشته‌ـ بودند .

آنمرد سخنان گریف را باحرکات شدید سر تأیید کرده تفی بزمین انداخت وجواب داد :

ـ بله ! وحالا سرآشپز والتاهستم .

آنگاه لبان او پیچ شدیدی خورد تا علیه ضعف مفرطش بجنگد و گفت :

ـ من شمارا میشناسم . شمارا اول درهتل دوفرانس وبعد نزدمادام لاوینا ودرکشتی کیتیاوك دیده‌ام . بالاخره وقتی هم سوار کشتی ماریپوزا شده بودید . شما کاپیتن گریف هستید وباید مرا نجات بدهید . همین ! اینها مثل شیطان میمانند . اینها کاپیتن دوپوئی وعده زیادی از ملوانان او را کشته‌اند. اینها بضرب گلوله تفنك دوملوان مرا ازروی دکل وبقیه را درمیان

امواج بقعر دریافرستادند. من همه‌شانرا میشناسم. آنها درهواهین دخترهای جوانرا باسیری گرفتند و بعددر «نومئا» چندنفردیگر ازمحکومین باعمال شاقه را که همکارانشان هستند سوار کشتی خود کردند. همینها بودند که تاجر راکشتند، همینها. بودند که «وایتکوروی» تاجررا کشتند. همینها...

اما گریف دیگر درد دلهای اورا نمیشنید. از لابلای درختانی که درطرف جنگل سر بآسمان برداشته بودند، صدای شلیك شدید گلوله میآمد. گریف باعجله بطرف ساحل دوید: یکدسته از دزدان دریائی تا هیتی و محکومین باقامت‌در «کالدونی جدید» بکشتی محبوب او یورش برده بودند!

«بوزه خرگوشی» مرتباً بشیطانهای سفید و کارهائیکه کرده بودند فحش میداد ودنبالش میدوید. شلیك گلوله بهمان سرعتی که شروع شده بود ختم گردید، لکن گریف هرچنان میدوید. احساس‌میکرد که‌حادثه بدی برایش اتفاق افتاده‌است ولی نمیدانست چگونه و بچه وسیله خودرا بمحل آن حادثه برساند. دراین اثناء ازخم جاده، هیکل لخت موریری نمودار شد که باعجله بطرف ساحل میدوید. موریری درحالیکه نفس نفس میزد باو رسیده گفت:

- برادر بزرك جان! من خیلی دیررسیدم. آنها کشتی‌تورا اشغال کردند. بدو بیا! زیرا فعلا دنبال تو میگردند.

وبلافاصله هردو درلابلای‌درختان جاده ناپدیدشدند. گریف پرسید:

- براون کجاست؟

- روی صخره بزرك! بزودی همه‌چیزرا برایت میگویم! فعلا بدو، عجله کن!

- ملوانان ما کجا هستند؟

- آنها بازنهای روی عرشه کشتی مشغول صحبتند. مطمئن باش که آنها کشته نخواهند شد. شیطانها بملوان زیاد احتیاج دارند.. اما تو.. تورا نباید پیدا کنند.

ازدل دریاصدای خواندن‌سرودی آمد. این‌سرود، یکی‌ازسرودهای قدیمی شکارچیان فرانسوی‌بود. موریری گفت:

— گوش کن! دارند بساحل برمیگردند! کشتی تورا بزور ازتو دزدیده‌اند. من بچشم خودم دیدم که چگونه بآن حمله‌بردند. دنبال من بیا:

۳

داوید گریف همیشه آماده بود که جان خودرا برسر حوادث وماجراها بخطر افکند، لکن هرگز شجاعتش به بی احتیاطی نمیکشید. اوخوب میدانست که‌چه‌موقع بایستد و بجنگد وچه‌موقع فرار کند. واین دفعه برای اوشکی باقی نماند که بهترین راه همان فرار کردنست. باینجهت رد پای موریری راتعقیب میکرد ودنبال اومیدوید. هردو از کوره راه‌میان‌درخت‌ها بالا رفته‌ازمقابل پیرمردی که‌درسایه نشسته بود و ازمقابل‌ماتائرا که هنوز بآستانه درقصرش‌چسبیده بود گذشتندوابداًدرنك نکردند. «پوزه‌خرگوشی» مثل‌سگی دنبال آنهامیدوید. از پشت‌سرشان‌صدای‌دادوفریادشکارچیان میآمد.موریری باسرعت گیج کننده‌ای میدوید. کوره راه پهن اندك اندك، تنگ وتنگتر شده بطرف‌راست پیچیدو ازقله صخره بالا رفت. وقتی ازآخرین کلبه‌ردشدند، جاده از شاخه‌های بلند فلوس پوشیده شد و دسته‌های بزرك و طلائی‌رنك زنبورعسل اطراف آنها بپرواز درآمد. جاده کم کم شیب‌دار شده وهرلحظه شیب آن تندتر گشت تابالاخره بکوره‌راه ماربیچی که‌محل عبور بزهابودرسید. موریری‌ایستاد وباانگشت قلل‌صخره آتشفشانی‌راکه جاده مانند مارلای آنهامی‌پیچید نشان‌داد وگفت:

- برادربزرك‌جان! اگر بتوانیم بآنجا برسیم، دیگر میتوانیم مطمئن باشیم که ازخطر درامان‌هستیم. شیطان‌های سفیدپوست هرگز جرأت‌نمی‌کنند بآن‌بالاها بیایند. زیراما تخته‌سنگهای بزرك‌را روی سرشان‌خواهیم غلطاند. علاوه‌براین‌قله، راه دیگری هم‌ندارد. این بیشرفها اغلب آنجا کشیك میکشند وتا می بینند ما اززیر تخته‌سنگها عبور میکنیم‌مارا بگلوله می بندند. بیا!

یکربع‌ساعت بعد، آنها در محل رو بازی که پوشیده ازسنگ‌های آتش فشانی بود بالا میرفتند. موریری نصیحت کنان به گریف گفت:

- برادرجان نفس‌عمیق بکش وبعد بالا بیا!

وخودش‌را بجای نمایانی زیراشعه آفتاب انداخت. ازپائین بلافاصله صدای شلیك جندین گلوله تفنك برخاست. گلوله بسنگهای اطراف او اصابت کرد وقطعاتی از آنهارا بهوا پراند. اما موریری سالم از چنك آنها بیرون جست. گریف او را دنبال نمود، و یك گلوله درموقع عبور

چنان نزدیك او ترکید که گرد و خاك را برصورتش نشاند. « پوزه خرگوشی » نیز بااینکه ازین گذر بسیار با آهستگی عبور کرد، هیچ گلوله‌ای بوی اصابت ننمود.

بقیهٔ روز را آنها درارتفاعات زیاد ودر گودالی از سنگهای آتشفشانی بسر بردند. درین گودال بزرك که محل امنی بود گریف زیر سایه درختان بلند «تارو» و «پاپاسرا» نقشه عملیات را طرح کرد وازاوضاع جزیره بخوبی آگاه شد. موریری فریاد کشید:

ـ چه اتفاق بدی! شیطانها بین تمام شبها، دیشب را برای ماهیگیری انتخاب کرده بودند. وقتی ما ازتنگه عبور کردیم هوا خیلی تاریك بودو آنها مسلح به تفنك با زورقهای خود درمیان آب میگشتند. یکدفعه ما را دیدند و بسوی ما شلیك کردند. یکنفر از ملوانان رایاتائی تو کشته شد. براون شجاعت عجیبی ازخودش نشان داد، تحت حفاظت او ما سعی کردیم باعماق خلیج فرار کنیم، اما آنها ازما جلوافتادند وراه مارا بداخل صخره بزرك بستند. ناچار بطرف دهکده فرار کردیم و تفنگها وفشنگهارا سالم نجات دادیم. اما آنها زورق را بردند وفقط باین طریق از ورودتو اطلاع پیدا کردند. براون فعلا درساحل آن صخره است وازاسلحه ومهمات ما محافظت میکند!

ـ پس چرا بقله صخره نرفت تاموقعیکه من داشتم ازدریا بطرف ساحل میآمدم جریان را بمن اطلاع بدهد؟

ـ برای اینکه راهش را بلد نبود! این راه را فقط من وبزهایم بلد هستیم ومن هم یاد آن نیفتادم تا تورا مطلع کنم. از این جهت لای خاربنها خزیدم تابتوانم بدریا برسم وباشنا بطرف تو بیایم. اما شیطانها که در لابلای خاربنها مخفی شده بودند بطرف براون و ملوان های رایاتائی تو تیراندازی کردند و تقریبا تاصبح و تمام مدتی که آفتاب بالا میآمد، مرا دربین خاربنها واراضی زیرصخره دواندند! در این وقت بودکه تو با کشتی ات رسیدی. اما آنها تا کشتی ات را دیدند دست ازتعقیب من برداشتند و آنقدر منتظر ماندند تاازآن پیاده شده بساحل آمدی. آنوقت بکشتی تو حمله کردند. اما من، من از لای خاربن‌ها پائین رفتم که خودم را بتو برسانم ولی دیدم کار ازکار گذشته است وتو بساحل رسیده‌ای!

ـ پس تو بودی که صبح زود آن یك تیر تفنك را خالی کردی؟

ـ بله‌من بودم وقصدداشتم بدانوسیله‌تورا مطلع کنم. اما آنهاحیله مرا فهمیدندو بشلیك‌من‌جواب ندادندتاتو خیال‌نکنی که درساحل‌جنگی برپاست بعلاوه این‌آخرین فشنك‌من‌هم بود!

گریف باآشپز والتا گفت :

ـ حالا نوبت‌توست ! تو بگو ببینم!

واو باحوصله وزحمت زایدالوصفی داستان خودش را حکایت کرد . او هنگام عزیمت ازتاهیتی واقع در مجمع‌الجزایر پوموتو ، مدت یکسال درکشتی والتا مسافرت کرده بود . مالك این کشتی یك‌دریانورد پیر و قدیمی بنام‌دوبوئی بود که درمیان جزایرتجارت‌می کرد. دوبوئی درآخرین مسافرت خویش‌دونفرسفیدپوست ناشناس‌را بعنوان‌هواشناس‌وکمك‌ناخدای کشتی خویش استخدام‌کرد ودریکی ازجزایر سفیدپوست دیگری را که قرار بود عامل‌اودر«فانزیکی» بشود بعنوان مسافر سوارنمود. دو ناشناس اولی بترتیب «رائول وان‌آسولد» و «کارل‌لبسیوس» نام داشتند. «بوزه خرگوشی» پس‌از ادای این توضیحات افزود:

ـ بگمانم این‌دونفر سفیدپوست باهم برادرباشند . یکشب موقعی که من روی عرشه کشتی در تاریکی ایستاده بودم صحبت آنهارا با هم گوش دادم . آنها بسیار آهسته صحبت میکردند و خیال میکردند که در آن نزدیکی‌ها هیچ گوشی صحبتشانرانمیشنود . ازین گفتگوفهمیدم که اگرآنها باهم برادرنباشند لااقل خیلی رفیق هستند .

والتادرجزیره «توآموتو» تعدادزیادی‌صدف‌ومروارید بارکردوعزیمت نمود. «فراس آموندسن» یعنی آن سفیدپوست سوم دراین‌جزیره ازکشتی پیاده شد و شخص دیگری بنام‌پیر «پیرگولار» درفانزیکی‌جای اوراگرفت. طبق گفته بومی‌ها ، قرار بود این‌شخص باکشتی والتا بتاهیتی برگردد و درآنجا «بکربع»(۱) مروارید بدو بوئی‌تسلیم نماید . اولین‌شب عزیمت ازجزیره صدای شلیك چند گلوله ازاطاق ارباب‌بگوش رسید و بلافاصله اجساد ارباب و پیرگولار بیرون‌آورده و بدریا انداخته شد .

ملوانان اهل تاهیتی ازاین‌جریان وحشت کرده‌باطاق خودپناه‌بردند ودوروز تمام بی‌غذا وآب در آنجا ماندند . در اینمدت والتا بادبان‌بزرك خودرا برافراشته بود وهمچنان میرفت . بعد رائول وان‌آسولد در گوشت

۱ ـ درحدود یك‌لیتر، مساوی با دو «پن Pint »

سم ریخت و «بپوزه‌خر گوشی» دستور داد که‌از آن غذا پخته بقسمت ملوانان ببرد . براثر این کار نیمی ازملوانان مردند ! پوزه خر گوشی وقتی بدینجا رسید گفت :

ـ رائول تفنك خودش را بطرف سینه من قراول رفته بود ! من چکاری میتوانستم بکنم ؟ دونفر ازملوانانی که زنده مانده بودند ، ازدکل کشتی بالا رفتند لکن دو گلوله آتشین آنها را از آن بالا بدل دریا انداخت . عده‌ای دیگر نیمه جان ازجای برخاستند وازنردبان طنابی پائین رفتند ، ولی شلیك گلوله برای همیشه آنهارا دراعماق دریا فرو برد ! فانریکی هنوز دومیل بیشتر باما فاصله نداشت ولی بهرحال این قتل عام فجیع درو التا رخ داد . اما شیطانها مرا نکشتند . برای اینکه بمن احتیاج داشتند. برای اینکه لازم بود من برایشان غذا بپزم . برای اینکه ...خلاصه ، آنها از بادموافق استفاده کرده بفانریکی بر گشتند وفرانس آموندسن را که گویا ازدسته خودشان بود سوار کردند .

بعد «پوزه خر گوشی» کابوس مسافرت کشتی رابطرف غرب حکایت کرد . دراین مسافرت ، اودیگر تنها شاهد جنایات آنها بود . خوب میفهمید که اگر آشپز نبود، اوراهم کشته بودند . آنها «درنومه آ» پنج نفر جانی دیگر را سوار کردند و «پوزه‌خر گوشی» اجازه ندادند که پا بساحل هیچ جزیره‌ای بگذارد ، و بنا براین گریف اولین کسی بود که او برایش درددل میکرد .

«پوزه خر گوشی» پس از نقل این حکایت دراز تفی بزمین انداخته گفت:

ـ حالا دیگر آنها مرا خواهند کشت . فهمیده‌اند که بساحل آمده‌ام وتمام حوادث را برای شما حکایت کرده‌ام . معهذا من آدم تنبل و معطلی نیستم .کاری ازدستم برمیآید. من همراه شما میمانم. ارباب ! میمانم و باشما میمیرم ! مرا نجات بدهید !

دراین موقع مرد بزی سرش راتکان داده ازجا بلندشد و گفت :

ـ برادر جان ! تو اینجا دراز بکش و استراحت کن ! امشب خیلی باید شنا کرد ! من الان این آشپز را پهلوی گله‌ها و برادرهایم میبرم و برمیگردم .آنها درقله‌های بالاترزندگی میکنند !

٤

موریری زیرلب گفت :

ـ خوشبختی اینجاست که تومیتوانی خوب شنا کنی، برادرجان!

ازدره سنگهای آتشفشانی پائین آمدند و بیسر وصدا بآب افتادند. هردو آهسته شنا میکردند و موریری بدون اینکه صدای آب را بلند کند، جلو بود. دیوار های سیاه صخره های آتشفشانی، اطرافشان سر بآسمان برداشته بود و بنظرشان میآمد که درداخل کاسه‌عظیم وگودی شنا میکنند. بالای سر ایشان‌غباری‌ازمیلیونها‌ستاره،آسمان را روشن کرده بود وروشنی ضعیف و نامحسوسی ازآنها بسطح آب میرسید. پیشاپیششان، دردل دریا فانوسی هویدا بود که موضع راتلررا درخلیج نشان میداد. ازروی عرشه کشتی، صدای سرود مذهبی رؤیا انگیزی که با گراموفون نواخته‌میشد، بگوش میرسید. داوید گریف، ازشنیدن صدای بسیارضعیف گراموفون که از فاصله دوری میآمد، بیاد آورد که این گراموفون را کاپیتن گلاس برای پیلزاش هدیه آورده بود.

هردونفر باپپای امواج ملایمی که‌بسمت دریا میرفت، از چند متری پهلوی چپ کشتی مسروقه عبور نمودند. از داخل کشتی صدای خنده‌ها و آوازهای مذهبی پشت سرهم بگوش میرسید. بالاخره گراموفون باردیگر بصدا درآمد. گریف که از بلندشدن بموقع صدای گراموفون برای دومین بارخوشحال شده بود دردل گفت:

— ای فانوس عزیز! مارا راهنمائی کن!

و فانوس از بالای دکل کشتی روی خلیج تاریك سوسو میزد. موریری باصدای پستی گفت:

— باید ازتنگه عبورکنیم و زیرصخره بزرك ازآب خارج بشویم. شیطانها زمین های پست را اشغال کرده‌اند. گوش کن!

صدای شلیك شش گلوله که بفاصله های نزدیك بهم اما نامنظم برخاست بگوش رسید. شلیك این گلوله ها نشان میداد. که براون هنوز سنگر تخته‌سنگ بزرك‌را در دست دارد و دشمن فقط گذرگاه باریك شبه جزیره را اشغال کرده است.

بعدازآنکه یکساعت تمام هردو درطول بریدگی صخرهٔ بزرك شنا کردند، موریری درگودالی‌ازآب‌خارج‌شد ودونفری درامتداد آن‌ازصخره کوچکی تقریباً بارتفاع سی‌متر بالارفتند. دربالای صخره زمین همواری بود که موریری بمجردرسیدن بآن گفت:

— توهمین‌جا بمان! من بدنبال براون‌میروم. ولی قبل‌ازطلوع آفتاب اهم گشت.

گریف اصرار کرد و گفت :
ـ نه‌برادر : من‌هم باتو خواهم آمد .
موریری درتاریکی‌خنده بلندی کردو گفت :
ـ برادرجان ! آدمی‌مثل تو نباید خودش‌را برای چیز بی اهمیتی مثل رفتن امشب من بخطر بیاندازد . من «بزبا» هستم . درتمام این جزیره ، فقط‌من هستم که میتوانم شبها ازین صخره بزرك عبور کنم . دستت رادراز کن تا بگویم‌چرا؟ این‌دینامیت‌است . دینامیت‌پیلزاش، که اینجاپنهان‌شده! پس با خیال‌راحت‌کنار این دیوار بگیرو بخواب ومطمئن باش که توی آب نمی‌افتی ! من‌میروم وصبح زود بر میگردم .
داوید گریف پشت‌انبار دینامیت‌دراز کشید. این‌دینامیت برای ترکاندن صخره و ازجانب پیلزاش باین‌مکان آورده‌شده‌بود. زیر پای‌او تقریباً صد متر پائین‌تر امواج آب بالاقیدی بساحل میخورد. گریف فهمید که ارتفاع صخره بزرك ، لااقل درآنجائی که اوایستاده است ازآب بسیارزیاداست. پس دستش‌را زیرسر گذاشت ودرحالیکه درفکرطرح نقشه‌عملیات خودبود بخواب رفت .
صبح‌روز بعد ، وقتی‌موریری گریف‌را ازقله صخره بزرْك عبورداد ، وی‌فهمید که بچه‌علت اجازه نداشت ، دیشب‌همین‌راه‌را بپیماید وجان‌خود را بخطر بیندازد . باوجودآنکه گریف دریانورد شجاعی بود و در عمر خود پرتگاهها ومهالك بسیاردیده بود،هرگز بخاطر نداشت که‌ازچنین پرتگاه‌ـ های مهیبی‌عبور کرده باشد . اوحتی‌تعجب کرد که دروسط روز قادرشده‌ـ است ازقله صخره عبوربکند . زیرادربعضی‌از نقاط ، با آنکه همیشه تحت مراقبت دقیق موریری بود ، مجبور میشد بجلوخم‌شود وروی شکاف هـای عمیقی که سی‌متر گودی‌داشت ، دست‌دراز کند تادیواره‌مقابل‌راچنك بزندو خودرا نگاهدارد . یکبار ناچار گردید که ازبالای شکافی بعمق‌شصت‌متر ، یك‌جست‌سه‌متری بارتفاعی درحدود یکمتر ونیم پائین تـر بزند . باآنکه خونسردی طبیعی‌اش‌دراین‌لحظه خیلی بوی کمك کرد ، معذالك‌احساس‌کرد که شجاعت‌خویش‌را لا اقل برای آن‌مدتی که روی جا پای باریکی بعرض سی‌سانتیمتر ایستاده است و هیچ مستمسکی ندارد ، از دست داده است .
این‌سرگیجه، آنقدرطول کشید تا موریری متوجه‌او گردید وخودرا بنزدیك‌ـ ترین نقطه دربالای سراورساند ودستش‌راگرفت تابتواند از مهلکه‌عبور

کند ، درحالیکه پشت‌سرهم بپشتش‌میزد تاحالش سرجا بیاید .

گریف فقط باینطریق بالاخره یکبار برای‌همیشه وعملافهمید که‌چرا موریری‌را به« بزپا »ملقب ساخته‌اند .

۵

دفاع ازصخرهٔ بزرك محاسن و معایبی داشت . صخره بوسیله حمله قابل تسخیر نبود ودونفر درقله آن قادر بودند با ده‌هزار نفرمقابله کنند. بعلاوه برتنگه تسلط داشت وراه‌عبور دزدان‌دریائی‌را بدریای آزادمیبرید. وانگهی‌دو کشتی بادبانی‌رائول‌وان‌آسولدودسته‌اش‌درگوشه‌ای‌ازخلیج‌متوقف بودو گریف نیزکه بایکتن‌دینامیت‌درمرتفع‌ترین نقطهٔ‌قله‌صخره بزرك‌موضع گرفته‌بود ازهرحیث براوضاع تسلط‌داشت .

یك‌روزصبح‌زود رائول بادو کشتی خود کوشید تاازتنگه‌عبور کند . گریف‌مقداری دینامیت را ازخاك خارج کرد و آماده ایستاد . والتا جلو میآمد ویك‌زورق بالنی که ملوانان فوآتینوئی دستگیرشده درآن نشسته‌بودند ، آنرا یدك‌میکشید. گریف‌و« بزپا » ، صحنه‌عملیات‌را ازروی زمین مسطحی که در ارتفاع‌صدمتری قرارداشت ، تماشا میکردند. هردوتفنك‌هارا آماده کرده پهلوی‌خود گذاشته‌بودند ویك پاکت بزرك، ازمواد منفجره باچاشنی‌ها وفتیله‌های لازم در مقابلشان قرار داشت . گریف فتیله‌ای را آتش‌زده آماده ایستاد ومراقب پیش‌آمدن کشتی‌ها شد . وقتی زورق بالنی بزیرصخره‌رسید ، موریری‌سری‌تکان‌داده گفت :

ــ صرفنظرازهمه‌چیز ، اینها برادران ماهستند . بعقیده‌من نباید بطرف آنهاشلیك کنیم .

درعرشه جلوئی والتا، عده‌زیادی ازملوانان اسیرشده‌راپاتانی گریف وول میخوردند . درعرشهٔ عقب ، باز،یکی ازهمین ملوانان راپاتائی‌سکان را بدست‌داشت . از دزدان دریائی درعرشه‌های‌جلو وعقب کشتی خبری‌نبود وظاهراً همهٔ آنها درداخل کشتی یادرکشتی دیگر جمع شده بودند . فقط یکی ازآنان مسلح بتفنك ازملوانان اسیرشده مراقبت میکرد وبرای‌اینکه شخصا محفوظ باشد ، نومو دختر ماکه ماتائرا را سرخود قرارداده بود !

موریری آهسته گفت :

ــ این‌رائول ویست‌فطرت‌ترین شیطانهاست ! نگاه‌کن! مثل‌توچشم‌های‌آبی‌دارد.اومردوحشتناکی‌است! ببین.چطورنوموراجلوی‌خودش گرفته‌

است تا نگذارد بسویش تیراندازی کنیم !

کشتی درحالیکه بادملایم ساحلی وجزر محسوس دریا آن را بجلو میراند ، بسوی تنگه پیش میآمد .وقتی بقدر کافی نزدیك شد ، گریف نعره کشید و خطاب برائول گفت :

ـ آهای ! پائینی ! انگلیسی بلدی ؟

آن مرد حرکتی شبیه بکسیکه غافلگیر شده باشد کرده تفنگش را تقریباً بروی شانه قرارداد و نگاهی بقله صخره انداخت . حرکاتش اندکی تند ، چابکانه وشبیه گربه بود . درچهره قهوه ای سوخته اش ، روح مبارزه جوئی وتسلیم ناپذیری شگرفی خوانده میشد . بطوریکه اورا بی شباهت بیك قاتل حرفه ای نساخته بود .

اوجواب داد :

ـ بله ! ازمن چه میخواهی ؟

گریف باواعلام خطر کرده گفت :

ـ از راهی که آمده اید بر گردید . والا کشتیتان را منفجر میکنم !

و بعد آتش فتیله را تیز تر کرده بموریری دستورداد :

ـ بزبان محلی بنومو بگو که خودش را ازو کنار بکشد و بعقب کشتی فرار کند !

ازروی کشتی راتلر ، که پشت سروالتا میآمد ، صدای شلیك چند گلوله بگوش رسید. گلوله بسطح صخره اصابت کرد ووان آسولد قهقهه بلندی ازروی تمسخر وبی اعتنائی زد. موریری بزبان محلی چیزی بزنی که درعرشه جلوی کشتی ایستاده بود گفت وبالنتیجه زن بازوان خودرا بشدت ازدست آسولد بیرون کشیده بعقب کشتی گریخت . در همین لحظه ، نیز گریف کبریتی بانتهای فتیله آشنا کرده بجلو صخره آمد وآن را باقوت بداخل تنگه پرتاب کرد .

وان آسولد دوان دوان خودرا بدخترك رسانیده باوی گلاویز شد. «بزپا» همراه حرکات او تفنك خودرا میجنبانید و منتظر لحظهٔ مناسب بود تا آتش کند .

دینامیت بصورت گلولهٔ بزرگی بعرشه جلوی کشتی افتاده دوباره به‌هوا پرید وسپس درعرشه شروع بغلطیدن کرد. آسولد چنددقیقه مرددماند وبعد او ودخترك هردو بعقب کشتی دویدند تازندگی خود را نجات دهند .

بز پا گلوله‌خود را شلیك کرد ولی متأسفانه گلوله بگوشه مخزن خوار-
و بار کشتی اصابت نمود ومتعاقب آن باران گلولـه از کشتی راتلر بسر
آنها باریدن گرفت بطوریکه‌دو نفری بر سطح صخره دراز کشیدند و مترصد
ماندند . موربری یکبار کوشید که ببیند آن پائین چه اتفاقی افتاده-
است ولی گریف نگذاشت و گفت :

- دراز بکش ! فتیله خیلی دراز بود ! دفعه دیگر باید فتیله کوتاه-
تری بگیریم !

نیمساعت گذشت تاانفجار حاصل شد. آنها نتوانستند نتیجه انفجار را به-
بینند زیرا سرنشینـان راتلر که هدف خودرا یافته بودند لاینقطع بسمتشان
تیر اندازی میکردند . یکبار گریف دل بدریا زده گوشه چشمی بپائین
افکند ولی بلافاصله دو گلوله از بناگـوش وی رد شد و او را مجبـور
بخوابیدن کرد .

بر اثر انفجار ، عرشه والتا بکلی منهدم گردید و نردبانهای طنابی
آن بآب افتاد و بالاخره درحالیکه آب باشدت بی سابقه‌ای درآن نفوذمی-
یافت ، کج شد و بطرف بندر برگشت . درراتلر هیاهوی عجیبی برپاشد ،
زنان هواهینی ومردانی که از اطاقهای آب گرفته والتا بیرون ریخته وزیر
حمایت آتش تفنگها خود را بکشتی راتلر رسانیده بودند ، باعجله‌ووحشت
فراوان از بدنه آن بالا میرفتند . شیطانهای فوآتینوئی هم که در زورق
بالنی نشسته بودندطناب یدك کش را بریده با تمام قوا بطرف ساحل شروع
بپارو زدن کردند . از ساحل جزیره صدای شلیك چهار گلوله برخاست
وبگریف وبز پا فهماند که براون وهمراهانش از اعماق جنگل ، راه عقب
نشینی دشمنان را سد نموده ودرعملیات شرکت جسته‌اند .

باران گلوله‌ای که بر سر آنها میریخت قطع شد . گریف وموربری
سلاح‌های خود را بدست گرفتند و بدون آنکه آسیبی بـه بینند شروع بکار-
کردند . سرنشینان راتلر در پناه لبه کشتی و از فاصله دوری تیراندازی
میکردند و بعلاوه کشتیشان زیر تأثیر بادوجزر دریائی ، بتدریج‌دور میشد
از والتا دیگر اثری در دهانه تنگه باقی نمانده وآبهای دهانه عمیق آتش-
فشانی آنرا بلعیده .

اما وان آسولد برای جبران شکست خویش بدو عمل نظامی دست
زد که هر یك نشانه هوش و خونسردی او بود و گریف ناچار گردید که

ویرا تحسین کنند. آسولدزیرآتش راتلر، فراریان فوآتینوئی را وادار کرد که باو تسلیم شوند ودر عین حال قسمتی ازهمدستان خویش را با یك زورق راتلری بساحل فرستاد تا از شبه‌جزیره‌عبور کنند و نگذارند براون و همراهانش بجزیره بر گردند. درباقی وقتی که‌از روز مانده‌بود،صدای شلیك چندگلوله از جاهای مختلفی برخاست و بگریف ثابت نمود که‌براون و همراهانش بآنطرف ساحل صخرهٔ بزرك رانده شده‌اند.

بنابراین باستثنای غرق والتا، بقیه اوضاع بهمان‌صورت مانده‌بود.

برعکس، زندگی در روی صخره بزرك روز بروز مشکلتر میشد. آب وآذوقه در آنجا وجود نداشت. چند شب بعد از غرق والتا، یکشب موریری بهمراهی یکی از ملوانان رایاتائی شناکنان بطرف مدخل خلیج رفت تا چیزی برای خوردن‌پیدا کنند. شب بعدروشنائیهای فراوان‌برصفحه دریا عکس انداخت و یك شلیك‌آتش شدید نشان داد که صخره از آنسو محاصره گردیده است. براون که میدیدتمام خوابهای طلائی وماجراجوئیش درآبهای دریاهای جنوبی تعبیر میشد میگفت:

- وضع عجیبی پیش‌آمده است! ما از روی‌رحم و دلسوزی‌رائول را زنده نگهداشته‌ایم در حالیکه اگر این‌وضع‌ادامه پیدا کند میترسم‌خودمان ازگرسنگی بمیریم.

موریری‌میگفت:

- حداقل اگر باران میبارید، گودالهای کوچك پرازآب‌میشد!(آنها بیست وچهار ساعت‌بود که یك قطره‌آب ننوشیده بودند!) برادربزرك‌جان امشب من و تو باید بدنبال‌آب برویم. لااقل برای خاطرخودمان بایدیك گردش اجباری بکنیم.

و شب هرکدام مقدار زیادی پوست نارگیل درشت و خشکیده که هریك ازآنها در حدود یك لیتر ظرفیت داشت، گرفته، دوآنهارابطرز محکمی بستند و براه افتادند. موریری آرام‌آرام‌گریف را بطرف شبه جزیره‌ای که‌صخره بزرك‌بوجودآورده بودبردو بعد بطرف خلیج‌راهنمائی کرد. پانزده متری را شناکنان رفته بودند که ناگهان صدای بر خورد پاروهائی بسطح‌آب، بگوش رسید وسپس صدای برخورد ضربات پاروئی

را بتنه زورقی شنیدند . از روبرو روشنائی ضعیف کبریتی در سطح آب نمایان شد و به آنان فهماند که سرنشینان زورق سیگارها و پیپ‌های خودرا روشن میکنند . موریری دست گریف را کشید و گفت:
- همینجا منتظر من بمان و پوست نارگیل‌هارا نگهدار !
و خودش سررا برگردانده پوست نارگیلی را بدست گرفت و بایک غوطه بزیر آب رفت. گریف خم شد تا شیار درخشانی را که بر اثر عبوراو درآب رسم میشد تماشا کند . موریری بعد از یکدقیقه ، که بنظر گریف بسیارطولانی آمد ، بی سروصدا در جوار او ظاهر شدو گفت:
- بگیر وبخور !
موریری پوست نارگیلی را که بهمراه آورده بود ازآب خنك و گوارائی پر کرده بود. او چون تعجب گریف رادید گفت :
- این آب از طرف ساحل جریان دارد !
- درزیر دریا ؟
- نه! دریا در اینجا بقدری گود است که فکرش را نمیتوان کرد ! ما تقریباً از قعردریا باندازه فاصله‌قله کوهی از سریك آدم معمولی ، فاصله داریم . این آب در عمق پانزده متری جاریست . اگر دلت میخواهد بزیر آب برو وآنقدر برو تا خنکی آب شیرین را احساس کنی !
گریف ریه‌های خود را چندین بار از هوا پر و خالی کرده بالاخره سر را برگرداند و باسر درآب فرورفت آب دریا بلبش چسبید و کثیف بنظرش آمد . گرمای آنرا کاملا با پوست خود احساس میکرد . اما وقتی بیشتر پائین رفت ،آب خنکتر شد و مزه تلخی داد . سپس گریف ناگهان داخل جریان آب سردی گردید که از طرف ساحل میآمد. چوب‌پنبه کوچك در پوست نارگیل را برداشت و در حینیکه آب داخل آن میشد، خود نیز با ولع بسیار ازآن نوشید . در همین اثناء ماهی عظیم و غول‌آسائی با تنهٔ درخشان خویش از کنار او ردشد. بالاخره پوست نارگیل سنگین تر شد و گریف بالاآمد . سپس همانجا متوقف ماند تا موریری یکی‌یکی پوست نارگیل هارا بزیرآب ببرد وازآب‌پر کرده بالا بیاورد . وقتی کار تمام‌شد، گریف بموریری گفت :
- اینجا کوسه هست ! کوسه !
و موریری جواب داد :
- به! این کوسه‌هامثل‌ماهی های معمولی بی‌آزارند . مافوآتینوئی‌ها

با این نوع کوسه ها خیلی رفیقیم .

- اما من اینجا ببر - کوسه(۱) دیدم، ببر کوسه !

- گمان نمیکنم . ولی اگر دیده باشی دلیل بر آنست که ما دیگر نمیتوانیم باینجا بیائیم و آب ببریم . مگر اینکه باران ببارد .

۷

یک هفته بعد ، موریری و یکی از ملوانان راپاتائی ، با پوست نارگیل-های خالی از گردش شبانه برگشتند . ببر-کوسه‌ها دیگر بداخل بندر و خلیج آمده بودند . فردای آنروز باز در روی تخته سنگ تشنگی بر ایشان تسلط یافت. گریف گفت:

- باید دل بدریا بزنیم . امشب من با موتو دنبال آب میروم . و فردا تو باقی‌ها بروید برادرجان !

و رفتند . اما هنوز سه عدد از پوست نارگیل‌های خودرا پر نکرده-بودند که ظهور یک کوسه عظیم ایشان را مجبور بمراجعت کرد . روی صخره مجموعاً شش نفر بودند که روزانه با آن پوست نارگیل‌ها رفع عطش میکردند لکن در گرمای کشنده مناطق استوائی، روزی نیم لیتر آب برای یکنفر کافی نیست تاچه رسد بشش نفر !

شب بعد ، موریری و تی‌ها بکلی بدون آب برگشتند و آنروز براون شدیدترین تشنگی‌ها را تحمل کرد. لبانش تا سرحد خونریزی قاچ خورد. دهانش از دانه‌های لجن پرشد و زبانش چنان تاول زد که دیگر دردهانش نگنجید و بیرون آمد .

شب ، گریف بهمراه موتو در تاریکی شنا کرد. آندو، یکی پس از دیگری بنوبت درآب فرورفتند و تا آنجا که میتوانستند پوست نارگیل‌های خود را پر کردند. خوشبختانه در حینیکه پوست نارگیل‌ها پر میشد خودشان نیز تا حلقوم از آن آب ممنوع نوشیدند . یکبار که نوبت بموتو رسید و گریف بالای آب ماند ، ناگهان چشمش ببرق فلسهای ببر-کوسه عظیمی افتاد که یکراست بسوی او میآمد. آنشب گریف تنها بصخره مراجعت کرد، لکن محمولات گرانبهای خود را سالم بمقصد رساند .

---

۱ - عظیم‌ترین وقویترین نوع ماهی کوسه. حتی فلسهای این نوع کوسه مثل اره قدرت برندگی دارد .

آذوقه‌ایشان نیز بسیار قلیل و مختصر بود. هیچ گیاهی روی صخره نمیروئید و پهلوهای آن که سرشار از صدف دریائی بود، چنان سراشیبی تندی داشت که دسترسی بساحل پائینی میسر نمیگردید. گریف و همراهانش با اینوصف توانستند پس از گردش بسیار در میان شکافها و درزهای تخته‌سنگها چند دانه خرچنك و خارپشت دریائی پیدا کنند. لکن این صیدها را نخوردند بلکه با کمك گوشت آنها توانستند چند فرگات(۱) هم بگیرند.

یکبار گوشت یکی از فرگات ها را نیز بعنوان طعمه بکار برده موفق گشتند که کوسه بزرگی از آب بگیرند. اما باز هم باین قناعت نکرده گوشت آن کوسه را نیز طعمه ساختند و مقدار کثیری کوسه از آب گرفتند.

معهذا آب هم چنان سخت‌ترین و ضرورترین احتیاجات آنها را تشکیل میداد. موریری پیوسته دعا میکرد که باران ببارد و توت و دو رفیقش هم که مطلقاً مشرك بودند، نزد خدایان خود استغاثه مینمودند. گریف غرق در تفکرات خویش، اغلب میخندید و براون باچشمان سرگردان و زبان سیاه شده از تاول براثول نفرین میفرستاد. مخصوصاً او ازصدای گراماغون کشتی که در ساعات خنك و فرحبخش بامدادی سرودهای مذهبی پخش میکرد، تنفر عجیبی داشت. سرودهای مذهبی، مخصوصاً آنکه **دور از شادیها و سوگواریها** نام داشت دل اورا میآزرد. این سرود گویا آنقدرت را داشت که براون را کلافه کند، زیرا که در کشتی هم آنرا بسیار می‌پسندیدند و زیاد میگذاشتند. براون در حالیکه از تشنگی و گرسنگی، درحال مرك بود و از زندگی چیزی نمی‌فهمید، روی تخته‌سنك دراز میکشید و باین سرود رؤیائی گوش میداد. او تقریباً نیمی از عقل خودرا براثر مداومت مشقت و گرسنگی از دست داده بود و آهنك او**کوله‌له ها** (۲) **گیتارها** (۳) **هولاها**(٤) و **هی‌مین‌های** (٥) زنان هواهینی را با مالیخولیای عجیبی میشنید. وقتیکه سرود سه‌حواری در روی خلیج پخش میشد، او بکلی هوش از سرش میرفت و دنیا در نظرش یکپارچه غم جلوه میکرد. یکشب در میان آوازهای گرامو فون ابیات این ترجیع بند واضحتر بگوشش رسید:

دور از شادیها ،دوراز سوگواریها،

من خواهم آمد....

۱ ــ یکنوع مرغ دریائی ۲ــ۳ــ٤و٥ ــ چند نوع از سازهای بومی وحشیان و آدمخواران جزایر دریاهای جنوبی .

دیگر بهپاهوی ،تو گوش نخواهم داد
بساحت علیای تو، بآستان پاك‌تو،
خواهم آمد ...
خواهم آمد... خواهم ... آمد.

و براون از شنیدن این آهنك چنان آتشی در دلش برپاشد که‌از جا برخاست و کورکورانه چندین بار با تفنك بسمت کشتی شلیك کرد. ازشبه جزیره صدای قهقهه خنده مردان و زنـان هواهینی تا بنزدیك او آمد. گرامو فون بنواختن ادامه داد و براون نیز از تیر اندازی دست نکشیدو آنقدر این کار را ادامه داد تا صفحه خاموش شد وعطش و التهابش فرو-نشست.

آنشب گریف و موریری فقط بایك پوست نارگیل آب برگشتند. ازشانه گریف قطعه گوشتی بطول شش بندانگشت کنده شده بودو این نشان میدادکه باپوست‌سنباده‌ای ببر-کوسه‌ای تلاقی کرده اما خود را ازخطر رهانیده است.

یکروز صبح زود، قبل از آنکه اشعه خورشید، تمام نور خودرا بر پهنه زمین بگسترد، از جانب رائول وان‌آسولد پیشنهاد مذاکره‌ای بآنها رسید. این خبر را براون از مواضع مقدماتی صخره که در حدود صد متر از محل ایشان فاصله داشت آورد. گریف کنار آتش کوچکی نشسته بودو یك قطعه گوشت کوسه را بر روی آن کباب‌میکرد. شکار بیست‌وچهارساعت اخیر بسیار رضایتبخش بود: آنها توانسته بودند مقداری خزه خوراکی و خارپشت دریائی جمع‌آوری کنند. تی‌ها یك کوسه ماهی و موریری یك هشت‌پای بزرك در دامنه شکافی که دینامیت در آن مخفی‌شده بود گرفتند. بعلاوه طی‌شب گذشته، شناگران توانسته بودند دو مسافرت موفقیت آمیز درطلب آب انجام دهند وقبل‌ازآنکه ببر-کوسه‌ها ازوجود ایشان با خبر شوند، پوست‌نارگیل‌های‌خودرا پر کنند. خبر رسیدن‌پیشنهاد مذاکره را براون بگریف‌اطلاع‌دادو گفت:

ـ رائول بمن گفت که قصد دارد برای‌مذاکره‌بنزدما بیاید. امامن‌حدس میزنم که این‌حیوان خیال‌دیگری داشته‌باشد. اومیخواهد بفهمد که ما تاچه

مدت و تاچه‌درجه میتوانیم‌در این تله‌ژندگی کنیم و نمیریم.

گریف گفت :

ـ بگوئید بیاید !

بزپا خوشحالانه فریاد زد :

ـ کلکش را خواهیم کند .

گریف سر راخم نمود و معترضانه ببزپا گفت :

ـ نه! همچو کاری نخواهیم کرد.

ـ برادرجان او یك قاتل وحشی است، شیطان است‌چگونه ...

ـ نباید اورا بکشیم برادرم . ما عادت‌داریم که زیر قول خودمان را نزنیم !

ـ چه عادت احمقانه‌ای !

و گریف همانطور که بگوشت کباب کوسه‌اش نگاه میکرد باخشونت جواب‌داد :

ـ معهذا این‌عادت ماست !

و متوجه تی‌ها شد که بیچاره از فرط گرسنگی‌لوله‌های دماغش‌باز شده بود . بعد گفت :

ـ تی‌ها! مخصوصاً وقتی که شیطان‌بزرك باینجا آمدهمچو قیافه‌ای‌از خودت نشان‌نده! حالتی داشته‌باش که او خیال کند اصلا باگرسنگی‌آشنائی نداری . میفهمی؟ اونباید بفهمد که‌ما گرسنه‌ایم . بیا این‌خارپشت دریائی‌را بپز! و توهم برادر جان‌مشغول پختن **این مولوسك** (۱) بشو! میخواهیم شیطان بزرك را برای ناهار باینجادعوت کنیم. اصلاصرفه‌جوئی نکن! همه را بپز و خیالت نباشد.

وقتی که رائول بپاسك بزرك‌ایرلندیش‌بنزدآنها آمد گریف همچنان مشغول کباب کردن‌گوشت کوسهٔ خودبود . وقتی‌اورا دید ازجا بلند شدتااز مهمانش‌پذیرائی کند لکن رائول‌دست ازپاخطانکرده، باو دست نداد ودر عوض گفت:

ـ روزبخیر! من‌آمده‌ام با توچند دقیقه‌ای صحبت بکنم!

یك نوع خرچنك کوچك وگرد دریائی . مولوسك تقریبا شبیه صدف‌است .

گریف پاسخ داد:

ـ بسیار خوب! ایکاش هرگز چشمم بقیافهٔ نحس تو نمیافتاد!

ـ برعکس من خیلی میل داشتم باتو آشنا بشوم. فهمیده بودم تو کی هستی، ولی خیال میکردم که بایك صیاد معمولی این نواحی سروکار دارم. بعلت همین اشتباه هم بود که تومارادراینجاحبس کرده‌ای!

گریف لبخندزنان جواب داد:

ـ من هم بایدباخجالت تمام اعتراف بکنم که تورا خیلی حقیر و بی دست وپا تصور کردم. فکر کردم که تو یك دزد دریائی معمولی این سواحل هستی نه یك جانی شرور و قاتل باهوش! ولی وقتی که کشتی‌ام را بزور تصرف کردی فهمیدم غیراز آنچه هستی که خیال میکردم.

سرخی خشم زیر پوست بدن رائول ظاهر شد. ولی برخویشتن حاکم گردید. چشمانش بر روی آذوقه و پوست نارگیل‌های پرآب میگشت، لکن نتوانست تعجب خودرا ظاهر نسازد. رائول مرد بلند قد باریك اندام و نیرومندی بود وگریف خصائل اورا ازخلال خطوط چهره‌اش تشخیص میداد چشمان رائول شدید و ترس‌آور بود، اما گویا برای رعایت تناسب با پیشانی بلند و وسیعش بهم نزدیك شده بود. چانه‌رائول جلو آمده وقوی بود وبرجستگی لب‌هایش را ازنظر دور میداشت. از تمام قیافه و هیکلش قدرت و نیرو، میبارید لکن معلوم نبود که بچه‌علت و بعلت فقدان چه‌چیزی، گریف ضعف و بلاهت خاصی درو تشخیص میداد.

رائول سرخود راپائین آوردو گفت:

ـ ماهردو آدمهای جسور و گستاخی هستیم بنظرمن میتوانیم چندین قرن هم برای حفظ حیثیتمان در این نواحی بجنگیم.

گریف نیز بنوبت خویش سررا بپائین افکند و جواب داد:

ـ مادراین سرزمین‌هائی که شاید سرنوشتشان راتغییر داده‌ایم، عملا بجنك کثیفی مشغول هستیم. زیرا میخواهیم اصول استعماری را درآنها مستقر کنیم!

رائول باآرامی نشست و بالحن اندرزگویانه‌ای گفت:

ـ اینها چیزی نیست. اهمیتی ندارد! غذایت را بخور! من میل ندارم مانع کارت بشوم!

گریف اورادعوت کرده گفت:

- بدنیست یامن شریك بشوی وغذائی بخوری!
دیگری اورا ابتدا بانگاه شدید ونافذی نگریست وسپس قبول کرد. اما لحظه‌ای بعد گفت:
- من که ازعرق‌ریختن مردم! آیاممکن‌است دست و روئی بشویم؟
گریف سررا بعلامت اثبات تکان‌داد وبه‌وریری اشاره کرد تایك پوست نارگیل پرآب برای‌او بیاورد. رائول پوست نارگیل‌را گرفت و تمام‌آبهای آنرا تلف کرد. باقی‌را نیز بزمین‌ریخت وسپس گوشه‌چشمی بیزپاا انداخت ولی جزیك خشم‌سرد وموحش چیزدیگری ندیدو گفت:
- سگم‌تشنه است!
گریف حرکت‌دیگری کرد و یك پوست نارگیل آب‌دیگر برای‌سك آورده شد. رائول باردیگر چشم ببومیان رایاتائی دوخت، اماهیچ‌چیزی‌از آنها درنیافت.
گریف برسم معذرت‌خواهی گفت:
- متأسفم که ما دراینجا قهوه نداریم. والا با قهوه‌ای تو را مهمان میکردیم. پس فقط‌آب بخور! تی‌ها! یك پوست نارگیل آب دیگر برای رائول بیاور! ودرضمن ببین گوشت کوسه پخته‌یا نه؟ بعدهم هشت‌پاوخارپشت راکباب کن‌وسالادخزه‌را بیاور! رائول متأسفم‌که افرادم‌دیروز تنبلی کرده هرگات نزده‌اندتاگوشت‌فرگات بتوبدهم...ولی... همین مختصرهم بدنیست!
وسپس با اشتهای عجیبی، درست مثل اینکه گوشت‌خوك‌های‌چرب و نرم رامیخورد،مشغول‌صرف غذاشد. گاه‌گاه استخوانهای آنهارانیز بعنوان رسید غذا از جانب معده‌خویش بپیش‌سك میانداخت. بعدآهی کشیده کمر خود رابعقب خم کرد و گفت:
- من نمیتوانم باین رژیم غذائی‌ابتدائی عادت‌بکنم! کنسروهائی که در راتلرهست، باکمال‌مهربانی‌مراصدامیکنند.من‌آنها رابابد باکمال‌اشتها بخورم. امااین کثافت... پوف!
بعد یك‌تکه نیم‌کیلوئی گوشت‌کوسه‌راگرفته بطرف سك انداخت گفت:
-اگر تو بزودی‌تسلیم نشوی‌من‌مجبورم شخصاً براتلر بیایم.
رائول قهقهه تنفرانگیزی سرداد. گریف سر را جنبانیدو گفت:
- تسلیم وتسلیم بلاقید و شرط. میدانی که من گلویت را چسبیده‌ام

و نمیگذارم از اینجادر بروی !

رائول فریاد کشید :

ـ واقعاً توخیال‌میکنی که‌میتوانی‌مرا مدت‌زیادی در اینجا نگاهداری؟

گریف نگاه خونسردی‌آمیزی بمهمان خویش افکند وجواب‌داد:

ـ بله! توزنده نمیتوانی ازاینجا بیرون‌بروی! تازه این‌هم بشرطیست که‌تاآنموقع بدرك واصل نشده‌باشی!من تاحالاتنه‌ام‌خیلی به‌تنهٔ امثال‌تو خورده وشرهمهٔ‌آنها رااز‌صفحات‌دریاهای‌جنوبی کنده‌ام. اما تو.. یك...چه جوری‌بگویم؛ یك‌آدم عجیب، یك وحشی غارنشین‌وکثیف هستی‌ومن‌وظیفه دارم که کلك تورا ازین نواحی‌بکنم. اگر اینکار رانتوانم‌انجام‌دهم‌با پای خودم بکشتی‌برمیگردم و مغزم رامتلاشی‌میکنم! توفقط باینطریق میتوانی ازچنك سرنوشتی که درانتظار توست فرار کنی .

مذاکرات بارائول البته نتیجه نداد. رائول بکشتی خودش‌برگشت‌و دشواری‌اوضاع‌ادامه یافت. ولی مذاکرات این‌خاصیت رابخشید که‌رائول‌را متقاعدکند که دشمنانش قادرند سالها بر روی‌صخره بزرك زندگانی کنند ونگذارند او ازتنگه خارج‌شود .

معهذا اگر رائول درموقع رفتن نگاهی بپشت سرمیانداخت، عقیده خود را تغییر میداد. درآنهنگام تی‌ها و ملوانان رایاتائی باولع‌عجیبی در میان تخته‌سنگها بتجسس پرداخته بودند تاخرده‌استخوانهائی را که گریف پیش سك رائول انداخته‌بود،جمع کنند،بمکندو بلیسندو باآنها سدجوع نمایند.

۹

گریف برفقایش گفت :

ـ برادرها ! حالا شکم‌ما خالی است‌ولی این مراتب بهترازآنست که روزهای بعداز گرسنگی بمیریم . مطمئن‌باشید که شیطان بزرك‌چون وضع مارا دید وآب‌وگوشت چرب‌ونرمی اینجا خورد ، دیگر بهوای آن نمی‌افتد که‌آنقدردرفوآتینو بماند تاکپك بزند ! گمان میکنم ازهمین‌فردا صبح ، اوتلاش خواهدکرد که از اینجا خارج بشود ! موریری ! من وتو باید امشب را در روی‌صخره بگذرانیم‌وازآن‌مواظبت کنیم تامبادا اوشبانه بخواهد فرار کند . تی‌ها از تیراندازان عالی منست . اورا هم باید به همراه ببریم .

از میان ملوانان‌رایاتائی فقط‌تی‌ها آن‌چنان پای کوهنوردی راداشت

که بتواند ازراههای خطرناك کوهستانی عبور کند . وقتی سپیده دمید ، گریف وموریری درمرتفعترین ومناسب ترین نقطه‌صخره موضع گرفته بودند وتی‌ها نیزدریك فاصله صدمتری ازآنها ، در داخل گودالی از سنگهای آتش فشانی آماده گشته بود .

بعنوان شروع عملیات شلیك شدید گلوله ازجانب جزیره طنین انداخت. صخره ازجانب ساحل درامان بود زیرا براون وهمراهانش از داخل شبه جزیره ، دشمنان رابطرف جنگل وریگزار ساحلی میراندند.

گریف ، یکساعت تمام ، ازآشیانه عقاب خویش نتوانست چیزی را تشخیص بدهد . لکن درست پس‌از این‌یکساعت، راتلردرخلیج‌ظاهرشد که آرام آرام بطرف تنگه میآمد . مانند دفعه قبل چپاولگران فو آتینوئــی درکشتی نشسته بودند ویك‌زورق بزرك‌کشیشان‌را یدك میکشید . وقتی زورق بالنی اززیر صخره ردمیشد موریری بموجب دستورات گریف بــه ملوانانی که درآن نشسته بودند ، اعلام خطر کرد . چندین پاکت‌دینامیت نیز که محکماً بیکدیگر بسته شده بود دردسترس گریف قرار داشت .این دفعه گریف احتیاط کرده وفتیله های آنـ هارا هرچه کوتاهتر انتخاب کرده بود .

جمعیت روی عرشه راتلر موج‌میزد . درجلوی کشتی یکی ازجانیان مسلح بتفنك از ملوانان رایاتائی مراقبت میکرد وچنان در میانـ ایشان گم‌شده بود که هیچکس نمیتوانست بسویش تیراندازی کند . گریف بلا ـ فاصله رائول‌را شناخت . درعقب کشتی‌ودرجوار علامتچی آنهم دزددریائی دیگری باماتائرا ملکهٔ پیرایستاده بود وظاهراً قصد داشت که‌ازو بعنوان سپربلای خویش استفاده کند . درپهلوی علامتچی کاپیتنـ گلاس دیده‌میشد که بازوی مجروحش را حمایل گــردنـ قرار داده بود و ازجا تکانـ نمیخورد .

رائول درقلب‌جمعیت ، مثل‌دفعه قبل‌سینه سپر کرده ودرحالی که‌نوهو را جلوی خویش نگاهداشته‌بود بمجرد دیدن‌گریف‌فریاد کرد :

ـ سلام‌آقای داوید گریف !

گریف که کمی غافلگیر شده‌بودجواب‌داد :

ـ من که قبلا بتواطلاع داده‌بودم زنده نمیتوانی جزیره‌را ترك کنی! چراچنین هوسی کردی ؟ مگر مغزت گلوله‌میخواهد ؟

رائول بالحن تمسخرآمیزی فریاد کشید :

- توجرأت نمیکنی که تمام ملوانانت را که فعلا در کشتی من هستند بکشی !

کشتی آهسته آهسته جلو میآمد . زورق بالنی تکانهای کوچکی برحسب کشش خود بآن میداد وتقریباً آنرا بزیر تل سنك میآورد . در مدخل تنگه پاروزنان بدون آنکه ازپارو زدن دست بردارند ، ناچار شدند آهسته کنند. لیکن مردی که درجلوی کشتی مسلح بتفنك بمراقبت آنها ایستاده بود بلا فاصله ایشان را تهدید بمرك کرد .

نومو بلهجه محلی فوآتینوئی فریادزد :

- برادر بزرك جان ! دینامیت را بینداز ! من دیگر از درد طاقتم طاق شده وآرزوئی جزمردن ندارم !اوکاردش راآماده گرفته است که طناب را بلافاصله ببرد . ولی اگر دینامیت را بیندازی من باو خواهم چسبید و نخواهم گذاشت که فرار کند ! برادر بزرك جان ! دستت نلرزد ! درست مارا نشانه بگیر ! خداحافظ !

گریف یك لحظه درنك کرد وبعد چوب دست الو گرفته خویش راکه برای آتش زدن فتیله بدست گرفته بود پائین آورد . بزپا فریاد کشید :

- بینداز !

گریف باز مرددماند .

- برادرجان ! اگر آنها بتوانند بدریا برسند نومو بهر طریق که باشد خواهدمرد ! فکراسیران دیگرراهم بکن ! زندگی او درمقابل اینهمه افراد چه ارزشی دارد ؟

رائول زوزه کشان گفت :

- اگر یك گلوله خالی کنید یا یك دینامیت بکشتی بیندازید دستور میدهم تمام افرادتانرا بکشند ! داوید گریف ! دلم بحالت میسوزد! توجرئت نداری اینهمه آدم رابکشتن بدهی درحالی که من مثل آب خوردن میتوانم آنهارا بکشم ... ولی تو ... تو... خفه شو !

اوآخرین کلمات راخطاب بنومو ادا کرد . نومو بزبان محلی خود همچنان فریاد میکشید وبگریف استغاثه مینمود . رائول بایکدست گردن اورا گرفت تاخفه اش کند . دخترك دوبازوی خودرا دور کمر رائول حلقه

کرد و باچشمان ملتمس خویش گریف‌را نگریست . دراین هنگـام کاپیتن گلاس ازعقب کشتی بالحن پرمعنی‌ای فریاد کشید :

- ارباب گریف ! دینامیت را بیندازید تاهمهٔ شان غرق بشوند !این بیچاره ها قاتلین بدبخت وپست فطرتی‌هستند. نمیدانید که همین الان در اطاق خودشان دچار چه‌جنب‌و جوشی شده‌اند !

قاتلی که ملکه پیررا بخود چسبانیده‌بود نیم‌چرخی‌زد تاکاپیتن گلاس راخاموش کند . درهمین موقع تی‌ها گلوله خویش را ازفاصله‌ای بسیار دور بمغزش خالی کرد . تفنك ازدست آن‌شخص‌افتاد . زانوانش‌خم شدوبالاخره در حالی که ملکه پیررا هم چنان با خود میکشید در غلطید . گریف فریاد زد :

- بطرف‌چپ !کاملا بطرف‌چپ !

کاپیتن گلاس وملوان کاناکی چرخ فرمان کشتی‌را چنددور بطرف چپ‌چرخانیدند. راتلر یکراست بطرف صخره‌آمد . درعرشه‌جلوئی کشتی نومو هنوزباراثول درکشمکش‌بود . برادرراثول ازعقب کشتی برای کمك باوبجلو دوید . گلوله‌های پی‌درپی بزپا وتی‌ها بسمتش‌خالی‌شد لیکن‌هیچ کدام بوی اصابت‌نکرد . اوبنزد راثول‌آمد وتفنك خودرا بپهلوی نومـو تکیه داد وقصدآتش کرد . درهمین اثنا گریف‌فتیله کوتاه دینامیت‌راآتش زده باتمام قوا آنرا بپائین‌پرتاب‌کرد. صدای گلوله بگوش رسید ونومو بروی‌عرشه کشتی درغلطید .

این‌بار فتیله بسیار کوتاه بود . انفجار درست در ثانیه‌دوم یعنی در لحظه‌ای که دینامیت بروی‌عرشه کشتی‌افتاد ، روی‌دادو بالنتیجه عرشه‌جلوی کشتی بانومو ، راثول‌وبرادرش بکلی نابود گشت . سپس پهلوی کشتی شکسته شد وبلافاصله‌امواج مهیب آب‌بروی عرشه‌آن‌لغزید . ازعرشه عقب ملوانان رایاتائی دسته‌جمعی بوسط‌آب پریدند . کاپیتن گلاس لنگه محکمی بصورت اولین کسی که داشت‌ازپلکان اطاقهای‌زیرین بالامیآمدزد ولی‌خود براثر هجوم ملوانانی که وحشت زده‌باطراف میگریختند برزمین افتاد.آن وقت‌راهزنان مسلح وزنان هواهینیشان از کشتی بیرون پریدند و درهمین لحظه‌کشتی باتمام هیکل خود بروی صخره افتاد و آرام آرام شروع بفرو رفتن درآب کرد . اندکی بعد دیگر اثری از کشتی برروی آب دیده‌نشد وفقط نوك‌دکل آن‌ازآب‌بیرون‌ماند.

گریف ازمقرخویش تمام‌جریان صحنه‌غم‌انگیزی‌راکه در زیرپایش اتفاق می‌افتاد تماشامی کرد . ماتائرا ملکه‌پیر درعمق یکمتری خود را از چنك‌راهزن مسلحی که اوراگرفته بود رهانیدو بروی‌آب‌آمد . درهمین هنگام‌کاپیتن‌گلاس‌را دیدکه بادست حمایل کرده نمیتواندشناکند ودرشرف غرق‌شدنست . ماتائرا باتمام پیری وضعفی که‌داشت بطرف‌اورفت ،سرش‌را ازآب‌بیرون آورد وباقدرت‌شگفتی کاپیتن‌را بروی‌دکل کشتی‌رساند .

اما کلهٔ سوخته پنج‌ملوان بلوطی‌رنك پولینزی‌هنوزدرروی‌آب‌نمایان بود. گریف درحالی که‌تفنك‌را باینطرف وآنطرف حرکت میداد ومترصد بود تادرفرصت مناسبی‌بسویشان‌تیراندازی‌کند، بزپاماشه‌راچکاندو یکتن از آنها قیه‌کشان بزیرآب‌رفت. ملوانان را یاتائی با اندامهای قوی و ورزیده خود انتقام مهیبی برای دشمنانشان‌درنظر گرفته‌بودند . آنها بمجرد دیدن‌آن چهارنفر سینه‌آب را شکافته خودرا بروی کله‌ها انداختندودریك چشم‌بهم‌زدن پنجه‌های پولادین ایشان‌آنهارا مثل‌سك‌خفه کرد .

پنج‌دقیقه بعد دیگرهمه‌چیز پایان‌یافت . زنان هواهینی‌دست وپازنان درحالی که‌هنوز خنده‌ها وجیغهای‌ایشان قطع‌نشده‌بود ، بلبه زورق بالنسی چسبیدند . ملوانان رایاتائی شناکنان خودرا بدکل‌راتلر رساندند ومنتظر دستور ماندند . کاپیتن‌گلاس باآندوه وافری گفت .

ـ بیچاره‌راتلر قدیمی‌ما! یکهفته دیگرباید‌آن‌را ازآب در بیاوریم و دکلهای جدیدی برایش‌بگذاریم‌ومسافرت راادامه بدهیم .

وبعد ملکه‌را مخاطب‌قرار داده پرسید :

ـ خواهر ! حال‌شما چطوراست ؟

ـ آه برادرجانم ! نوموهم‌مثل‌موتوآرونا بودشد.ولی فوآتینودوباره بدست اهالی‌آن‌افتاد ! تازه روز داردبالا میآید . این‌خبررا باید زودتر به ملت‌بیچاره‌ام که دردلات‌های مرتفع پهلوی بزهایش زندگی‌میکنند برسانم. امشب بایدجشن‌بزرگی بگیریم که‌مثل‌آن تاحالانگرفته باشیم . دوباره‌قصر مال‌ماست وما میتوانیم درآن‌زندگی کنیم .

کاپیتن‌گلاس گفت :

ـ سه‌سال بود که راتلر بیچاره ما احتیاج بتعمیر داشت . حالاآن را حسابی تعمیر خواهیم‌کرد . ولی بهرحال وسایل‌اصلی ومهم‌آن از بین‌رفته است و منبعد نمیتوانیم‌ازآن استفاده کنیم!

فصل چهارم

وحشیهای جزیره نیوژیبون

۱

داوید گریف گفت:

ـ من در بردن شما بجزیره نیوژیبون مردوم بعد از آنکه شما وانگلیسها دست مرا در این جزیره باز گذاشتید، من بموفقیتهائی نائل آمده‌ام که اگر شما آنهارا به بینید فوق العاده متعجب خواهید شد.

والنشتاین کمیسر آلمانی مقیم جزیره بوگنودیل گیلاس بزرگی از شراب اسکاتلندی برای خود ریخت وخنده کنان بزبان انگلیسی فصیحی گفت:

ـ آقای گریف! ما برای شما احترام فوق العاده‌ای قائل هستیم. شما واقعاً با رفتن خودتان باین جزیره شیطانی معجزه کرده‌اید. بنابر این ما نه گذشته ما در امور این جزیره مداخله نخواهیم کرد. برای اینکه میل نداریم وقت خودمان را بخاطر رام کردن آن کوهوی دروغگو، مکار وحیله گر تلف کنیم. کوهو درمیان سیاهان آدمخوار این نواحی مثل ناپلئون آنهاست. وهمچنین از لحاظ شقاوت وآدمکشی توأم باحیله بازی ونیرنگ زنی، دست تالیوران را از پشت بسته است. یادم می‌آید که درشش سال پیش روزی من از یک رزمناو انگلیسی درساحل این جزیره پیاده شدم، سیاهها تاما را دیدند درلای خارینها مخفی شدند ولی اغلبشان نتوانستند خودشان را نجات دهند. ازجمله کسانیکه نتوانسته بودند فرار کنند، یکی هم آخرین زن کوهو بود. این زن دو روزو

دوشب تمام با یکدستش از درخت آویزان بود. ماطناب را بریدیم لکن او در این مدت مرده بود! علاوه براو ، سه زن دیگرهم بتیرهای چوبی بسته شده بودند. این سه زن را آدمخوارها تا گلو در آب جاری قرار داده ودستها و پاهایشان رامحکماً بسته بودند تا بعد ازچندروز استخوانهای بدن و گوشت تنشان نرم بشود . ظاهراً این عمل گوشت تن آن بدبختان رالذیذتر ودندان گیرتر میکرد، بااینهمه این زنها هنوز زنده مانده بودند!چه سگ جانی داشتند! یکی از آن سه زن که ازدوتای دیگر پیرتر بود، ده روز زنده ماند. مقصودم از ذکر این مثل آن بود که بدانیداین کوهوی پیر و وحشی بچه طرزی عمل میکند . حالا چطور شماموفق شده اید او را رام کنید مسئله ایست که همیشه مورد تعجب ما باقی خواهد ماند .

گریف کلام اوراتصحیح کردو گفت :

ـ هنوزهم تاوقتیکه اولحظه بلحظه هوس کند مارا بخورد، من نمیگویم که او کاملا رام شده است !

ـ معهذا خود این مقداری هم که تا کنون رام شده است موفقیتی است . آقای گریف! بخاطر بیاورید که ما آلمانها وانگلیسها باهمه بادوبروتمان و با کمك ناوها یمان نتوانستیم چنین موفقیتی حاصل کنیم. شما اولین نفری هستید که باین موفقیت نائل آمده اید .

ـ نه! ماك تاوی قبل ازمن موفقیتهائی بدست آورده بود!

ـ آه بلی! یادم آمد! آن اکوسی لاغراندام و کوچولورا که از فرط لاغری فامیل چوب کبریت حساب میشد میگوئید ؟

والنشتاین گیلاس مشروب خود را لاجرعه سر کشیدو گفت:

ـ گمان میکنم اسم او را «حامی ضعفا» هم گذاشته بودند، همینطور نیست ؟

گریف سر را بعلامت تائید تکان داد و والنشتاین گفت:

ـ میگویند که حقوقی که شما باو میپردازید خیلی بیشتر از حقوقی است که ما بیکی از کمیسرهای انگلیسی، بعمالمان میدهیم .

گریف ازحسن نیت او تشکر نمود و گفت:

ـ بله ! درست است! من قصد اهانت بشما را ندارم ولی باید بگویم که او واقعاً کار میکند و این پول را در میآورد. تمام وقت این مردصرف منظم کردن مغشوش ترین اوضاع میگردد. ماك تاوی یك جادو گر واقعی است.

او تنها آدمی است که توانسته است در نیوژیبون جاپائی برای من فراهم بکند. گویا فعلا در مالائیتاست . زیرا باو مأموریت داده بودم که با سرمایه من بکشت آنجا سروصورتی بدهد.

-آیا اولین دفعه‌ایست که در مالائیتا کشت میکنید ؟

-در مالائیتا هیچ مرکز تجارتی وجود ندارد. کسانیکه دنبال کارگر برده میگردند یا بمالائیتا نمیروند ویا اگر میروند مجبور میشوند خیلی احتیاط کنند! اغلب کشتی هائیکه در ساحل مالائیتا لنگر میاندازند، برای حفاظت خود نرده‌های عرشه را باسیم خاردار می‌پوشانند مالائیتا دارای وحشیان خطرناکی است. لکن با اینوصف ملاحظه میکنید که این کشت بسیار عالی دارد در آنجا صورت میگیرد . از اینجا تا مالائیتا نیم‌ساعت راهست.

و دوربینش را بدست کمیسر داده گفت :

-نگاه کنید! آن پائین! قرارگاه زورقها را در سمت چپ باآن‌خانه ییلاقی واندکی هم‌دورتر انبارهای چوبی‌را می بینید ؟ در سمت راست‌این انبارها، مراکز خشك کردن هسته نارگیل‌ما واقعست. ما، بدون هیچ‌زحمتی این هسته راخشك‌میکنیم. کوهو بقدری متمدن‌شده است که گاهی باافرادش میآید و برای‌ماهسته نارگیل میآورد. تماشا کنید! آن‌هم مصب‌رودخانه‌ایست که گفته بودید ،آن سه زن‌را درحال‌نرم شدن گوشت بدنشان آنجا پیدا کرده‌اید !

کشتی فوندریکراست بطرف لنگرگاه‌میرفت و روی‌امواج‌متلاطمی که نوکهایشان چون قطرات بلوری‌میدرخشید، بالا وپائین میلغزید و تند بادهائی که گاه‌بگاه از عقب میآمد او را بجلو میراند .

باد موسمی دریاهای جنوبی،آخرین وزشهای خود را ازروی‌امواج عبور میداد. رطوبت مناطق استوائی هوا را سنگین و مرطوب و چسبناك میکرد وآسمان را برنك تودهٔ سربی که مملو از ابرهای بیشکل بود در میآورد . برروی ساحل بلند و مترزم، لکه‌های سفید مه و ابرهای طوفانی پراکنده‌شده‌بود و از لابلای آنها، دماغه‌ها و تنگه‌ها، چون لکه‌های‌سیاهی جلوه میکرد . بر روی یکی از دماغه‌ها ، دسته‌ای از شعاع خورشید چون تیغه کاردی که دراعماق تودهٔ خاکستری فرو رود،میدرخشید، ورویدیگری که در حدود یك میل از اولی دورتر بود، رگبار شدیدوخشمگینی‌میبارید، جزیرهٔ مرطوب، ضخیم و وحشی‌خیز نیوژیبون ، از دل دریا چنین

منظره‌ای را داشت. این جزیره درپنجاه میلی مسیر باد جزیرهٔ **شوازول** واقع گشته بود و از نظر جغرافیائی یکی از جزائر مجمع‌الجزایر سلیمان محسوب میگردید. لکن از نظر سیاسی علائم مرزی، مناطق نفوذ آلمان وانگلستان را در آن مشخص میکرد و آنرا بدو قسمت تقسیم مینمود که از جانب هر دو کمیسر نیز بر آن مراقبت بعمل میآمد.

اما از نظر داخلی، مراقبت جزیرهٔ نیوژیبون فقط برروی کاغذ دفاتر مستعمراتی دو دولت وجودداشت. در واقع هیچ نوع کنترل دولتی درجزیره نیوژیبون بعمل نمیآمد. سابقاً صیادان «بیل دریائی» بدون اینکه در این جزیره توقف کنند، از مقابل آن ردمیشدند. تجارچوب صندل پس از تحمل ضربات و دادن امتحانهای سخت، دیگر باین جزیره نیامدند. اما در میان این اشخاص سخت‌ترین ضربات را کسانی تحمل کردند که درجزایر وحشی، ببرده کردن واجیر نمودن بومیان بدبخت اشتغال‌داشتند. اینان هرگز موفق نشدند یك برده‌هم از ساحل نیوژیبون اجیر کنندو بعدازآنکه کشتی **دورسه** با تمام سرنشینانش در ساحل این‌جزیره نابود گردید، دیگر آنان جرأت نکردند، نیوژیبون راحتی ازدور بو بکشند!

مدتی بعدازین وقایع، یکدسته از مهاجرین آلمانی کوشیدند که در سواحل این جزیره مزارع نارگیلی ایجاد کنند. اما عده‌ای ازسران‌ایشان بطرز دهشتناکی بقتل رسیدند و مزدورانشان نابود گشتند وآنان ناچار جزیره‌را ترك گفتند. ماجراجویان انگلیسی وآلمانی مدتی بیهوده کوشیدند که‌وحشیان‌راازطریق عقل‌ومنطق‌رام کنند. آنان چهاربار میسیونهای‌مذهبی بجزیره فرستادند تا نیوژیبون را بطریق مسالمت‌آمیز فتح کنند. ولی هر چهار بارقتل عامی ازمیسیونرها بعمل‌آمدیا مرض مدهشی گریبان ایشانرا گرفت که ناچار بترك‌آن گردیدند و در هرصورت «فتح» آن عقیم‌ماند.

کوششهای دیگر نیز بمنظور رخنه درجزیره بشکست کامل منجر شد. آدمخواران بنحو لایتغیری در میان خاربن‌ها پنهان میشدند وگلوله ها و بمبهای مهاجمین را بمسخره میگرفتندووقتی کشتی‌های مهاجمین،مأیوسانه بر میگشت،آنها ازلابلای خاربن‌ها خارج شده کلبه‌ها و دهکده‌های حریق زده و ویران خودرا دوباره میساختند.

نیوژیبون جزیره بزرگی است که درحدود دویست‌وبیست و پنج‌میل درازا و نصف‌همین مقدار پهنا دارد. درآنقسمت‌از ساحل آن‌که‌دستخوش

باد است وقابل وصول نیست ، بیست قبیله وحشی سکونت دارند که دائماً بایکدیگر درجنك وجدال‌هستند. یالااقل تا زمان جلوس کوهو در جنك و جدال بوده‌اند ـ ولی کوهو بزور اسلحه‌و بایکنوع مهارت قابل تمجیدسیاسی بسیاری از قبایل جزیره را تحت لوای حکومت متحده‌ای متحد ساخت و عادلانه کوشید تا بمنظور بقای نسل خویش،ازایجاد مناسبات باسفید پوست ـ ها جلوگیری بعمل‌آورد . کوهو این نظر خودرا بعد ازشکست آخرین‌دسته مهاجمین ،آنقدر سرسختانه اجرا کرد تا داوید گریف وماك تاوی (حامی ضعفا!) در قسمت خالی ازسکنه‌جزیره‌پیاده‌شدند این‌قسمت سابقاًمحل‌سکنای میسیونرهای‌آلمانی و انگلیسی و مزدورانشان و سایر تأسیسات‌مربوط بایشان بود.

بعد از پیاده شدن این دونفر، جنك‌های خونین، صلح های نیم‌بند و مخاصمات‌مجدد، میان ایشان اتفاق افتاد . اکوسی کوچك اندام ولاغر، بهمان اندازه که قادر بود دامنه اغتشاشات را وسعت دهد، بهمان‌اندازه نیز قدرت داشت که‌آنها را سر کوب نماید . وی باشغال‌ساحل اکتفانکرد و افراد خود را بداخل خاربنهای مالائیتا برد و اراضی خوکهای وحشی را در داخل جنگل اشغال کرد . ماك تاوی سپس تمام دهکده هائیراکه بیچاره کوهو جان‌خویش را برسر ساختمان مجددآنها گذاشته بودآتش‌زد و فرزند ارشدکوهو را باسارت گرفت‌و بالنتیجه شرایط صلح خویش را بر پیرمرد وحشی تحمیل نمود. اما باین نیز راضی نشدو قسم‌خورد که‌درازای سرهریك از افرادش در زمان صلح،سرده تن از رفقای کوهورا از تن جدا کند و فقطوقتی که بقول خودعمل کرد، کوهو دریافت که اکوسی تاچه حد برسر قول خود ایستاده است .

آنوقت‌برای اولین‌بارصلح‌واقعی برجزیره‌نیوژیون حکمفرما گشت . درزمان‌این‌صلح ، ماك‌تاوی یك‌خانه ییلاقی‌ویك‌انبارچوبی درجزیره‌ساخت، جنگل را در امتداد ساحل قطع نمود و بکشت پرداخت.سپس برای استقرار نظم بجزیره‌تاسمانی‌رفت. دراین جزیره ازجانب‌جادوگران قبایل، یکنوع بیماری گیاهی درمیان کشت‌های گریف، شیوع داده‌شده‌بود .

یکسال‌بعد باز برای استقرار نظم در جزیره نیوزیبون بآنجااحضار شد . کوهوی پیر تاآنموقع دویست‌هزار هسته نارگیل بعنوان غرامت باو

پرداخته بود وفکر میکرد که درهرحال حفظ صلح و فروش هستهٔ نارگیل برای او ارزانتر تمام خواهد شد تا اقدام بجنگ و کشتار ومخالفت باسفید پوستها. بعلاوه التهابات دوران‌جوانیش بعلت پیری خاموش گشته بودویك پایش‌هم براثراصابت گلوله‌ای باستخوان آن میلنگید.

۲

گریف گفت :

ـ من درهاوائی با مدیر مزرعه‌ای‌آشنا شدم که برای‌شیره کشی از نیشکر ازچکش ومیخ استفاده میکرد .

هر دو درایوان خانه کوچك ییلاقی نشسته بودند و **ورث** فرماندار انگلیسی جزیره را تماشا میکردند؛او مشغول معالجه‌یکدسته دوازده‌نفری ازمزدوران خود بود . این‌دسته ازاهالی جئورجیای جدید تشکیل‌میگردید.

ورث سیاهی‌راکه‌ازدندان‌درد شدیدی مینالید، برای‌آخر کار گذاشته بود. دفعه اول تلاش او برای‌کشیدن دندان آن بیچاره نتیجه نداد؛وورث در حالیکه بایکدست‌عرق پیشانیش‌را پاك میکرد و بادست دیگر گازانبر را باینسووآنسو میبرد ، خنده‌ای کرد و بسیاه گفت :

ـ حضرت‌آقا! متأسفانه باید یك‌فك جنابعالی‌را دربیاورم !

گریف سررابلند کرد . والنشتاین لبخندی زده ابروان خود را بالا بردو گریف گفت :

ـ بهرحال گوبااو نمیتواند این دندان‌رابکشد! بیچاره! همیشه‌میگفت که با اولین ضربه، هردندانی را میتواند در بیاورد!

کاپتن **وارد** اظهار داشت :

ـ من این‌طرز دندان کشیدن را یکوقت دیگرهم دیده‌ام.آنموقع‌در کشتی بستی طویلی افسر بودم‌وخود ناخدا دندانهای‌افرادرا میکشید!ولی او یك‌چکش دوسر ویك قلاب‌بند بزرك داشت که با یکضربت هردندانی‌را در میآورد ! تاآنجاکه بیاد دارم هرگز ندیدم‌که او درکارش شکست بخورد .

ورث قهقهه بلندی‌سرداد و گفت :

ـ ولی..آخرمن باگازانبر دندان میگیرم!

وگازانبرش را دردهان‌سیاه‌فروبرد. وقتی گازانبر راکشید‌سیاه‌بد-

بخت که تا کنون حوصله کرده بود ، نعره‌ای از شدت درد کشید و بهوا پرید و ورث گفت :

ـ آهای! بیائید بمن کمك کنید! یکی بیاید این مرد را سر جایش بنشاند !

گریف و والنشتاین هرکدام از یکطرف بشدت سیاه بدبخت را گرفتند. بیچاره درچنگال آنها دست و پا میزد و دندانهایش را بروی گاز انبر میفشرد . دسته مرضا از جلوی صندلی بعقب رفت. درین گرمای شدید، عرق مثل سیل از پیشانی ایشان جاری بود. سیاه بدبخت هم خیس عرق بود لکن او از درد عرق میریخت . بالاخره آنقدر تقلا کرد تا صندلی‌ای که روی آن نشسته بود بر گشت. کاپیتن وارد که درحال ریختن گیلاس مشروبی برای خود بود دست نگاهداشت تا اورا باستقامت تحریض کند. ورث بکمك‌های خود توصیه میکرد که خونسرد باشند و خود درعمل بآنها سرمشق میداد. بالاخره دندان سیاه بدبخت را چنان پیچاند که باصدای خشکی درهم شکست و آنگاه کوشید تا بقیه آنرای ازلای لثه دربیاورد !

لیکن هیچکس متوجه سیاه کوچك اندامی که لنك لنگان از پلکان بالا رفت وروی آن ایستاد تا صحنه را تماشا کند، نشد . او کوهو بود. کوهو روح محافظه کاری داشت، اجدادش لباس نمی‌پوشیدند واو نیز لباسی بر تن نداشت. فقط سوراخهای متعدد دماغش نشان میداد که بزیبائی ازدست رفته‌اش فوق العاده علاقه دارد سوراخهای گوشش پاره شده و ازهریك ازآنها لوله‌های گوشت تا بروی شانه‌اش آویزان بود. ازهمین لوله‌های گوشت، بخوبی میشد حدس زد که این سوراخها سابقاً تا چه حد بزرك بوده‌اند.هم اکنون نیز کوهو در شش سوراخ از کوچکترین سوراخهای گوشش، لوله‌های گلی آویخته بود. علاوه براین یك کمر بند کم قیمت دور کمر اورا زینت میداد. بین چرم تقلیدی این کمر بند و پوست براق و برهنه بدنش کارد بلندی فرو کرده بود . طرف راست کمر بند یك جعبه خیزرانی محتوی دانه‌های فلفل قرار داشت ودردستش تفنك اسنیدر لوله کوتاه اما کالیبر بزرگی مشاهده میشد. تنش بی اندازه کثیف وچرکین بود و بعلت وجود آثار زخمهای فراوان راه راه بنظر میرسید. بزرگترین این زخمها زخمی بود که از گلوله تفنك لی آنفیلد نصیب وی گشته بود. این زخم، ماهیچه‌های پای اورا تا نصف ضخامت دومی شکافته بود.. کوهو دهان پلاسیده وچروك خورده‌ای داشت واین نشان میداد که

هیچ دندانی درآن ندارد. قیافه و بدنش پژمرده جلوه میکرد لکن دوچشم سیاه کوچکش مثل دو حبه نخود نزدیك بهم با برق عجیبی میدرخشید ودو عین حال آثار اضطراب وغم درآنها نمایان بود و ازین حیث بتمام معنی بچشمان عنتر کوچکی میماند. کوهو خودهم واقعاً مثل عنتر اطوار درمیآورد . تمایل او دائر بر تماشای کسی که از درد بخود می پیچد ، تمایلی طبیعی بود. زیرا او در دنیائی بزرك شده وزندگی کرده بود که تحمل رنج و بدبختی درآن امری عادی بشمار میرفت و کوهو، خود بقدر کافی ازین رنج تحمل کرده و بدیگران نیز بیش ازآنچه که تحمل داشتند چشانیده بود .

موقعی که دندان ازلثه بیرون آمد و گاز انبر باصدای خشکی ازدهان سیاه بدبخت بیرون کشیده شد ، چشمان پیر کوهو ازشیطنت ولذت برقی زد. او با شیطنت خاصی سیاه بیچاره‌ای را که روی ایوان خانه ییلاقی میغلطید تماشا میکرد . سیاه سررا بین دودست گرفته نعره‌های وحشتناك میکشید و گریف روی او خم شده میگفت :

ـ دارد بیحال میشود! کاپیتن وارد! خواهش میکنم گیلاس مشروبی باو بدهید! ورث ! اگر خودتان که مثل برك میلرزید اینکار را بکنید خیلی بهتر است !

والنشتاین عرق صورتش راپاك کرده گفت :

ـ چه بهتر که این کار خیر رامن انجام بدهم

اما ناگهان متوجه سایهٔ کوهو برکف ایوان گردیده سر رابطرف رئیس قبیلهٔ پیر بلند کرد وفریاد کشید:

ـ آهای! آن بالا کی ایستاده است ؟

گریف هم اورادید. ولی بی‌احتیاطی نکرده از دست دادن با کوهو خودداری نمود و باصمیمیت گفت:

ـ آهای سلام کوهو! روز بخیر!

از جمله چیزهائی که طبیبان بت پرست قبیله ، کوهو را از آن منع کرده بودند، یکی دست دادن باسفیدپوستان بود. ورث و کاپیتن وارد ناخدای فونتر بکوهو سلام کردند. لکن ورث بمجرد اینکه تفنك اسنیدر رادردست وی دید ابروی خودرادرهم کشید. یکی از دستورالعمل‌هائی هم که بوی رسیده بود، مشعر براین بود که هیچ سیاهی حق ندارد مسلحانه وارد اراضی تحت

تسلط او گردد. درچنین مواقعی تفنك بعنوان‌چیزی که بآتش‌اختلافات‌دامن میزد، جلوه گرمیشد. پس دستهای خودرا محکم بهم‌زده یك مستخدم سیاه سان کریستوبالی را احضار کرد و دستور داد تفنك‌را از دست کوهوخارج کند. مستخدم در یك لحظه تفنك را از دست‌وی گرفت و کوهو را بداخل اطاق ییلاقی هدایت کرد . گریف کمیسر آلمانی را بکوهو معرفی کرد و گفت :

- کوهو ! این آقا ..فرماندار کل بوگنویل‌است ... خیلی کل !(۱)

کوهو که گلوله باران رزمناوهای آلمانی را بیادمی‌آورد، لبخندی زد . درچشمانش سایهٔ ای ازخصومت دیرینه درخشید و گریف بوالنشتاین اطلاع داد :

- باودست ندهید .ست‌دادن برایش حرام‌است .

وبعد کوهورا مخاطب قرارداده گفت :

- کوهو.. تو ..خیلی‌چاق‌شده‌ای! شنیده‌ام که‌میخواهی بایك‌ماری(۲) تازه‌ای‌عروسی کنی‌ها ؟

کوهوسرخودرا باکسالت‌خاصی تکان داده درجواب گفت :

- من .. بازهم‌خیلی پیر ! فقط حرص به‌کائی کائی (۳) .. خیلی زیاد ! من دیگر باید مردن !

و گوشه چشم پرمعنی‌ای بورث که دراین هنگام سررا بعقب داده گیلاس مشروبی را لاجرعه سر میکشید افکندو افزود :

- من مشروب دوست‌داشتن (٤)

گریف سری‌جنبانیدو گفت :

-مشروب، برای سیاه ، حرام.!

۱- گریف برای تفهیم مطلب باکلمات بریده بریده صحبت میکند .

۲ - ماری بزبان وحشیان‌آدمخوار محلی‌بمعنی زن‌است ومقصود گریف آنست که آیاخیال نداری زن‌تازه‌ای بگیری ؟

۳ - کائی کائی : بزبان آدمخواران محلی بمعنی خوردن و نوشیدن‌است منظورکوهو دراینجاشراب‌نوشیدن است.

٤ - یعنی دوست دارم

کوهو باسرمزدور بدبختی‌را که هنوز روی‌زمین میغلطید نشان دادو بلافاصله گفت :

- برای‌آن سیاه حرام نه ؟

گریف برای‌آن که باو توضیح بدهدلبخندی ردو گفت :

- او ، مریض !

- منهم مریض !

گریف مجدداً لبخندی زده گفت :

- تو دروغگو ! خیلی دروغگو ! مشروب‌حرام ! همیشه‌حرام! کوهو حالا با فرماندار کل ، مذاکره ...

وسپس او، والنشتاین وسردار بزرك وحشی « برای مذاکره در دراطراف‌امور کشوری»روی نیمکتی نشستند . کوهوصلحی‌را که در جزیره برقرار شده‌بود ستود واگرچه دم‌از پیری و ناتوانی زد ، لکن دشمنانش نپذیرفتند وسردار پیر ناچارگردید یکبار دیگر سوگند بخورد که صلح جزیره را برهم نزند. بعد درباره یك کشت‌آلمانی درطول‌سی کیلومتراز اراضی ساحلی مذاکره بعمل‌آمد و البته اراضی مزبور بسهولت دربرابـر تنباکو، کارد، سکهٔ گردن‌بند ، لوله‌گلی ، تبرهای‌کوچك ، دندان فوك صدفهای قابل مبادله و انواع اشیاء دیگر باستثنای مشروب ، از کوهو خریداری گردید.

درجریان مذاکرات کوهو ازپنجره بخارج نگریست وچشمش بـه ورث افتاد که دواها را بایکدیگر مخلوط وسپس حبه میکرد و بالاخره آنهارادرجعبه «داروخانه» قرار میداد. ورث پس‌ازمدتی‌کارخویش راتمام کرده وگیلاسی ازمشروب اسکاتلندی سر کشید . کوهو مشتاقانه نگاهی ببطری مشروب افکند ویکساعت بعداز ختم مذاکرات هم‌آنجا ماند تا فرصتی برای نوشیدن‌آن بیابد لکن همیشه یکنفر در اطاق بود تااینکه ورث و گریف برای مذاکره درباره کارهای خویش دور میزی نشستندو کوهو بعزم رفتن ازجای برخاست وفقط قبل از رفتن بآنها اطلاع داد وگفت :

- من .. رفتن بکشتی !

وپاشنه راچرخانده لنگان لنگان‌ازدر خارج گشت . گریف‌لبخندی زده گفت :

- چقدر پست ودرعین‌حال بلندهمت ! این کوهو قسی‌القلب ترین و وحشی‌ترین آدمخواران جزایر سلیمانست . اودرتمام‌طول‌زندگی خویش بادو قدرت بزرگ‌جهانی یعنی انگلستان و آلمان جنگیده است لکن‌الآن بکشتی من‌میرود تا با انواع لطایف الحیل ، گیلاس مشروبی ازدانبی کش برود او بمشروب معتاد شده‌است ، لکن‌من جزدر موقعی که صلاح بدانم مشروب باو نمیرسانم .

دانبی هواشناس کشتی فوندر ، برای‌آخرین بار درزندگی خویش‌با وحشی حیله‌گر ومکاری روبرو گشت . اودراطاق خوددرکشتی نشسته و مشغول کنترل کالاهای تجارتی پیاده‌شده دربندربود که کوهو لنك‌لنگان وارد شده درمقابل اوروی نیمکتی نشست‌وگفت :

- من میخواهد .. مردن !

وچنان که گوئی تمام لذت گوشتخواری دندانهای او را ترك گفته باشد اندکی تأمل کرد وبازگفت :

- من .. خوردن ، کائی‌کائی ، دوست داشتن ! کائی‌کائی من ..خیلی مریض! میخواهدمردن !

سپس مکثی‌کرد که هم‌کوتاه وهم‌طویل بود . درمدت این مکث چهره اش علامات اضطراب توصیف ناپذیری را آشکار ساخت و دلش چنانکه‌گوئی بدرد شدیدی مبتلاباشد زد وآنگاه گفت :

-شکم‌من‌خیلی مریض !

وباز تأملی نمود . این‌تأمل باتمام‌قدرت‌خودبدان معنی بودکه‌دانبی خوردن یانوشیدن چیزی‌راباو پیشنهاد نماید . لکن‌چون بازهم از دانبی چیزی ندیدآهی ازکسالت برکشید ودل‌بدریا زده‌گفت :

-من مشروب دوست‌داشتن !

دانبی ازته‌دل شروع به‌خندیدن کرد . این‌دفعه اولی بودکه‌یك‌آدم-خوار پیروحریص‌میکوشید که چیزی ازاو کش برود. اماگریف وماك تاوی اینده‌فعه مشروب رابر سیاهان بکلی حرام ودرباره‌آن صریحاً تاکید کرده

بودند . بدبختانه کوهو از میگساری لذت بسیار میبرد .درایام جوانی خویش اویکبار لذت مستی را درهنگام غرق کشتی دورسه چشیده بود . امابافسوس که خود وافراد قبیله اش چنان بآن معتاد شدند که بزودی ذخیره مشروب ایشان باتمام رسید . بعدها نیز ، وقتیکه اودررأس جنگجویان جزیره اش بکشتی‌های آلمانی یورش برد، بهترلذت مشروب را درك کرد وتمام ذخایردشمنان را بخوداختصاص داد . الکل اورادرمستی لذیذوگوارائی انداخت بطوری که او ازهمه نوع مشروبی که بغنیمت برده بودنوشید . درمیان این مشروبات از آبجو مخلوط با کینین گرفته تامشروب افسنطین وعرق زردآلو وجود داشت . میخوارگی او ماهها طول کشید و بالاخره چون ذخیره اش پایان یافت تاسرحد مرك دچار شکنجه گردید .کوهو مانند تمام وحشیان مستعد پذیرش الکل بود . تمام بدنش یکپارچه الکل میطلبید و عطش شدید بالکل بسان یك کرم خوردگی مغزی دراو وجود داشت ودائماً اورا قلقلك میداد . هروقت گیلاسی مینوشید ، آرامش و رفاهی شگرف دردل احساس مینمود وباوجودآنکه درپیری ازضیافت‌های گوشخوارگی خسته شده کینه‌های قدیمی را فرونشانده بود ، معهذا نسبت بآتشی که دردل بطری‌ها جریان داشت ، شدیدا ابراز علاقه مینمود وخوب شکل بطری‌های شراب را بخاطر میسپرد . ساعتها مست وخماردرآفتاب میماندودهانش کف میکرد وباد باده نوشی‌های گوارائی که هنگام حمله باراضی آلمانی کرده بود ، اورا غرق در تفکر بی‌انتهائی میساخت . دانبی دلسوزانه شاهد این علاقه اوبشراب بود. بیماری سردار پیر وحشی را تشخیص میداد . لکن ازناچاری اورا باقرص‌های ضدسوء هضمی که از داروخانه میگرفت معالجه مینمودیاحب‌های کینین ومخلوطهای متنوعی ازکاشه وکپسول بوی میداد .

اماکوهو بالاخره متوجه حقه او گردید وبا استحکام فوق‌العاده ای آنهارا ردکرد . یکبار درموقعی که مشغول غرق کشتی دورسه بود ، لبی بقرص کنین زد ومزه تلخ ودهشتناك آنرا درك کرد و بعلاوه دونفر از افرادش براثر خوردن آنها بطورناگهانی مردند وازانبعد وی باخودعهد کرد که لب بقرصها نزند . نه ! اوبقرصها وحب‌ها اعتمادی نداشت ولی مزه مشروباتی که ازبطری بدرون گیلاس میریخت تمام شور جوانی را دوباره بدو میبخشید وجمیع رؤیاهای دلپذیر زندگانی جنگلی را دروی بیدارمی-

کرد و بدینجهت بدانها علاقمند بود . کوهو برای سفید پوست‌ها عظمت و احترام خاصی قائل بود وازینرو نمیتوانست متعجب نشود هنگامی که میدید سفید پوست‌ها ازدادن مشروباتی باین سادگی بدوخودداری میکنند ! پس بالحن شکایت آمیزی در حالیکه حوصله پیرانه‌اش بکلی سرآمده بود بازگفت :

- آقا ... مشروب ... خیلی‌خوب ..!

ودانبی درست این‌لحظه‌را برای‌شوخی خطرناکی باا وانتخاب کرد. ازجا بلند شده از پشت سر کوهو گذشت وجعبه داروخانه را باز نمود و از آن شیشه ای که بروی آن اتیکت : جوهرخردل مشاهده‌میشد بیرون‌آورد . سپس وانمود کرد که دربطری را بازکرده وتاآخرین‌جرعه نوشیده است . آنگاه ازدرون‌آئینه‌ای که بچفت جلوئی‌درآویزان بودچشمان کوهورانگریست، نیم‌چرخی‌زدومستقیمابدونگاه کرد . کوهو ازجای‌نجنبید ولی دانبی بعلامت لذت‌بردن بسیار ، زبان خودرا بسق دهانش زدوآب دهانی پائین داد . بعدهم درداروخانه را همانگونه بازگذاشت و بروی صندلی‌اش برگشت . برای‌آنکه قیافه حق بجانبی بخود بدهد ، مدتی در اطاق توقف کرد وسپس بعنوان داشتن‌کاری ازپلکان بعرشه کشتی‌رفت.

طولی نکشید که صدای سرفه گوشخراش ،گلوگیر وخفقان گرفته‌ای ازاطاقك پائین بگوشش رسید. دانبی‌زیر چادر خندید وازپلکان عرشه پائین‌آمد . شیشه دوباره درقفسه گذاشته شده وپیرمرد وحشی نیز بهمان صورت اول سرجای‌خود قرارگرفته بود . دانبی ازقوت اراده و کف نفس پیرمرد واقعاً بشگفتی دچار شد : ازلبها ، دهان ، زبان وتمام‌گلوی کوهو آتش میبارید واو همانگونه نشسته‌بود . یکبار دهانش را بازکرد وනالید لکن بعد خاموش شد . اشك‌مثل سیل ازچشم بروی‌گونه‌های سوخته‌اش جاری بود ولی‌پیرمرد هم‌چنان درسکوت میسوخت . یك‌مرد معمولی اگر نیمساعت بدانحال میماند ، میمرد . لکن‌قیافه کوهو باآرامش دهشتناکی مثل‌سنك بیحرکت مانده بود. کم کم داشت میفهمید که اورا به بیرحمانه‌ترین ورذیلانه‌ترین وضعی گول زده‌اند . درچشمانش چنان علامات خشم‌و کینه عمیق وله کننده‌ای درخشید که لرزه برپشت دانبی انداخت . کوهو بالاخره باتمام قدازجا برخاست ودرحالیکه تمام‌لب‌ودهانش بوضع وحشت

انگیزی تاول‌زده بود گفت :
ـ من ... میرود ... توبگو .. یك‌قایق ... مرابساحل بردن !

گریف وورث سوار اسب شده برای گردش بداخل کشتها رفتند .
والنشتاین‌درسالن بزرك نشست وباروغن وبرزنت مشغول بازکردن وپاك‌کردن هفت‌تیرش شد . پهلوی‌او روی‌میز ، یك‌بطری مشروب‌لازم اسکاتلندی وچند بطری آب‌سلتز دیده‌میشد . تصادفاً بطری دیگری هم که مارك ویسکی داشت ولی‌محتوی ویسکی نبود ، پهلوی‌آنها قرارداشت . دراین بطری شربت مسهلی مخصوصی برای اسبها ساخته وریخته بودند که ورث یادش رفته‌بود دروقت عزیمت‌آن‌را سرجایش بگذارد .
والنشتاین سرگرم‌کار خود بود که دید کوهو ازخم‌جاده باغ نمایان شد وجلوآمد . اواول تندتند راه میرفت لکن وقتی بایوان وبالاخره بـه اطاق رسید ازسرعت خودکاست وحرکاتش سنگین‌ومتین‌شد . کوهودرمقابل والنشتاین نشست ودرسکوت مشغول تماشای پاك‌کردن سلاح‌او گردید . با آنکه‌ازدهان، لبهاوزبانش آتش‌میبارید، چنان‌خودراگرفته‌بود که والنشتاین چیزی ازآن نفهمید. پنج‌دقیقه‌ای گذشت و کوهوتصمیم بافتتاح کلام گرفته‌گفت :
ـ مشروب .. خیلی‌خوب !. من .. مشروب ، خیلی دوست‌داشتن !
والنشتاین سری تکان داده خندید . او هم درست در این وقـت یك‌حیله شیطانی بنظرش رسید وتصمیم گرفت ، که بابومی پیر و مظلـوم شوخی رذیلانه‌ای بکند . این‌فکر درواقع براثرشباهت بی‌سابقه دوبطری ویسکی بهم ، بدو القاء گردید . پس‌ازجای‌برخاست ، قطعات‌هفت‌تیرش را روی میزگذاشت‌و گیلاس بزرگی را جلو کشید . آنگاه پشت بکوهو و و بین‌بطری‌ها ایستاده ، دو بطری را جابجا کرده سپس حرکاتی شبیه بگشتن دنبال چیزی ازخود ظاهر ساخت و دنبال‌همان چیز از اطاق‌بیرون رفت . درخارج صدای تف‌انداختن وسرفه شدید و داخراشی را شنیدلکن وقتی داخل اطاق گشت سردارکهن‌سال وحشی بهمـان صورت اولیه برجای نشسته‌بود و بطری‌هم‌سرجایش قرارداشت. معهذا، سطح مایع‌محتوی‌بطری

کمی پائین آمده بود و بقیه آن درداخل بطری تکان میخورد .

کوهو از جا بلند شد . دستهای خودرا بهم زد و «غلام بچه» را احضار کرد. وقتی او آمد با یك اشاره تفنگش را ازو طلبید . «غلام بچه» بدنبال تفنگ رفت و بنا بر رسم معمول مهمان را تا انتهای خیابان باغ بدرقه نمود. ولی تفنگ را وقتی بوی تسلیم کرد که از درباغ خارج شده بود! والنشتاین در حالیکه از پشت پنجره خروج کوهو را در امتداد ساحل و بسمت رودخانه تماشا میکرد، از ته دل میخندید. سردار کهن سال وحشی لنك لنگان راه میرفت و هیکلش معهذا هم چنان استوار ومغرور بود !

چند لحظه بعد صدای شلیك گلوله‌ای از دور بگوش رسید. والنشتاین بلافاصله فکرش متوجه کوهو شد لکن آنرا از سر خارج کرد. ورث و گریف در موقع عزیمت تفنگهای شکاری خود را همراه برده بودند و بعید نبود که بسمت کبوتری تیر خالی کرده باشند. پس با خیال راحت بروی صندلی افتاد، از ته دل خندید وسبیلش را تاب داده اندکی بعد خوابید .

ناگهان بر اثر شنیدن فریادهای مضطرب و ترس آلود ورث بیدار-گشت. وی فریاد میکرد:

- ناقوس بزرك را بزن ! بقدری محکم بزن که شیطان هم بشنود!

والنشتاین شتابان بسوی ایوان دوید . درست در همان موقع کمیسر با اسبش از پرچین حیاط بدنبال گریف، بداخل حیاط پرید . گریف بوضع دیوانه‌واری اسبش را میدواند. صدای متلاشی شدن و شکستگی گوشخراشی از دور بگوش رسید ومتعاقب آن ابری از دود، از لابلای درختان نارگیل بهوا برخاست . دراین وقت بودکه والنشتاین فهمید موضوع ازچه قرار است :

حریق عظیمی قرارگاه زورقها و انبار های چوبی نارگیل‌را فرا-گرفته بودو شعله‌های دلهره انداز آتش ازآن بهوا برمیخاست. ناقوس بزرك کشتیها باقوت تمام طنین میانداخت. کمیسر آلمانی دوان دوان بساحل رفت و غفلتاً متوجه گردید که زورقها باعجله ازآن دور میشوند. انبارهای نارگیل و قرارگاه زورقها که همه از علفهای خشك درست شده بوده یکپارچه غرق در شعله آتش گشت. گریف نفس زنان ازآتشخانه بیرون آمد او پای جسد کودك سیاه بدبختی راکه سرنداشت بدست گرفته بود و وقتی بنزدیك ورث رسید گفت :

ـ زن آشپز هم آنجاست. او هم سر ندارد! زن خیلی سنگین بود و من نتوانستم او را بیرون بیاورم. ازینرو ناچار شدم خودم را نجات بدهم.

والنشتاین گفت:

ـ من باعث این بلا شده‌ام. کوهوی پیر این کارها را کرده! من مسهل اسبها را بجای شراب باو دادم بخورد!

ورث جستی بروی اسبش زده چهار نعل بطرف رودخانه دوید و در همان حین گفت:

ـ گمان میکنم بطرف خاربن‌ها رفته باشد! اولیور بیچاره آنجا، آن پائین رودخانه است! انشاءالله که تا حالا با کوهو برخورد نکرده باشد!

لحظه‌ای بعد کمیسر در حالیکه اسبش را چهار نعل میدواند، در پس درختها نا پدید گردید. اما طولی نکشید که صدای انهدام انبارهای چوبی آتش گرفته برخاست و فریادهای ورث که کمك طلب میکرد بگوش رسید. گریف و والنشتاین بسرعت بکمك او شتافتند و در کنار جویبار آب بوی ملحق شدند. ورث هنوز روی اسبش نشسته بود و با رنگی پریده و حشمانی مبهوت جسد بی‌سر اولیور معاون خود را تماشامیکرد! سیاهان مزدور دوان دوان از مزارع خود را بدانمکان رسانیدند و دور جسد حلقه زده یکدیگر را فشار میدادند. گریف بلافاصله فرمان داد تا تختی از چوب برای اولیور تهیه کردند و جسدش را بروی آن گذاشتند و براه افتادند. والنشتاین پشیمانی هولناکی آمیخته با دردی شدید در خویشتن احساس میکرد اولا به کنان از جسد دور شد و در اوج موقعیکه از چشمانش اشك جاری بود، از گریه دست برداشت و شروع بدشنام دادن کرد. خشمی که در او منفجر شده بود، بقدری واقعاً «آلمانی» بود که ناسزاهایش! والنشتاین عاقبت اختیار از دستش بدر رفت. پیش ورث دوید. کف ملایمی در گوشه لبانش پیدا شد و تفنك شکاری و برا از دستش گرفت. لیکن گریف جداً بوی اخطار کرده گفت:

ـ لازم نیست! آرام باش آقای والنشتاین! احمقی نکن و همه را بکشتن نده!

آلمانی وحشیانه فریاد کشید:

ـ چه؟ چه؟ مگر میخواهی ولش کنی فرار کند؟

گریف با آرامی جواب داد:

ـ او فعلا خودش فرار کرده! به بین! خاربن از همینجا، از کنار همین

رودخانه شروع میشود وشما میتوانید محلی‌راکه اودرآن کمین کرده‌است ببینید ! فعلا او باباهای مثل‌گرازش درلابلای این خاربنها میدود ! اگـر بخواهیم اورا دنبال کنیم‌درست‌مثل این‌است که درمیان‌انبوه کاهی بخواهی سوزنی راپیداکنی ! لای‌این‌خاربنها افرادجوان وورزیده‌اش مارامیگیرند وسرمان رامیبرند ! بعلاوه توکه میدانی لابلای‌این خاربنها پرازتله شکار آدم است ،دراین تله‌ها تیرهای چوبی و خنجر های زهرآلودکاشته شده تابه‌آسانی بشودطعمه‌راکشت وخورد . درحال حاضرفقط ماك‌تاوی‌وسیاه‌ـ هایش میتوانند لای این‌خاربنها بدوند . معهذا ماك تاوی درآخرین دفعه سه نفر از افرادش را میان همین‌خاربنها ازدست داد . برگردیم.وحشی‌ـ ها طبل جنك میزنند ! امشب صدای‌صدفکوبی (۱) ودهلزنی‌آنهاراخواهی شنید ! تمام این‌جهنم دوباره بتلاش وجنب وجوش در خواهدآمد . آقای ورث ! اینها مارا مجبور خواهند کـرد که درمنزل بمانیم و ازآن خارج نشویم . یالا زودبرویم که منزل‌راهم‌آتش میزنند !

وهمگی شتابان درلابلای درختان شروع بدویدن کردند . بین راه سیاهی که روی زمین میغلطید وجیغهای دلخراشی میزد ، به‌آنها برخورد. ورث باعجله‌خودرا ببالین‌او رساند وگفت :

ـ ساکت ! ساکت باش ! شیطان، چه‌خبرشده ؟ چرا اینقدر داد و فریاد راه انداخته‌ای ؟

سیاه‌جواب داد :

ـ کوهو دوتاگاورا کشت !

وبعد انکشت سبابه‌اش را بگلویش کشید تا بآنها نشان بدهدکه کوهو سرگاوهارا برید . گریف گفت :

ـ کوهوگاوهارا باخنجر کشت!ورث! من‌قبلا بشما گفته بودم که‌شیرتان زود تمام خواهد شد . خوب ! عیب ندارد ! من یك جفت گاو از اوژی برای شما میفرستم !

والنشتاین ظاهراً تسلی نمییافت. دانبی بساحل پیاده شد و اعتراف

---

۱ - وحشیان آدمخوار بایکنوع صدف‌های پهن وقابل ارتجاع ، دهل میسازند !

کرد که کوهو را با جوهر خردل گولزده است. آنوقت کمیسر آلمانی کمی تسلی یافت ولی سبیلهایش‌را باخشمی هولناکتر تاب‌داد و بچهارزبان‌شروع کردبباریدن‌فحش برروی جزایر سلیمان!

صبح روز بعد، آنقسمت از خاربنها، که‌از بالای‌دکل‌فوندر قابل‌رؤیت بود از دود پوشیده شد. از دماغه بدماغه و در اعماق‌جنگل ستونهای‌سفید دود بلند گردید وچرخ زنان بالای خاربنها پرواز درآمد. دهکده‌هائی که در مرتفعترین قلل دماغه‌هاقرار داشتند، حتی آنها که دورترین مراکز عملیات ماك‌تاوی محسوب میگشتند ، دستخوش حریق گردیدند.ازآنسوی رودخانه‌لاینقطع‌صدای گوشخراش صدفکوبی‌و دهلزنی‌وحشیان‌میآمدوغریو طبل‌جنك آنها، درهمه‌جاحتی‌در کیلومترهادورودرهوای‌آرام،عمیقاً می‌پیچید. این طبل‌ها ازتنه‌ضخیم‌درختان‌درست‌شده‌بود که میان آنها رابکمك‌سنگهای تیزو صدفهای‌برا خالی کرده بودند. گریف بکمیسر گفت:

ـ تاموقعیکه‌شما در نقاط‌کاملا نزدیك باینجاموضع گرفته‌اید‌هیچ نترسید! من بگووتوو میروم. وحشیها جرأت نمیکنند که درزمین‌روباز بشماحمله‌کنند! افراد را پهلوی خودنگاهدارید! اراضی زراعتی و کشتهارا ول کنید تا سروصداها بخوابد ! مطمئن باشید که هرجا را درست کنید آنها خراب خواهند کرد! هر اتفاقی‌هم بیفتد هیچ‌وقت دیوانگی نکرده بدنبال وحشی‌ها بدرون خاربنها ندوید! وگرنه‌همه‌تان‌را نابودخواهند کرد . بنابراین فقط اینجا بمانیدومنتظرباشید تاماك‌تاوی را بفرستم. من‌میروم و بلافاصله‌اورا با یکدسته ازسیاهان ورزیده‌اش که میتوانندلای خاربنها بدوند، میفرستم. فقط او میتواند درمیان این‌خاربنها، وحشیها را دنبال کند. تارسیدن او دانبی هم پهلوی شما خواهدماند. آقای‌دانبی شما که با این‌نظرمخالف نیستید؟ هان؟ من‌میروم وماك تاوی را میفرستم وآنوقت شما میتوانید با کشتی واندای او بما ملحق بشوید! کاپیتن بسهولت میتواند دراین مسافرت کوتاه ازکمك شماصرفنظر کند.

دانبی جواب‌داد :

ـ من‌خودم قصدداشتم همچو پیشنهادی بکنم . خیال نمیکردم که یك شوخی‌با این کوچکی همچو بلائی بسرما بیاورد !

ـ بهرحال من‌خودم را دراین حادثه مقصر میدانم !

والنشتاین حرف اوراقبع کرده گفت :

- من هم تقصیر دارم !
هواشناس جواب داد :
- ولی اول من شروع کردم !
کمیسر گفت:
- من هم آنرا ادامه دادم .
گریف باقطعیت بمیان حرف آنها دوید و گفت :
- و بالاخره کوهو آنرا تکمیل کرده است !
آلمانی جواب داد:
- بهر حال من اینجا خواهم ماند !
گریف اعتراض کرد و گفت :
- من خیال میکردم که شما با من میآئید ؟
آلمانی جواب داد :
- من خودم هم همین عقیده را داشتم . ولی بعداً فهمیدم که در کشور تحت فرمان خودم عمل احمقانه ای مرتکب شده ام. باینجهت قصد دارم تا اصلاح اوضاع همینجا بمانم !

۵

وقتی گریف بگو و تو ورسید دستورات لازم را برای ماك تاوی که در مالائیتا بود فرستاد . این دستورات توسط یك کشتی جمع آوری برده مزدور که قصد عزیمت بمالائیتارا داشت ، برای ماك تاوی ارسال گردید و کاپیتن آن کشتی، بادبان خودرا افراشته همراه فوندر بجزایر سانتا کروز رفت .
درخلال این مدت گریف زورقی باضافه یکدسته ازسیاهان زندانی از کمیسر انگلیسی بامانت گرفت وبطرف گوادالکانار رفت تا ازچراگاههای پشت پاندوفرین بازدید نماید . سه هفته بعد بکمك یك باد پهلوئی و یك نسیم خنك ساحلی و اردآبهای آرام لنگرگاه گووتو گردید. بندر خلوت بود و فقط یك کشتی در آن لنگر انداخته بود که گریف بلافاصله واندا را شناخت. ظاهراً واندا تازه ازطریق تولاگی ببندر رسیده بود چه ملوانان سیاهش هنوز مشغول جمع کردن بادبانهای آن بودند. وقتی گریف بمحاذات واندا رسید ماك تاوی شخصاً بکنار نردبان آمد ودست خویش را دراز کرد تا باودر بالارفتن کمك کند . گریف از وی پرسید :

- چه خبر شد ؟ هنوز شما با آنجا نرفته‌اید ؟
ماک‌تاوی سری جنبانید و گفت :
- چرا رفته و بر گشته‌ام . اوضاع آنجا آرام است .
- اوضاع نیوژیبون ؟
- بله ! بقدری که من از فاصله یکفرسخی ، یعنی از فاصله‌ای که یک چشم سالم خوب میتواند ببیند ، چند جای قابل رؤیت آنرا دیدم بکلی آرام بود!
ماک‌تاوی مردی بود خونسرد ، خشک و خشن. وی مثل کوهو ساق‌های کوتاه و پوستی برنگ درخت ماهون داشت وچشمان کوچک آبی و کم‌افاده اش ، بدوسر متهٔ دستی بیشتر میمانست تا بچشمهای یکنفر اکوسی. ماک‌تاوی مردی نترس و سخت دل بود . در مقابل امراض قوه مقاومت شگفتی داشت وچه از نظر جسمی وچه از نظر روحی ، مردی بودباریک و باریک بین ، تلخ ومانند یک مار موذی وحیله گر . گریف کاملا از لحن او میفهمید که خبرخوشی برایش ندارد. پس پرسید :
- بگو ببینم آنجا چه اتفاقی افتاد؟
وی بلافاصله جواب داد :
- هیچ ! ناچار شدیم این شوخی لوس را باآدمخواران بت‌پرست بنحو غیرقابل تصوری تحمل کنیم . این واقعاً ننگ است! ننگ! و بیبهای گرانی هم تمام شده است . آقای گریف ! پائین تشریف بیاورید ،آنجا گیلاسی میزنید و بهتر بحرفهای من گوش میدهید . دنبال من بیائید !
بمحض اینکه دراطاق نشستندار باش ازوی پرسید :
- چطور اوضاع آنجارا آرام کردید ؟
اکوسی کوچك اندام سرش را تکان داده گفت:
- شلوغ نبود تا آرام کنم ؛ تمام همانطور که خودتان فکر میکنید شد! یعنی قبل از رسیدن من بآنجا اوضاع آرام شده بود ، کاملا هم آرام شده بود . خواهشمندم باین قسمت توجه کنید : قبل از رسیدن من !
- عزیزم اراضی زراعتی ؟ کشتهای من ؟
- از اراضی و کشتها دیگر خبری نیست ؛ تمام زحمات سالهای اخیر ما نابود شد . مافعلا درهمان حالی هستیم که میخواستیم کار درجزیره راشروع کنیم : درساحل ، برای پیاده شدن سنگ روی سنگ نمانده بود ! همه درختها را بریده بودند ! خوکهای وحشی حتی یک دانه سیب زمینی و یکدانه قلقاس

شیرین درخاك باقی نگذاشته بودند ! این لشکرکشی بقیمت صدو بیست سیاه جئورجیائی برایتان تمام شد ! واقعاچه عده عالی وورزیده و بدرد بخوری بود ! برای تربیت آنها خیلی زحمت کشیده بودید !

آنگاه کلام خودرا قطع کرد ودرصندوق زیر پلکان شروع به گشتن دنبال چیزی کرد . گریف پرسید :

- ورث کجاست ؟ دانبی ؟ والنشتین ؟

مالك تاوی کیسه‌ای را که ازکاه بافته شده بود جلو آورده روی کف اطاق خالی کردو گفت :

- اینست ! هرچه که بشما گفتم ازحال این ها بیرون نیست ! تماشا کنید !

گریف باهول ازجای پرید وباچشمانی وحشت زده سرسه مردی را که در نیوژبیوت مانده بودند ، نگاه کرد . سبیل زرد والنشتاین بطرز رقت انگیزی روی لب بالائیش آویزان بود . اکوسی با صدای مبهمش ادامه داد :

- من نمیدانم چطور این اتفاق افتاده ولی تصور میکنم که آنها بدنبال شیطانها بمیان خاربنهارفته اند !

- کوهو کجاست ؟

- مست ومغرور مثل یك لرد لای خاربنهای خودش است ! حالا برای شما بگویم که چطور این سرهارا پیدا کردم . وقتی من بجزیره یورش بردم وحشی ها اجساد آنهارا بدوش گرفته بخارج دهکده برده بودند ! خواهش میکنم لطفی درباره من بکنید و کلك این سرهارا بکنید !

بعد اکوسی مکثی کرده آهی کشید و گفت :

- بدون شك بایدبرای این کله ها آرامگاهی ساخت وقبری کند. ولی.. بنظر قاصرمن .. این سرها بسیار قابل کنجکاوی وتماشاست ! گمان میکنم هرموزه‌ای حاضر باشدیکی صدلیره آنهارا بخرد ! خواهش میکنم یك گیلاس دیگر میل کنید ! بنظرم کمی رنگتان پریده است ! ضمنا زودتر کلك این اینهارا بکنید وبنصایح من گوش بدهید ! ولی ... آقای گریف ! تصمیم جدی بگیرید که دیگر باآدمخوار ها شوخی نکنید چونکه بلاهائی ببار میآورد .. وبعلاوه بسیارهم گران تمام میشود !

فصل پنجم

تصفیه حساب کوچکی

با

سویتن هال

۱

داوید گریف برای آخرین بار مدتی در دایره‌ای که افق بروی دریا ترسیم کرده بود تفحص کرده صفحه زیر دکل را رها نمود ودستگیره پلکان کوچك طنابی زیر بادبان را گرفته با حال خسته وکسلی از آن پائین آمدو بکمك ناخدای جوانش که با اضطراب محسوسی ویرا مینگریست گفت :

ـ آقای اسنو ! جزیره مرجانی **لو ـ لو** ناپدید شده است! اگر بدریا شناسی خودم اعتماد کنم ، باید بگویم که این جزیره قطعا بزیر آب فرورفته است . الآن دودفعه است که درست ازروی آن عبور میکنیم ، یالا اقل از بالای نقطه‌ای که میشد آنرا دید ردشده‌ایم .. یا کرونومتر کشتی خراب شده ویامن بلد نیستم کشتی برانم !

کمك ناخدا بمنظور آنکه اطمینانی بارباش بدهد گفت :

ـ آقا ! گمان میکنم که عیب از کرونومتر باشد ! شما میدانید که من

حسابهایم را درست کرده‌ام. بعلاوه باحسابهای‌شما جوردرمیآمده‌است .
گریف چهره‌درهم و گرفته‌اش را تکان داد و گفت :
- بله ! درست جائی که حسابهای ما باهم تلاقی‌مینمود ، جزیره لو-لو واقع بود ! یا یکی از دندانه های کرونومتر شکسته است ، یا چیزی از بیقبا !

وسپس آهسته بسوی نردبان طنابی رفته بروی پاهای‌خود برگشت آنگاه نگاهی بشیارهای‌آبی که عموتوبی پشت سرخود باقی میگذاشت افکند. کشتی براثر وزش بادشدیدی که‌ازپهلومیوزیدباسرعت زیاد۹الی‌ده گره‌دریائی‌راه میپیمود.

- آقای‌اسنو! بهتر است که بمسیر باد بر گردیم. کمی‌ملایم‌تر راه‌بروید وبگذارید کشتی دوساعتی‌را درمسیر باد پیش‌برود ! آسمان‌راابرضخیمی پوشانده است ومن‌تصور نمیکنم که‌ما بتوانیم امشب ستارگان‌را ببینیم. بنابر این همین مسیررا دنبال خواهیم کرد. انشاءالله دوباره فردا صبح درعرض جغرافیائی میافتیم وبعد زیرهمان‌مدار بجزیره برمیگردیم . سابقا ملوانان اینگونه‌عمل میکردند !

عمو توبی ، سنگین‌ترین ، محکم‌ترین و کندرو ترین کشتی‌هـای گریف‌بود . این کشتی دوسکان داشت وبوسایل سنگین وجدارهای بلند وبادبان‌های جلوگرد هلندی مجهز بود که ازجزائر بانك وسانتاکـروز بطرف‌شمـال غربی رفت‌وآمد میکرد . عموتوبی در میان جزائر متعدد و دور افتاده شمال غربی میگشت و درآنها هسته نارگیل،صدف لاك پشت‌و صدف معمولی بارمیکرد . دراین‌مسافرت ناخدا براثرتب‌شدیدی بتختخواب میخکوب شده بود وبجای او گریف عموتوبی را درگردش شش ماهه‌اش میان جزایر مرجانی هدایت میکرد . وی‌تصمیم گرفته‌بود که اولین توقف را درجزیره مرجانی لو-لو انجام دهد. لکن‌این‌جزیره ، که دورافتاده‌ترین جزائرآن‌حدود بشمار میرفت ، براثرگردشهای گمراه کننده عقربه های کرونومتر ، مفقود شده‌بود .

۲

آنشب‌هیچ ستاره‌ای درآسمان نمیدرخشیدو ازصبح‌هم خورشیدظاهر

نگردید . آرامشی خفقان‌آور و نوچ بردریا حکمفرما بود که گاه گاه براثر وزش‌تندبادهای شگرف مخلوط با باران قطع‌میگشت. عموتوبی برای آنکه شدیداً آلت دست بادنگردد ، در بادبان کامل (۱) گذاشته شد. چهار روز وچهارشب آسمانرا ابرهای ضخیم پوشانند . آفتاب‌هم چنان به کلی نامرئی‌مانده‌واگرچندستاره‌ای گاهی‌شبانه‌درخشید ، چندان‌رنك‌پریده‌و بیحال وسست‌بود که تشخیص داده نمیشد . لکن وقتی این ستاره‌ها ظاهر گشت‌حتی ناشی‌ترین ملوانان نیز فهمیدند که‌هوا روبباز‌شدن است. گریف نگاهی بمیزان‌الحراره انداخت. میزان الحراره بطرز ثابتی ۷۵۵ میلیمتر رانشان میداد . گریف سپس بعرشه کشتی‌آمد و ژاکی‌ژاکی را درآنجا ملاقات نمود . ژاکی - ژاکی یك‌ملوان‌مجرب توانگائی بود که در کشتی عموتوبی ، علی‌الظاهر بمعاونت کمك ناخدا اشتغال داشت . وی که از ملوانان کاناکی بود ، باقیافه‌ای که باندازه آسمان منقلب و پریشان‌بود گفت :

- من‌اطمینان دارم که هوای‌بدی درپیش داریم . قبلا شاید پنج شش مرتبه بچنین‌هوائی برخورد کرده‌ام .

گریف‌سررا بعلامت تائید تکان‌داد و گفت :

- بله! قطعاً طوفان‌شدیدی‌درپیش‌داریم . بزودی درجه‌میزان‌الحراره پائین خواهدآمد . تقریباً تاباًخر !

ملوان سیاه تصدیق کرد و گفت :

- البته ! وبادهم‌مثل‌دیوتنوره خواهد کشید !

ده‌دقیقه‌بعداسنو بروی عرشه کشتی آمد و گفت :

- شروع‌شد ! میزان‌الحراره به۷۵۳ میلیمتر پائین‌آمده‌است !وُمرتبا هم‌متزلزل است وپائین میآید ! چه گرمای خفقان‌آوری ؟ آیا متوجه این

---

۱ - بادبان‌کامل: اصطلاح دریانوردی قدیم . بادبان کامل موقعی گفته‌ میشد که بادبان بزرك کاملا بدکل وسط بسته‌شده و بادبانهای دیگرهم بحد اعلا برافراشته بود .

گرما هستید ؟

وبادست خود عرق پیشانی راپاك كرد وادامه داد :

– آدم استفراغش میگیرد. مثل اینکه میخواهم بی هیچ زحمتی غذایم را بالا بیاورم !

ژاکی ژاکی خندید و گفت :

– من هم کاملا همینطورم . غذا توی دلم زیرورو میشود ! همیشه قبل ازآنکه بادشروع بشود همینطورست ! اما عموتوبی خیلی خوب راه میرود، معلوم نیست کی دنبالش کرده ؟

گریف بکمك ناخدا گفت :

– بهتراست که بادبان بزرك را مضاعف ببندیم (۱) وطوفانگیر(۲) راسوار کنیم . کسی ازآینده خبر ندارد ! آقای اسنو! تامدتی که شما این بالا هستید بادبان مضاعف راکاربگذارید !

یکساعت گذشت وبرفشار ناراحت کنندهٔ هوا بنحو غیرقابل تصوری افزوده شد . آرامش مطلق دریا همچنان حفظ گردیده بوداما میزان الحراره تابه ۷۵۰ میلیمتر پائین آمد . کمك ناخدای جوان که قادر نبود بیش ازاین تهدید طوفان را تحمل کند ، ازگردش دست برداشته دستی تکان داد و فریاد زد :

– پس چرا طوفان منفجر نمیشود ؟ منفجر بشود دیگر ! آدم خنده اش میگیرد ! تاکی ما دراین دو دلی باقی بمانیم ؟ اگر بلائی باید نازل شود ، پس چرا نازل نمیشود تااینقدر درباره اش صحبت نکنند؟ آیا هیچوقت کسی چنین بلائی بسرش آمده است که دردریاسرگردان باشد ، کرونومترش شکسته باشد وطوفان هم بخواهد شروع شود ؟

آسمان ابرپوش رنك فلزی بخود میگرفت ومثل دیك عظیمی ، از داخل درخشان بنظرمیآمد . دراطاقهای زیرین کشتی ، کسی نمانده بود .

---

۱ – یعنی دولا کنیم . اصطلاح دریانوردی قدیم

۲ – طوفانگیر: آلتی بوده است شبیه ترمز افقی و پهن قایقهای موتوری که کشتی را وزین وسنگین و بالنتیجه ومحافظت میکرده است .

ملوانان بومی ، دروسط وجلوی کشتی جمع شده بودند و باهم پچ پچ میکردند.
آسمان مشئوم و دریا تهدید کننده بود و امواج خفیف ولی طویل وچرب روغن
مانند آن ، تاجلو پای ایشان میآمد و میخواست بتلاطم در آید . کمك
ناخدا ، تفی ازروی کراهت بدل آب انداخت و زیر لب غرید که :
ـ مثل اینکه نفت مخلوط باروغن کرچك است ! موقعیکه بچه بودم
مادرم ازاین مسهل‌ها بمن میداد ! لعنت بر شیطان ! چقدر این آب داردسیاه
میشود !
رنك تیره فلزی آسمان ازبین رفت لکن ابرهای آن ضخیمتر گشت و
آنقدر پائین آمد تارنك محیط روشنی شبیه به روشنائی واپسین لحظات
طلوع فجررا بخود گرفت. داوید گریف که بخوبی ازمقدمات ساعات طوفانی
اطلاع داشت، معهذا یکبار دیگر صفحاتی از **اصول طوفانهای دریائی**
را در روشنائی ضعیفی که حروف کتاب را بزحمت قابل تشخیص می ـ
ساخت خواند . آنگاه ملاحظه کرد که کار دیگری جز آنکه منتظر شروع
بادشود برایش باقی نمانده است منتهی بایدقبلا وضع کشتی را نسبت بجریان
شدید بادیکه چهار نعل در ظلمات خواهد دوید مشخص کند .
درحدود ساعت سه بعدازظهر میزان‌الحراره تا ۷۴۲ میلیمتر پائین آمد
وآنوقت بادآغاز شد . کاملا قابل رؤیت بود که بادناله کنان روی آب می ـ
لغزید وسطح آن‌را تیره وظلمانی مینمود و پشت سرخویش امواجی از کفآبهای
کوچك میپراکند . این باد شدید ولی طوفانی نبود و بنابراین عمو
توبی درپناه بادبان‌های کاملا افراشته خویش بسهولت بجریان آن افتاد و
حتی دراین هنگام چهار گره دریائی سرعت داشت .
اسنو قهقهه‌ای زدو گفت :
ـ این باد که فشاری ندارد ! بااین‌همه تهیه وتدارکمان ...
ژاکی ژاکی تائید کرد :
ـ عجب ! یك باد کوچولوی بی‌اهمیت ؟ این باد شدید میشود . کمی
صبر کن خواهید دید !
گریف دستور داد که سکان عمو ترمحور را کار بگذارند و بالنتیجه
عموتوبی سرعت خودرا ملایم‌تر کرد .

بادهر لحظه شدیدتر میشد. بالاخره فشارش قوی‌شدو باشدت بیسابقه‌ای شروع بوزیدن کرد. بین تندبادهائی که میآمد، لحظات آرامش لطیفی وجود داشت و پس‌از انقضای آنها باد شدیدتر میوزید. نردبانهای طنابی کشتی بزودی درآب فرو رفت و آبهای کف آلود روی عرشه آن شروع بدویدن کرد. بطوریکه دولابچه ها برای ریختن آب کافی نبود. گریف پیوسته میزان الحراره را نگاه میکرد. میزان الحراره مرتباً پائین‌میآمد. اسنو گفت :

ـ باد ازطرف جنوب میآید واکنون مادرقلب آن هستیم. جهت کشتی‌راعوض کنیم وازطرف مخالف راه بیافتیم. اینکار باید درجه میزان الحراره را بالا ببرد. زود سکان عمود برمحوررا بردارید زیرا دیگر قدرت ندارد. ازحلقه حلقه لغزیدن کشتی روی آبهاجلوگیری کنید! (۱)

این‌عمل انجام پذیرفت ودرتاریکی‌ای که تقریباً شبیه طلوع فجر بود عموتوبی بجاده شمال‌افتاد ودیوانه واردرامتداد طوفان‌شروع بدویدن کرد. دوساعت بعدگریف، بکمك ناخدایش گفت :

ـ ما بتله دیگری افتاده‌ایم. طوفان منحنی بزرگی برروی‌دریارسم میکند لکن‌مانمیتوانیم این‌منحنی را محاسبه کنیم. بایدکشتی ازوسط این منحنی‌عبور کند تامادرقلب طوفان غافلگیر نشویم! بحمدالله میزان‌الحراره ثابت است! این البته بوسعت دایره گردباد بستگی دارد لکن دریا قدری قوی ومنقلب است که من گمان نمیکنم بتوانیم این سرعت را حفظ کنیم. بادبان بزرك را بگذارید! این وضع تقریباً بهمین ترتیب باید ادامه پیدا کند!

صبح روز بعد اسنوز برگوش اربابش فریاد زد :

ـ خیال‌میکردم که بادهارا خوب میشناسم ولی این باد نیست! چیز عجیبی است! گمان میکنم تندبادهایش ساعتی نود الی‌صد میل‌سرعت‌داشته باشند! معنی ندارد! چطور میشود بکسی گفت که من بادی دیده‌ام که ساعتی صد میل سرعت داشته؟! باور نمیکنند! این دریا را نگاه کنید. من تا حالا عمرم را در مشرق گذرانده‌ام ولی هیچوقت چنین موجی

۱ ــ فشار سکان عمودبرمحور، درجهت مخالف باد، همیشه کشتی را از روی امواج پرت‌میکند. این پرشها، لغزیدن حلقه ای نام دارد.

عجیبی ندیده ام!

روز بالا آمده بود . آفتاب ساعتی درخشیدلکن موفق نشداشعه پریده رنك وبیجان خودرا ازخلال ابرها منتشر نماید . اقیانوس تبدیل بدسته‌ای ازکوههای غول آسا ومتحرك گشته بود. درخطوط فواصل امواج،دره‌های وسیع چندصدمتری از آب پدیدمیآمد . شیب طویل این دره ها در مقابل خشم موحش باد درامان بودلکن مجموعه ای ازامواج کوچك باکلاهکهای سفید ، آنهارا قطعه قطعه مینمود . معهذا بادقلل مرتفع ستیغ های امواج را بصورت کفآبهای شکیلی میتراشید . این کفآبها ، ازارتفاع دکل کشتی هم بلندتر بود وگاه فرسنگها درروی امواج میدوید . گریف گفت :

ـ خطر گذشته است ! میزان‌الحراره مرتبا بالا میرود ! وقتی بادتمام شد دریا متلاطم‌تر میشود ! من میروم بخوابم . فقط مواظب یورشهای باد باشید ! بدون شك بازباد چند یورش‌خواهدآورد ، وقتی زنك ساعت‌هشت ضربه را زد ، بلافاصله مرا ازخواب بیدارکنید !

تا حدود اواسط بعدازظهرهم دریا همچنان طوفانی و متلاطم بود اما باد پس‌ازآخرین یورش نیرومند خویش، بصورت نسیم تندی درآمد! سرملوان نونکائی ناگهان دردل‌دریا دکل کشتی‌ای را درهوا ملاحظه نمود. عموتوبی مسیر خود را ادامه داد وبپهلوی عقب آن نزدیك شد. ملوانان نتوانستند نام کشتی راتشخیص بدهند لکن قبل‌ازآنکه شب فرارسدتوانستند کشتی کوچك غرق شده‌ای را ازآب‌نجات دهند. این کشتی‌دوپهلوی‌مدور داشت ودونوك انتهائی‌آن شبیه نوك یك زورق بالنی بود . وقتی کشتی ، کاملا ازآب بیرون کشیده شد ، اسنو باذوربین خویش توانست نام آنرا که برحدارجلوئیش‌حك شده بود بخواند :

امیلی . ل . شماره : ۳

گریف گفت :

ـ این کشتی بدون‌شك متعلق صیادان نوك (۱) است . خیلی عجیب است ! این کشتی دراین حوالی چه میکند ؟

مسیو دن تس جواب گفت :

ـ شاید متعلق به جویندگان طلا ست ! در سالهای اخیر بسیاری دو کشتی

صید فوك بنامهای سوفی سو - ترلاند و هرمان بثبت داده شده بود ! این کشتی ها را اشخاصی بثبت داده بودند که طبق نقشه های معلومی تعهد میکردند که بهر محل خطرناك و سختی بروند تا طلا پیدا کنند ! اغلب هم میرفتند و طلائی پیدا نمیکردند !

درتمام مدت شب عمو توبی دردریای پرتلاطمی تلاش میکرد. دیگر وزش بادی وجود نداشت تا وضع آنرا تثبیت کند . هوا بقدری آرام بود که گوئی همه جهان بخواب عمیقی فرورفته است . فقط نزدیك صبح نسیم ملایمی وزید و بادبانها شل شد .

نزدیك ظهر ابرها پراکنده شد وسرنشینان درروی اقیانوس آرام و خاموش توانستند آفتاب جهانتاب را ببیند . رصد ، دودرجه و پانزده دقیقه جنوبی را نشان میداد ولی بعلت خرابی کرونومتر کشتی، تعیین طول یاعرض جنوبی آن مشکل بود . گریف و کمك ناخدایش بروی نقشه ای خم شدند، و گریف گفت :

- ما ، بین ۵۰۰ الی هزارمیلی این مدار حرکت میکنیم . لو-لو اینجا درجنوب واقع است وظاهراً این منطقه ازاقیانوس بکلی ازجزیره خالی است ! من اثری از جزیره یاصخره ای که بتوانیم با آن کرونومترخودرا میزان کنیم نمی بینم. تنها کاریکه باید ..

ناگهان ملوان تونگائی از بالای پلکان عرشه ای فریاد زد :

- ارباب ! خشکی !

گریف بسرعت نگاهی بقسمت سفید نقشه انداخت. فریادی ازتعجب کشید وروی صندلی افتاده گفت

- تعجب میکنم! اینجا نباید سرزمینی وجود داشته باشد! ما هرگز نتوانسته ایم به این نقطه [illegible] ! این مسافرت با هیچ مقیاسی جور در نمیآید !

آقای اسمیت ! خواهش میکنم همراهی کرده بالای عرشه بروید و [illegible] تا ... چیزی ... تعجب کرده ... "

یك دقیقه بعد کمك ناخدا فریاد کشید

- [illegible] کاملا [illegible] خشکی پیداست [illegible]

نارگیلش‌را دید. مثل‌اینکه این نارگیلها ازدل دریا بیرون آمده باشد! مطمئناً یك جزیرهٔ مرجانی‌ست! بعلاوه ... صرفنظر ازهمه چیز، بعیدنیست که جزیرهٔ لو - لو باشد.

گریف بالا آمد و بدریا نگاه کرد. تنها تارك درختان‌خرما بصورت زنگوله هائی که گوئی ازدل‌آب بیرون آمده‌باشند نمایان‌بود. پس گفت:

- جهت باد را تعقیب کنید! کاملا از نزدیك جزیره رد شوید! ما میتوانیم اگر درست جهت بادرا تعقیب‌کنیم، ازقسمت جنوبی جزیرهٔ عبور کنیم و در جنوب‌غربی آن لنگر بیندازیم!

ظاهراً درختها بسیار نزدیك‌هم بودند. زیرا رؤیت آنها از بالای عرشه کم ارتفاع یك کشتی بادبانی، کاملا ممکن بود. با وجود کندی‌ای که **عموتوبی** داشت ساحل جزیره بزودی معلوم گردید که یك حلقه درختان نخل بسیارزیبا، آنرا احاطه کرده بود. کمك‌ناخدا متعجبانه گفت:

- عالی‌است! یك حلقه قشنك وکامل! ظاهراً قطر این حلقه از ۸ الی نه میل بیشتر نیست. ولی ... آیا مدخلی داردکه کشتی را ازراه‌آن بدریاچه‌ای ببریم؟ کسی چه میداند؟ شاید، این جزیره تاکنون جزیره مجهولی بوده است!

کشتی از قسمت غربی جزیره مرجانی عبورکرد. قدری بطرف صخره‌های مرجانی‌که شلیك امواج آنهاراکوبیده بود، پیش رفت سپس درامتداد آنها براه افتاد. هنگامی‌که ازحاشیه جنگلهای نخل رد میشد، یك ملوان **کاناکی** از قله دکل فریاد زدکه دریاچه کوچکی را با یك جزیرهٔ در وسط آن مشاهده‌کرده است. گریف بکمك‌ناخدایش گفت:

- متوجهم‌که چکار میخواهید بکنید.

اسنوکه لحظه‌ای پیش سرش‌را تکان میداد و زیر لب چیزی‌میگفت، اربابش را بانگاه مشکوکی برانداز کرد، گریف چنانکه‌گوئی درسی را ازبر میکند گفت.

- شما تصور میکنید که مدخل جزیره درقسمت شمال‌غربی آن‌باشد؟ خوب، این مدخل دودهم میل وسعت دارد. درقسمت شمالی براثر وجود **سه درخت نارگیل** ودرقسمت جنوبی براثر وجود نخل‌های یك‌لپه‌ای‌میتوان **آنرا مشخص‌کرد!** هشت‌میل وسعت، یك‌حلقه‌کامل و یك جزیره درست در

وسط دریاچه !

اسنو اعتراف کرد :

ـ درست است ! من همینطور فکر میکردم.

ـ و این هم مدخلی که درست درمحل دلخواه قرار گرفته‌است !

اسنو زیرلب زمزمه کرد :

ـ بله ! و آنهم سه درخت نارگیل و نخلهای یک لپه ایست ! اگر آسیابی در جزیره باشد ، معلوم میشود که این جزیره متعلق به **سویتن‌ـهال** است! اما این غیرممکن‌است ! ده سال است که همه دنبال این‌جزیره میگردند !

گریف پرسید :

ـ آیا هال سابقاً شمارا سخت فریب نداده است ؟

اسنو بعلامت تأئید سری تکان‌داد و گفت :

ـ چرا ! و بعد ازین واقعه بود که باستخدام شما درآمدم . کار او درواقع دزدی محض و معمولی بود ! من در سیدنی کشتی اسقاطی خریده بودم باسم **کاسکاد** که پولش‌را هم از اولین مبلغ ارث پدرو مادرم‌پرداخته بودم ...

ـ اگر اشتباه نکنم، این کشتی درجزیره **کریس‌ماس** غرق‌شد؟

ـ بله ! خیلی‌زود و دردل شب هم غرق شد ! فقط مسافرین و بسته‌های پستی آن ازچنگال آب نجات پیداکردند ! بعد از غرق این کشتی من کشتی کوچك دیگری برای کار در جزایر خریدم لکن قیمت آن باندازه تمام سرمایه‌ام بود و باینجهت صبر کردم تا آخرین‌قسط ارثیه‌ام رامطابق وصیتنامه بگیرم و وسائلش را تکمیل کنم . دراین مدت سویتن هال کار غریبی کرد . او در آنموقع در هونولولو بود . ولی بلافاصله بدون هیچ حقی و بدون هیچ عنوانی ، بوضعی بسیارعادی بجزیره کریس‌ماس رفت ! وقتی که دوباره من بکریس ماس رسیدم از کشتی ام فقط بدنه و موتورهای آن باقی مانده بود. درحالیکه دراین کشتی بار ابریشم گرانبها و کاملا بکری وجود داشت ! بعداً از هواشناسش شنیدم که سویتن هال آمد ومحموله ابریشم را دزدید ! او دراین معامله تقریباً شصت هزاردلار استفاده کرد .

اسنو شانه‌هارا بالا انداخت و با نگاه ابهام‌آمیزی سطح دریاچه‌را نگریست ؛ روی آب امواج کوچکی زیر آفتاب بعد ازظهری میرقصید .
بعد گفت :
- این کشتی متعلق بمن بود ، من آنرا درحراج عمومی خریده بودم . قمار بزرگی کردم که باختم . وقتی سیدنی برگشتم تجاری که بمن اعتبار داده بودند ، کشتی و ملوانانم راازدستم گرفتند . ناچار ساعت ودوربین شش‌جهتی‌ام را گرو گذاشتم و مدتی عملگی تخلیه ذغال در بندر کردم تا توانستم مأموریتی با مزد ماهانه هشت لیره بهبریدجدید بگیرم. بعد ، بار هم کوشیدم بسرمایه خودم تجارت کنم ، لکن سرمایه‌ام را زود از دست دادم . آنوقت بعنوان کمك‌ناخدا دریك کشتی جمع‌آوری برده مزدور ، که در جزایر فیجی کار میکرد استخدام شدم . مدتی‌هم مسئول مراقبت از یك کشت آلمانی بودم ولی بالاخره در خدمت عمو نوبی استخدام شدم .
- آیا تا کنون سویتی‌هال را دیده‌اید ؟
اسنو سررا بعلامت نفی بالا برد .
- بسیار خوب ! حالا فرصتی برای شما پیش آمده است تا او را به‌بینید ! این آسیاب اوست !
همانگونه که کشتی درحاشیه مدخل عبور میکرد ، دربرابر آن ، در قلب دریاچه جزیره کوچك مشجری نمایان شد ، که ازبالای درختان آن هیکل یك آسیاب هلندی معلوم میگردید . گریف گفت :
- اگر بخواهید جزیره را ازروی منظرهٔ خارجیش قضاوت کنید‌مثل اینست که گویا هیچکس درآن وجود ندارد . اگر اینطور بود لااقل شما شانس آنرا داشتید که پولتان را دوباره بدست بیاورید !
چهرهٔ دومی شکل متعرضانه‌ای بخود گرفته مشتهایش را گره کرد و گفت :
- من نمیتوانم ازراههای معمولی پولم را دوباره بدست بیاورم . او خیلی پولدار است ؛ ولی بجای شصت هزاردلار جان ازتنش‌خواهم گرفت امیدوارم که اکنون در جزیره باشد !
گریف با لبخند قابل‌انتظاری تائید نمود :
- من هم امیدوارم . گویا بواوتی علائم جزیره‌را برای شما گفته .

همینطور نیست ؟

ـ بله ! اما بدبختانه بواوتی نتوانست طول و عرض جغرافیائی آنرا بمن بدهد ! میگفت که هنگـام خروج از جزایر ژیبرت مدتی با اسویتن هال کشتی رانی کرده . ولی چیز دیگری نمیدانست ! واقعاً تعجب آورست که چطور اونمیدانست ؟

ـ من یکسال پیش بواوتی را درتاهیتی دیدم. میگفت که درنظر دارد بمسافرتی بجزایر پوموتو برود. بسیار خوب! ماحالا بجزیره نزدیك میشویم؛ ژاکی ـ ژاکی عمیق یاب را بینـداز و برای لنگر انداختن آماده باش: آقای اسنو ! بنابر نشانیهائی که بواوتی داد ، گویا درسیصد متری ساحل جنوب غربی اینجا لنگرگاهی وجود دارد که ده متر بیشتر عمیق نیست ؟ در میان بوته‌های مرجانی جنوب‌غربی ! این هم صخره‌ها ! ژاکی ، عمق آب چقدراست ؟

ـ نه متر !

ـ آقای اسنو ! لنگررا بیندازید !

عموتوبی بروی زنجیرش ایستاد ، خیمـه ها آورده شد و ملوانان کاناکی بطرف طنابها وبادبانهای دکل جلوی کشتی و بادبان بزرك دویدند.

٤

زورق مالنی در امتداد بارانداز کوچکی که با سنگچین مرجانی درست شده بود، ایستاد . داوید گریف وکمك ناخدایش بخشکی پیاده شدند وجاده سنگریزی راکه بخانه‌ییلاقی میرفت در پیش گرفتند . گریف گفت:

ـ مثل اینکه ازاین محل صرفنظر کرده‌اند ! ولی من بوی آشنائی حس میکنم ! اگر بشامه ام اطمینان کنم ، باید بگویم که در اینجا دارند چیزی میسازند ! کف دریاچه پر از صدف است ! گویا مشغولند که صدفهارا دور این فاصله یکجز رمیلی بگندانند ! آقای اسنو، آیا این بو را حس میکنید؟

خانه‌ییلاقی سویتن هال بهیچیك ازخانه‌های ییلاقی دیگر مناطق استوائی شباهتی نداشت . این خانه بتقلید ازخانه‌های میسیونرها (رسولان مذهبی) ساخته شده بود . دونفری در مشبك قفل نشده منزل را بازکردند وداخل آن شدند : تزئینات وسائل خانه کاملا بسبك میسیونر ها تهیه شده بود .

کف سالن مشترك را حصیرهای بسیار ظریف [illegible] ی
های راحتی و نیمکتهای کوچکی زیر پنجره ها قرار داشت . گوشه و کنار خانه بطرز راحت و جالب توجهی مرتب گردیده بود . یك میز بیلیارد در گوشه‌ای و یك میز دیگر که سبدی پر از پارچه های زیبای زردوزی شده، برروی آن قرارداشت ، در گوشهٔ دیگر مشاهده میشد . روی پارچه زردوزی سوزنی فرورفته بود و این نشان میداد که در خانه زنی وجود دارد! نور خیره کنندهٔ آفتاب به جلوخان و ایوان بر خورد میکرد و بصورت شعاع مطلوب و دلپذیری داخل اطاق ها میگردید .

گریف متوجه درخشش کلید صدفی برق گردید و با تعجب گفت :

ـ چقدر ظریف و باسلیقه ! او اینجا موتور برق دارد که با آب آسیاب کارش میاندازد ! بعلاوه نور غیر مستقیم هم دارد. (۱)

حفره های نور غیر مستقیم روشن شد و اطاق درنور طلائی رنك و مخملی غرق گردید ، درسمت کتابخانه ، نورچراغهای زیادی قفسه‌ها ودیوارـ ها روشن میکرد . گریف شروع بمطالعه عنوان کتابها کرد. وی که مردی طبعاً ماجراجو بود اینك خویشتن را درمقابل دنیائی ازماجرا ها مییافت که از زندگی او بمراتب شیرین تر و پر حادثه تر بود . اودرمیان کتب چشمش بآشنایان قدیم افتاد . نام بسیاری از نویسندگان این کتب را شنیده لکن آثار هیچیك را نخوانده بود . درمیان آنها ، آثار کامل : تولستوی ، تورگنیف ، گورکی ، فنیمور کوپر ، مارك تواین ، هوگو ، سوئه ، فلوبر ، موپاسان و پول کاك وجود داشت . گریف با کنجکاوی کتب مچنیکف ، وینینگر وشوپنهاوررا نگریست و باتحسین واعجاب چندجلد از کتب الیس لید ستون ، گراف ایبینك را ورق زد . هنوز کتاب توسعه نژاد ها ، اثر وودرف را در دست داشت ، که‌اسنو پس از تجسس کاملی در جوانب خانه بازگشت و گفت :

ـ یك حمام خانگی کاشیکاری ، یك اطاق دوش و یك مستراح فرنگی لوکس دراینجا وجود دارد! واقعاً یك منزل شاهانه است . ولی باید

۱ ـ نورغیرمستقیم عبارت است از پنهان کردن لامپ چراغ برق در حواشی و حفره های دیوار و محلهای مزین خاصی درمیان آن . بعضی حبابها هم میتوانند نورمستقیم را بنورغیرمستقیم تبدیل کنند . آبازورهای مرغوب از این نوعند.

بگویم که یك قسمت ازمخارج اینجارا پول من بیچاره تامین کرده است !
خانه لابد ساکنانی دارد ! من در آبدارخانه چند جعبه شکر وشیر تازه و
و کره پیدا کردم . بعلاوه گوشت لاك‌پشت تازه‌ای هم بدیوار آویزان بود!
میخواهم بروم ببینم باز چه چیزی میتوانم کشف کنم ؟

گریف نیز بنوبه خود از درمقابل سالن وارد اطاق خواب زنانه‌ای
گردید . در گوشه‌ای ازین اطاق تخت راحتی کنارپنجره مشبك قرار
داشت که روی آنرا دو پرده لطیف گرفته وزنی زیر آن بخواب عمیقی
فرورفته بود ! زیر روشنائی ملایم چراغ برق ، زن فوق العاده زیبا و به
زیبائی اسپانیولی ها بنظر میآمد بر بالین او صفحات بازکرده رمانی ،
معکوس قرار داشت ، گریف از رنك گونه‌های آن زن ، دریافت که وی
مدت زیادی نیست که در مناطق استوائی زندگی میکند .

گریف پس از آن که گوشه‌چشم‌دقیقی باطاق‌افکند، از آن خارج شد
و درست درهمین لحظه اسنواز در مقابل وارد سالن گردید. اسنو بازوی
سیاه پیروگوژپشتی‌را محکم گرفته‌بود وجلومیآورد بیچاره پیرمرد ازترس
حرکات غریبی ازخود نشان میداد و بلطایف الحیل میکوشید بفهماند که
لال است ! اسنو گفت :

ـ من‌این مردك‌را در دخمه کوچك پشت منزل پیدا کردم . بدون‌شك
او آشپز اینجاست ! ممکن نیست ازو بتوان یك کلمه بیرون کشید ! شما
بسهم خودتان چه کشف کرده اید ؟

ـ یك شاهزاده خانم جنگلی خواب آلود ! ساکت ! یك نفرداردمیآید!

اسنوزیر لب غرشی کرده گفت :

ـ اگر او هال باشد...

گریف بعلامت نفی‌سرش راتکان‌داده گفت :

ـ جارو جنجال راه نینداز ! اینجا یك زن خوابیده است . اگر این
آدم هال باشد قبل ازرفتنمان من موقعیتی برایت‌ایجادخواهم کرد که بتوانی
کاری بکنی ؟ !

در بازشد و مرد قوی‌هیکلی داخل اطاق گردید . بکمر بندش یك
کلت بزرك ولوله دراز آویزان بود. وی نگاه تندی‌ومضطربی بآنه‌ونفر
افکندوبعدچهره‌اش علامت لبخنددوستانه‌ای بازشدودستش‌رادراز کرده گفت:

ـ خوش آمدید آقایان ناشناس ! ولی خواهش میکنم بمن اجازه بدهید که از شما سئوالی بکنم ! شما را بسم بهر چیزی که در این دنیا مقدس است بگوئید که از کجا موفق شدید جزیره مرا کشف بکنید ؟

گریف دستی باو داد و گفت

ـ از اینجا که ما راهمان را گم کرده بودیم .

دومی سرش را برگرداند تا با سنودست بدهد و سپس گفت :

ـ من اسمم هال است ! اسویتن هال ! و بدون هیچگونه ترسی باید بشما اطلاع بدهم که اولین کسانی هستید که بمهمانی من آمده اید !

گریف پرسید :

ـ پس آن جزیره مشهور شما که سالهاست در سواحل راجع بآن صحبت میکنند همین جزیره است ؟ خیلی خوب ! حالا دیگر راهش را یاد گرفته ام

ـ چطور یاد گرفته اید ؟

ـ کرونومتر کشتی را باید بشکنیم و داخل گرد باد بیفتیم ، وقتی چشمهان را باز کردیم درخت نارگیل هائی را می بینیم که از وسط آب سر بیرون آورده است !

هال خنده‌ای مؤدبانه کرد و پرسید :

ـ خوب ، اسم شما چیست ؟

گریف بلافاصله جواب داد :

ـ آنستی ! فیل آنستی ! من با عموتوبی از جزایر ژیلبرت آمده ام و گینهٔ جدید میروم و سعی هم خواهم کرد که مسافرتم را دنبال بکنم . این ناخدا هم مستر گریست ! یعنی ملوانی سیار قابلتر از من ! ولی خوب ، او هم ثل من کرونومتر گمراهش کرده است !

گریف حقیقتاً نمیدانست که چرا دروغ میگوید . نیروئی او را تحریک کرده بود . خود حدس میزد که اتفاقی درشرف وقوع است لکن موفق نمیشد که قبلاً آنرا تشخیص بدهد . اسویتن هال مردقوی هیکل وچاقی بود که صورتی گرد ، سیمائی خندان وچین های خرش نمائی بدور چشم داشت . اما گریف بجوانی خوب میدانست که چگونه سیمای دغلبازان وفریبکاران را بشناسد و تشخیص میداد که آنان نیز نظیر هال چشمهای آبی دارند واین چشمهای آبی ، خلق باطنی ایشانرا بالطف ملایمی میپوشانند واعماق وجدان آنهارا

مخفی میدارد . هال پرسید :

- با آشپز من چکارداشتید؟ چون آشپز ندارید باید اورا ازمن بدزدید؟ بشما توصیه میکنم که اگر میل دارید غذائی بخورید ولش کنید ! زنم خیلی خوشحال میشود اگر بقول خودش امشب مهمانی داشته باشد . اگرچه زنم سرزنشم میکند که شام را همیشه تبدیل بعصرانه میکنم ، ولی آقا بشما بگویم که من آدمی هستم که کاملا بطریقه قدیم زندگی میکنم . پدر و مادر من هم همیشه شامشان را تا روز بود میخوردند . من نمیتوانم عادات قدیمی ام راول کنم ! شماچطور؟ آیامیل ندارید دست وروئی بشوئید ؟منکه میل دارم . مرا تماشا کنید ! من مثل یك بادستهٔ غواصها کارمیکنم وبدنبال صدف میگردم . شما باید بوی صدف را حس کرده باشید ؟

۵

اسنو ببهانه کاری بکشتی برگشت . علاوه بر کراهتی که ازخوردن نان و نمك مردیکه پولش را خورده بود ، در دل حس میکرد ، تصور مینمود که لازم است بملوانان کاناکی اطلاع دهد تا اسرار گریف را فاش نسازند !

درحدود ساعت ۱۱ گریف نیز بنوبه خود بکشتی برگشت وبکمك ناخدایش ملحق شد . وی باسنو گفت :

- مقدمات دسیسه مشکوکی درجزیره اسویتن هال فراهم میشود ! من نمیتوانم چگونگی این دسیسه راحدس بزنم لکن کاملا آنرا حس میکنم بنظر شما اسویتن هال چه جور آدمی بود ؟

اسنو سررا تکان داد و گریف بااعتقاد کامل گفت :

- این آدم صاحب آن کتابهائی که قفسه هایش را پر کرده است نیست ! او آدمی نیست که درمنزلش بورغیرمستقیم بسازد ! ظاهراً آدم خوش برخوردی است لکن باطناً مثل شاخ صدفی تیز وبرّاست . حیوان بیشعوریست که لا کش زده اند ! وقتی شما رفتید گورمان وواتسون دونفر رفقایش رسیدند آنها واقعا مثل گرك دریائی میمانند ! تمام بدنشان پر از زخم و آثار زخم بود ، آنها مثل میخ زنك زده خشن ودوبرابر خطرناکتر ازخود هال بودند! ظاهراً مشتری بودند ولی چه مشتریان مظنونی ! هر کدام یکی بندشان

یك هفت‌تیر بزرك آویزان بودواصلا شبیه اشخاصیکه باهال وزنش‌معامله دوستانه‌ای بکنند نبودند! واما زنش، اویك‌زن عالی وکاملامجلل بود! یك زن بتمام معنی مجلل! همه اش درباره امریکای جنوبی وچین صحبت میکرد باوجوداینکه ظاهراً انگلیسی‌زبان‌مادری‌اوست، شرط میبندم که‌اواسپانیولی است! این زن گویاخیلی مسافرت کرده است! ماباهم راجع بگاوبازیهای اسپانیا زیاد صحبت کردیم. میگفت که گاوبازی رادر مکزیکو، سوی و گوایاکی دیده است! بعلاوه یك مثنوی مطلب درباره پوست فوك میدانست! وحالا مسئله‌ای که‌مرا ناراحت کرده اینست که اوموسیقی‌میداند، درصورتیکه‌معلوم نیست شوهرش چرا برای اوپیانوئی تهیه نکرده است؟ بعلاوه: او زنی است دلپذیر و آتشی مزاج [1] وهردفعه که شروع بصحبت میکند شوهرش مترصدمیشود ومثل‌اینکه روی سوزن نشسته باشد میجنبد تاصحبت زنش را قطع کند وخودش مطلب را ادامه بدهد! بگوئید ببینم آیا هیچوقت شنیده بودید که اسویتن هال ازدواج کرده باشد؟

کمك ناخدا جواب داد:

– من؟ نمیدانم! هرگز فکر نکرده‌ام که درباره ازدواج او بخودم زحمت بدهم.

– اوزنش را بعنوان مادام هال بمن معرفی کرد. واتسن و گورمان باو فقط هال خطاب میکنند! ایندونفر جفت مضحکی را تشکیل میدهند! من هیچ سردرنمیاورم.

اسنو پرسید:

– حالاچه‌میخواهید بکنید؟

– اوه! من میخواهم کمی دراینجا بمانم! دراین جزیره چند کتاب هست که خیلی دلم میخواهدآنهارا بخوانم. میل داریدفردا دکل راپیاده کنید و یك بازدید دقیق ازکشتی بعمل بیاورید؟ مابین راه بطوفانی برخورده بودیم نیست؟ پس لوازم کشتی را مادام که اینجا هستیم تعمیر کنید و بگذارید کمی از مقصوداصلیمان منحرف بشویم! عجله نکنید!

٦

روز بعد، عوامل‌جدیدی برسوءظن گریف افزود. وی که صبح‌زود

بخشکی پیاده شده بود گردش کنان بساختمانهای چوبی غواصان رسید . در این ساختمانهای مزدوران مشغول کف بندی قایقهائی بودند و گریف درمیان آنان عده‌ای ازملوانان کاناکی را دید که بسان اسیران زنجیری کارمیکردند وفوق‌العاده ازینقضیه متعجب شد . علاوه برمزدوران مزبور سه نفرسفید مسلح بتفنك هم‌در آنجا حضورداشتند . هال ویرا باخوشروئی استقبال کردلکن واتسون و گورمان‌حرکات‌مضحکی کرده ، زیرلب‌سلامی باو کردند ! لحظه ای بعد یکی ازملوانان کاناکی که برای کارگذاشتن پاروئی پیش‌پای اوخم‌شده بود ، گوشه چشمی باوانداخت. گریف قیافه‌اورا فوق‌العاده آشنایافت. بدون‌شك وی یکی‌از ملوانان وغواصان بومی‌ای‌بود که گریف طی مسافرتهای طولانی خویش باآنها آشنا شده بود ازاینرو باو گفت :

- بآنها نگو که من کی هستم ! آیا تو تا الآن برای من ملوانی کرده‌ای ؟

مرد سرش را بعلامت قبول تکان داد و دهانش را برای صحبت‌باز کرد. ناگهان واتسون که درعقب‌زورق نشسته بود نعره وحشیانه ای کشیده ویرا مبهوت ساخت . گریف گفت :

- معذرت میخواهم آقا ! تقصیر از من بود !

هال داخل معرکه شده گفت :

- عیبی ندارد ! بدبختانه این بومیها بیشتر میل دارند پرچانگی کنند تاکار ! ما باید جلوی آنها خودمان‌را خیلی بگیریم . اگراینکاررا نکنیم در ازای غذائی که بآنها میدهیم صدف‌کافی برایمان صید نمیکنند !

گریف سرش‌را تکان داد و گفت :

- من این خوکهای تنبل را میشناسم . خودم یکدسته ازینهاداردم. مثل سیاهها باید بالای سرشان ایستاد تا یك بصف‌روزکار بکنند !

گورمان با خشونت پرسید :

- باو چه میگفتید ؟

- ازو میپرسیدم که آیا صدف صید میکنند ؟ و درچه‌عمقی ؟

هال جواب این سئوال را خودش داد :

- اینجا صدف خیلی فراوانست ! امروزه ما درحوالی دد ذرع‌بزیر

آب میرویم میل دارید به‌بینید ؟

گریف نصف آنروزرا باصیادان گذراند و برای صرف ناهار بخانه ییلاقی بازگشت . بعدازظهرهم مقداری گردش کرد و درسالن مشترک خانهٔ ییلاقی بالذت بسیاری خوابید ، سپس نیم ساعتی را با مادام هال گذراند و قدری مطالعه نمود !

گریف ، اولین دفعه بود که با اسویتن هال ملاقات میکرد . اما شهرت اسویتن هال بعنوان قهرمان بیلیارد درتمام سواحل از هو نولولو تا لووکا وجود داشت . معهذا مردی که وی تازه بااو آشنا شده بود در بیلیارد ، حتی بازی کن متوسطی هم بشمار نمیرفت برعکس زنش در بیلیارد خود را قویتر نشان میداد تا خود او !

وقتی گریف به عموتوبی برگشت ژاکی-ژاکی را ببالین خود احضار نمود وباوماموریت داد که باشنا بمحل ساختمانهای چوبی برود و با ملوانان کاناکی قدری صحبت کند. دوساعت بعد ژاکی - ژاکی برگشت ودرحالیکه آب از تنش میچکید سری تکان داده بگریف گفت :

- ارباب! چیز عجیبی است! یکنفر سفید مسلح بتفنگ همیشه آنجا ایستاده است ، برای مراقبت حتی بزیر آب هم میرود وبالا میآید ! شاید درحدود نصفه شب سفیدهای دیگر میآیند وتفنگ رااز او گرفته خودشان کشیك میدهند. من دیدم صحبت کردن باکاناك‌ها بی‌احتیاطی است ، برگشتم !

گریف باسنو گفت :

- پشت سرهم علائم جدیدی ظاهر میشود ! من غیراز صدف بوی دیگری در ینجااحساس میکنم ! این سه نفر آدم نوبت کشیك میدهند تااز کاناکهاایشان مواظبت کنند این آدم اسویتن هال نیست همانطور که من اسویتن-هال نیستم !

اسنو براثر تهاجم افکار تازه‌ای شروع بزدن تصنیفی باصوت نمود وفریاد کشید:

- من حدس میزنم !

گریف بلافاصله جواب داد .

- الان برای شما میگویم چرا ؟ آیا هیچ بفکر [illegible] کشتی اصلی [illegible] کشتی آنها بوده ؟

- البته ! آنها صدف صید میکنند و وقتیکه زور قایشان بجستجوی صدف و آذوقه یا هردو میرود ، بقیه صدفها را میکندانند !

- موافقم !

گریف نگاهی بپاندول ساعت انداخته اظهار تمایل بخواب کرد و گفت :

- این هرسه نفر تازه باین جزیره وارد شده‌اند !

- و امیلی ل . با تمام سرنشینانش غرق شده است ؟ خوب این درست ! اما آیا اینها آنقدر در اینجا خواهند ماند تا اسویتن هال حقیقی بیاید و تمام صدفهایشان را از دستشان بگیرد ؟

- بله ! بشرطیکه آنها کشتی اورا بزور نگیرند !

اسنو با لحن کینه جویانه ای گفت :

- امیدوارم اینکاررا بکنند ! بالاخره یکی باید آنرا ازو بدزدد ! آرزو داشتم جای او باشم . دراینصورت تعهد میکردم که شصت هزار دلار را ازو بگیرم .

۷

یکهفته گذشت و طی این یکهفته هموتوبی برای ادامه مسافرت خویش آماده گردید . گریف بتدریج داشت سوء ظنی را که درذهنش راجع به سه نفر سفید بال و پر میگرفت ، از یاد میبرد . گورمان و واتسون اورا واقعاً بعنوان کسانیکه ادعا میکردند هستند ، یعنی بعنوان مشتریان استقبال میکردند . طی این هشت روز بارها گریف از آنها خواهش کرد که طول و عرض جغرافیایی جزیره را بوی بگویند و بالاخره گفت :

- راضی نشوید که من ازاین محل بروم و آنرا نشناسم . باور کنید که از کروسو هم تر کشتی‌ام چیزی نمیشود فهمید !

وی با خونسردی جواب داد :

- آقای [illegible] . شما بهتری ملوان [illegible] هستید که گمان نمیکنم در این جزیره بزرگی چنین [illegible] پیدا کنید .

و گریف [illegible] گفت :

- [illegible]

میتوانم جزیره شما را کشف کنم !

شب آخر که گریف بنا بمعمول برای صرف شام بساحل آمده بود با مرواریدهای اسویتن هال آشنا گردید . مادام هال که‌ازخوشحالی در پوست نمی‌گنجید از شوهرش خواهش کرده بود که این چیزهای عزیز را بگریف نشان دهد . مادام هال از اینکه نیمساعت وقت خویش را بنشان دادن آن مرواریدها گذراند بقدری خوش بود که وقتی از ارزش آنها مطلع گردید بهت‌زده شد .

هال گفت :

- این دریاچه بکر است ! شما میتوانید از بزرگی و لطافت این مرواریدها بفهمید که چه مرواریدهای آنتیك و مرغوبی هستند. ولی تعجب در اینست که ما تمام این مرواریدهای درشت و بزرك را فقط در یك گوشه این دریاچه آنهم درظرف یکهفته گردآورده‌ایم . هیچ صدفی خالی نبود و هرچند که از همه جای دریاچه مرواریدصید میشود ولی بهرحال اکثریت این مرواریدهای درشت ازهمان گوشه است .

گریف نگاهی بآنها کرد. میدانست که قیمت آنها بالغ بر یکصدهزاردلار میگردد وعده‌ای ازدرشت ترین آنها حتی مبلغی بیشترمیارزد .

مادام هال خم شد ومرواریدهارا در بر گرفت و گفت :

- آه مرواریدهای عزیزم ، مرواریدهای عزیزم !

وچندلحظه بعد ازروی صندلی بلند شد تا برای خواب برودوآنهارا وداع گوید، گریف درحالیکه باو دست میداد گفت :

- باید از شما خداحافظی کنیم خانم ، ماصبح زود بادبانهایمان را میبندیم ومیرویم !

مادام هال متعجب شد و گفت :

- چطور؟ باین زودی ؟

گریف ملاحظه کرد که برق رضایت آمیزی در چشمان شوهرش درخشید. پس گفت :

- بله! تعمیرات مابکلی تمام شده‌است ، من هنوز نتوانسته ام عرض وطول جغرافیائی این جزیره را ازشوهرشمایاد بگیرم ولی فعلا امیدوارم که آنرابمن بگوید!

هال سری تکان داد وزنش ازاطاق خارج گشت. چون اطاق خلوت

گشت هال از گریف دعوت نمود که یك گیلاس آخری را امشب باهم بزنند. دونفری درمقابل گیلاسها نشسته شروع بصحبت کردند. گریف مرواریدهای روی میز را باو نشان داد و گفت:

- بنظر شما قیمت کل آنها چقدر است؟ وتجار مروارید دربازار آزاد درمقابل آن چقدر بشما خواهند داد؟

هال با بی‌اعتنائی جواب داد:

- هفتادوپنج الی هشتاد هزار دلار!

- من تصور میکنم که خیلی بیلطفی کرده‌اید! من مروارید راخوب میشناسم! مثلا این مروارید را درنظر بگیرید آن خیلی بزرك را! این مروارید، یك مروارید کامل ودرشت است! وپنج هزار دلار تمام بدون یك شاهی کم وزیاد میارزد! یکنفر میلیونر شاید دوبرابر این مبلغ هم برای آن پول بدهد! تازه این ازنظر تجارتی است وازمرواریدهای کوچك هنوز صحبتی نکرده‌ام برای آنکه شما از آن بزرگهایش خیلی دارید. بهرحال امروز چیزهای عجیب فراوان شده و هر روز هم برتعدادو قیمتشان افزوده میگردد!

هال ازنزدیك مرواریدها را بازدید کرده، آنها را بقسمت‌های مختلف تقسیم نمود وجمع بست و گفت:

- حق باشماست! این مرواریدها ازهمین الان صد هزار دلاری میارزند!

گریف ادامه داد:

- ومخارج شما درراه جمع آوری آنها، [illegible] ازصرف وقت و [illegible] ومزدوراتتان چقدر شده است؟

- درحدود پنج [illegible]!

- بنابراین [illegible] نود وپنج هزار دلار [illegible]

- بلی درحدود [illegible] ولی شما چرا اینقدر کنجکاوی [illegible]

گریف [illegible] کرد و [illegible]

- [illegible]... من سعی میکردم که [illegible]

[illegible] وبسهولت [illegible]

[illegible] پنج هزار دلار [illegible]

[illegible] وپانصد دلار! شما [illegible] را انجام داده‌اید!

دومی بدون اینکه کوچکترین حرکتی ازخودنشان دهدیا کوچکترین عضله ای ازو بجنبد ، حالت آماده باش در آمد وچهره‌اش را چین داد : درخشش صورت گردش ، درست مثل شمعی که در رهگذر باد واقع گردد ، برطرف گشت . هیچ لبخندی چین بدور چشمانش نمیانداخت و برعکس در اعماق چشمش روح سخت و خشنش منعکس بود . او باصدای آهسته و سنگینی گفت :

ـ چه شیطنتی میخواهید بکنید ؟

گریف با بی اعتنائی سیگاری روشن کرد و گفت :

ـ من درست نمیدانم که ازکجا شروع کنم ...آخر...آخرشما ناراحت میشوید ! ملاحظه کنید من سعی میکنم که منصفانه قضاوت کنم همانطور که گفتم شما کار مشکلی‌را انجام داده‌اید . من میل‌ندارم مرواریدهای‌شما را ازشما بگیرم ولی قیمت زحمات ومخارجی راکه متحمل شده‌اید بشما خواهم پرداخت .

خطوط چهرهٔ دومی موقتاً قطعیتی راکه در اووجودداشت از دست داد ومتعجبانه گفت :

ـ من خیال میکردم که شما دراروپا هستید؟

بعد مثل اینکه برق امیدی دراودرخشیده باشد گفت:

ـ گوش کنید ! شما دارید مرا مسخره میکنید ؟ اگرشما اسویتن‌هال باشید چه کسی باید آنرا بمن اثبات کند ؟

گریف شانه‌هارا بالاامکند وجواب داد:

ـ بعد ازین مهمان‌نوازی گرم شما، همچوشوخی‌ای بسیارلوس‌وبیمزه بنظرمیآید! اصلا خنده‌آور است که دواسویتن هال دراین جزیره وجود داشته باشد !

ـ اگر شما اسویتن هال هستید پس من کی هستم ؟ آیا باین مسئله توجه دارید ؟

ـ نه ' ولی میل دارم توجه کنم !

ـ بسیارخوب این بشما مربوط نیست !

ـ قبول دارم . ولی فعلا مسئله هویت شما مطرح نیست ! من فقط کشتی شمارا دیده‌ام ومیشناسم وازروی‌آن میتوانم بفهمم که شما کی‌هستید؟

ـ اسم کشتی من چیست ؟

- امیلی ل .
- درست است! من کاپیتن رافی مالك وناخدای آن هستم!
- من حکایات زیادی در بارهٔ شما شنیده‌ام . چه علتی باعث شد که باینجا و بروی زمینهای متصرفی من بیائید؟
- احتیاج بپول ! گله‌های فوك تقریباً ناپدید شده بود!
- خوب برگردیم سرمطلبمان ! ولی آقای هال قبلا بشما بگویم که فراموش نکنید که من قادرم درموقع لزوم مثل یك شیرازخودم دفاع بکنم چکارمیخواهید بکنید ؟
- همانکاری که میدانید . مگرقیمت امیلی ل ... چقدر است ؟
- اوعمرش راکرده است و بیشتر ازده هزاردلار نمیارزد ! حتی اگر آنرا باین قیمت بفروشید کلاه برداری کرده‌اید! هروقت که این کشتی در دریای متلاطمی راه میرود ، من منتظرم که دکلش کف آنرا سوراخ کند! آقای کاپیتن رافی ! باید بشما بگویم که همچواتفاقی هم افتاده است ! من بعد ازطوفان این کشتی را دردریا پیدا کردم که دکلش بآسمان بود ! فرض کنیم که این کشتی هفت هزاروپانصد دلار میارزد ، من ازبابت آن پانزده- هزار دلار بشما خواهم پرداخت ! ولی خواهش میکنم که دستتان را از روی زانو برندارید .
وازجابلند شده بوی نزدیك گردید وهفت تیرش را ازو گرفت :
- کاپیتن ! خواهش میکنم رنجشی حاصل نفرمائید ! این یك اقدام احتیاطی ساده است ! فعلادنبال من بکشتی تشریف بیاورید . من بمادام رافی اطلاع خواهم داد که بشما ملحق گردد .
وقتی که زورق بالنی بکشتی عموتوبی رسید کاپیتن رافی متعجبانه گفت :
- شما خیلی آدم خوش مشربی هستید آقای هال ! من باید ازین لطف شما تشکر کنم لکن مواظب گورمان وواتسون باشید . اینها آدمهای ناراحتی هستند ! اگرچه متأسفم که باید بشما تعلیم بدهم ولی من چهارپنج عدد مروارید بزنم هدیه کردم که بدون موافقت آنها ممکن نبود اینکار را بکنم !
- کافیست کاپیتن ! این مروارید ها همچنان متعلق بزن شما خواهند بود . شماهستید آقای اسنو ؟ بفرمائید ! این آقا یکی ازدوستان ماست که کاپیتن رافی نام دارد و مایلم ازیشان مراقبت کنید تاامن خانمشان را از

خشکی بیاورم .

۸

داوید گریف برروی میزی واقع درمقابل کتابخانه منزل ییلاقی مشغول نوشتن بود . ازخارج اولین روشنائی پریده رنگ فلق هـ ویدا میگردید و گریف تمام شب را بکار مشغول بود . مادام رافی دوساعت تمام وقت را صرف جمع وجور کردن مرواریدهایش کرد . گورمان درموقع خواب غافلگیر شده بود لکن واتسون که ازغواصان مراقبت مینمود، مختصر مقاومتی ازخود ظاهر ساخت معهذا مقاومت او بشلیك گلوله ای منجر نشد بلکه چون دریافت که رشته کار ازدست اوورفقایش بدررفته است رضا داد که ممو توبی ونزد رفقایش برود ! درکشتی ازنظر احتیاط او وگورمان را در قسمتی واقع در اطاق کمك ناخدا قرار داده بودند اما مادام رافی در اطاق گریف و شوهرش بیزدرجوار اوبمیز بسته شده بود .

گریف نوشتن را تمام کرد وباصدای بلندمطالب ذیل را ازروی آن خواند :

دارائی اسویتن هال از بابت مرواریدهائی که از دریاچه گرفته بود تخمیناً : ۱۰۰٬۰۰۰ دلار

پرداختی به هربرت اسنو بابت بهای کشتی غرق شده اش موسوم به کاسکاد : ۶۰٬۰۰۰ دلار

پرداختی بکابیتن رافی ازبابت مواجب مزدوران ومخارجش برای صید مروارید : ۷۵۰۰ دلار

پرداختی بمادام رافی بابت پنج قطعه مرواریدش تخمیناً : ۱۰۰۰ دلار

بردن چهار هرمسافر بسیدنی توسط ممو توبی ازقرار هری ۱۲۰ دلار [illegible]

جمع ۴۸۰ دلار

[illegible] زورق [illegible] منعلق به [illegible]

[illegible] سویتن هال که بصورت مروارید [illegible]

گرفته بود : [illegible] دلار

جمع ۱۰۰٬۰۰۰ دلار

گریف [illegible] ذیل آن [illegible] سپس مکثی کرد وچنین نوشت :

تبصره : مانده طلب اسویتن‌هال عبارتست ازسه جلد کتاب‌امانتی از
کتابخانه اش تحت عناوین : قانون پدیده‌های روانی از هودسن

پاریس « امیل زولا

مسئله آسیا « موهان

که میتواند کتابهای فوق یا قیمت آنها را از دفاتر کار تجارتخانه گریف
مذکور درسیدنی دریافت بدارد .

بعدچراغ برق را خاموش کرد . بسته کتابهارا زیربغل گذاشت .
بااحتیاط درجلوئی را بست وبطرف زورق بالنی که منتظرش بود رفت.

فصل ششم

شبی در گوبوتو

گوبوتو جائیست که سوداگران در آن از کشتی خود پیاده میشوند وکشتکاران ازسرزمین های دوردست ومتروك بدانجا میآیند، لکن کفش وشلوار کتانی سفید وسایر وسائل بسبك مردم متمدن میپوشند.
گوبوتو پست دارد، در آن اجناس معامله میشود وگاهی روزنامه‌های کهنه متعلق بیش از پنج هفته قبل رامیتوان در آن گیر آورد. زیرا این جزیره کوچك که دورتادور آنرا صخره های مرجانی احاطه کرده است لنگرگاه مطمئنی بشمار میرود و کشتیهای بخاری در آن توقف میکنند تابعنوان مرکز تهیه آذوقه تمام مجمع الجزایر از آن آذوقه تهیه کنند و ازینقبیل.
درگوبوتو هوا گرم وزندگی سخت وطاقت فرساست. وجود عدهٔ زیادی افراد الکلی مزمن که جداً نظیر آنها را درهیچجای دیگر دنیا نمیتوان یافت آنرا مشخص میکنند. گوبوتو جزیرهٔ بزرگی نیست و قطرش از سیصدو پنجاه متر تجاوز نمیکند. لکن در این فضای تنك انبارهای زغال نیروی دریائی(که از بیست سال قبل چندین تن از آنها دست نخورده مانده است!)وکلبه های مزدوران سیاه ویك مغازه بزرك آهنی ویك خانه ییلاقی قراردارد که دربنای اخیر، عامل جزیره بادومعاونش زندگی میکنند؛

. نیز تنها ساکنین سفیدپوست جزیره را تشکیل میدهند. در **گوبوتو** ازچهار نفر، سه نفر باتب مالاریادست بگریبانند؛ کاردرآن بسیار مشکل وطاقت فرساست. سیاست **کمپانی** نیزدرآن مبتنی براینست که حتی المقدور بامشتریان خویش خوشرفتاری کند تاآنهارانگاه بدارد وشخص عامل جزیره بامعاونینش دراین زمینه کوششی مبذول میدارند تابامشتریان خویش رفتار مناسبی درپیش بگیرند. در تمام مدت سال سوداگران وکشتکاران و جمع کنندگان برده مزدور، ازدورترین ودشوارترین مسافرتها برمیگردند وباخود ابریشمهای عالی میآورند. **گوبوتو** درنظرا شان، بمثابه مرکز عیاشی و لهوولعب جلوه میکند و وقتی ایشان یکباربدانجا میآیند و هوسهای خویش رافرومی نشانند، بسرکشتهاو کشتی های خویش رمیگردند تانیروی تازه ای بگیرند.

عده معدودی نیز که بمسافرت بگوبوتوعادت کرده‌اند بین مسافرتهای خود شش ماه فاصله میاندازند. اما عامل جزیره ومعاونینش آنی راحت نیستند. آنها همیشه درگوبوتوهستند وهفته‌های متوالی کشتیهای پرازهسته نارگیل، عاج، صدف مرواریددار وکاسه‌لاك پشت وابریشم، بااستفاده از بادهای موسمی و باد های مناطق استوائی جنوب شرقی بگوبوتو میآیند ولنگر میاندازند. بعلت کار طاقت فرسائی که درگوبوتو وجود دارد، در آن بمزدوران دستمزدی دو برابر دستمزد نقاط دیگر پرداخته میشود. بایندلیل کمپانی فقط اشخاصی را به آنجا میفرستد که دارای شور و حرارت و چستی وچالاکی باشند. این اشخاص تقریبا یکسال در آنجا زندگی میکنند وبعد هم جسد ایشان باسترالیا فرستاده میشود و یادرمیان شنهای ساحلی که زیرسیلی باد قرار دارد بخاك سپرده میشوند! **جانی باست**، تقریباً قهرمان افسانه‌ای گوبوتواست. زیراکه بعلت سلامتی مزاج و تندرستی کامل توانست هفت سال درآنجا زندگی کند.

آخرین هوس او را دونفرمعاونش عملی کردند. طبق سفارش او، آنها ویرا دریك چلیك مشروب تجارتی که شخصاً پول آنرا پرداخته بود دفن کردند و برای خانواده اش بانگلستان فرستادند. معهذا مهاجرنشینان میکوشیدند که درگوبوتو هم چنان جنتلمن بمانند.

باوجودآنکه اغلب ایشان مکلف بودند، علاقه غریبی ازخود نشان میدادند که بعضی ازعادات آبرومندانه را درزندگی خویش درگوبوتوحفظ

نمایند. باین‌دلیل بود که قانون غیر مدون زندگی در گوبوتو اقتضا میکرد که مهمانان در جزیره شلوار و کفش بپوشند. در اینجا نسبت بساورونك، لنك، لاوا ـ لاوا وساقهای برهنه هیچگونه‌اغماضی بعمل‌نمیآمد. یکبار کاپیتن جانسن، که وحشی ترین برده فروشان بود، در موقعیکه هنوز بکنیگر بوکر نیویورکی تعلق داشت بگوبوتو آمد در حالیکه بعنوان لباس یك لنك ویك‌پیراهن بلند پنبه‌ای برتن داشت ویکجفت هفت تیرهم بکمر بندش آویزان کرده و یك کارد هم بغلاف فرو کرده بود ولی بلافاصله او را در ساحل گوبوتو توقیف کردند.

این اتفاق در زمان‌جانی باست افتاد. کاپیتن جانسن درعقب‌زورق خویش ایستاد و جداً گفت که در کشتی‌اش شلواری وجود ندارد و بعلاوه اظهارتمایل نمود که بخشکی پیاده شود. لکن افراد گوبوتوئی یك گلوله در شانه اش جا دادند و خود آنرا زخم بندی کردند وبالاخره هم از وی پوزش خواستند، زیرا در کشتی‌اش واقعاً شلواری وجود نداشت، امامعهذا هنگامیکه کاپیتن توانست بر سر پا بایستد، جانی باست شلواری از خودش برای اوآورد و جداً ایستادگی کرد تا کاپیتن آنرا بپوشد.

این رسم بزرك ازآن ببعد مستقر شد وطی سالهای بعد هرگزمورد تجاوزقرار نگرفت. انسانهای سفید وشلوارهایشان بصورت اجزاء غیرقابل تفکیکی درآمدند. فقط سیاهان برهنه میدویدند وشلوارعلامت مشخصه نسل سفید بود!

باستثنای یك حادثه، آنشب باشبهای دیگر گوبوتو اختلافی نداشت هفت نفر از مهاجرین باچشمان درخشنده و پاهای محکم مراسم یك روز «مشروب اسکاتلندی» را بکمك مقدار کثیری کوکتیل بر پا کرده وبرای صرف شام باژاکت وکفش وشلوار آبرومندی گرد میز نشسته بودند. اینعده عبارت بودند از: جری ماك مارتری عامل جزیره، ادی لیتل وجاك ـ آندریوزمعاونینش، کاپیتن استاپلر ناخدای کشتی جمع آوری بردهٔ هری، دارلی جریتون کشتکار تیتوایتوئی، پترگی، یکنفرچینی دورگه که خریدار مروارید بود و از سیلانت به پوموتو میرفت و آلفرد دیکون، صهیونی که پس از عزیمت آخرین کشتی درجزیره مانده بود.

پیشخدمتهای سیاه، ابتدا برای کسانیکه شراب میخواستند، شراب آوردند لیکن بزودی همه بویسکی اظهار تمایل کردند و در لحظاتی که

قهوه بروی میز آورده میشد ، صدای زنجیر لنگری که‌درسوراخ قرارگاه کشتی ها انداخته میشد بگوش رسید واعلام کرد که کشتی جدیدی بساحل رسیده است . پترگی گفت :

ـ این داوید گریف است !

دیکون باحال خشمناکی پرسید :

ـ تو ازکجامیدانی ؟

و شروع بتحقیر پیشگوئی وذکاوت مرد چینی کرده گفت :

ـ شما سعی‌میکنید که‌شخصیت تازه واردرا بما بقبولانید! من کشتی‌ـ ران نابلدی نیستم ! این طریقه شناسائی یك کشتی درحالیکه بادبا نهایش را نمیتوان دید ،یا اسم بردن ازمردی که فقط براثر شنیدن صدای زنجیر لنگری شناخته شده است ،بنظر من ، بجز یك ،... یك لافزنی محض چیز دیگری نیست !

پترگی که‌مشغول‌روشن کردن‌سیگارش بود جوابی نداد.ماك‌مارتری مؤدبانه اظهار داشت :

ـ بعضی از سیاهها گاهی ازین معجزه‌ها میکنند !

این رفتار مهمانان ، درنظر عامل جزیره نیز مانند دیگران‌پسندیده نمیآمد وآنها را خشمگین میساخت .از ساعتی که دربعداز ظهر ،این‌مرد دورك بساحل رسیده بود ، دیکون دست از آزار وی‌برنمیداشت. برسرهر مطلبی باوی مخالفت میکرد وحتی رفتاربی‌ادبانه وزننده‌ای نسبت بـوی درپیش میگرفت .آندریوز گفت :

ـ این مسئله شاید ازاینجا ناشی میشود که پترگی ، خون چینی در رگهایش جریان دارد . دیکون یکنفراسترالیائی است وشما میدانیدکه استرالیائیها نسبت برنك پوست خود را خیلی حساس نشان میدهند!

ماك مارتری جواب داد:

ـ ممکن است ! اما ما نمیتوانیم اجازه بدهیم که اینجور شوخی ها مخصوصاً باپترگی که سفیدترازهمه ماهاست بشود .

عامل ، درین مورد کاملاحق‌داشت. پترگی یکی ازنوادر استثنائات نژادهای دورگه‌آسیائی واروپائی ومردی باهوش ونیك سیرت بود . وی خونسردی کامل نژاد چینی را باآزادمنشی خون انگلیسی پدر خویش ،در خود عجین داشت . ازهمه حضارفهمیده تروداننمندتر بود. بزبان انگلیسی

وچند زبان دیگر بخوبی تکلم میکرد. بهتر از همه ایشان آداب دانی میدانست. بالاخره روح مسالمت جویش ، باآنکه درجوانی چند نفررا کشته بود، وی را از اعمال شدت بازمیداشت . ازآشوب طلبی وجار وجنجال بشدت متنفر بود وهمیشه خود را ازآن بسان طاعونی ، حفظ مینمود .

کاپیتن استاپلر بکمك ماك مارتری آمد و گفت :

ـ وقتی کشتی خودم را عوض کردم وبه آلتمان رفتم، درست بیاددارم که سیاهها بلافاصله مرا شناختند. آنها منتظر من نبودند آنهم برروی کشتی دیگری . ولی حضور مرا بعامل جزیره اطلاع دادند واوباآنکه مایل نبود حرف آنها راباور کند ، ازدوربینش استفاده نمود. اماسیاهها که میدانستند موضوع ازچه قراراست بعدا بمن گفتند ، که علائم بیشماری نشان میداد که کشتی را من هدایت میکنم .

دیکون بدون آنکه باین یادآوری اعتماد نماید حمله خود را علیه خریدار مروارید تجدید کرد وباتحقیر گفت :

ـ چطور شما براثر شنیدن صدای لنگر میفهمید که این فلان یا بهمان آقاست ؟

پترگی جواب داد :

ـ عوامل زیادی وجود دارد که امکان میدهد بچنین نتیجه‌ای برسم . تشریح این عوامل خیلی مشکل است. تقریباً یك کتاب دستی لازم دارد .

دیکون بقهقهه خندیده گفت:

ـ منتظر این حرف بودم. چقدر ساده است که آدم برای حرف خودش توضیح غیرقابل بیانی پیدا کند...

ردی لیتل معاون دوم حرف آندورا قطع کردو گفت :

ـ کی حاضر است بریج بازی کند ؟

ودرحالیکه چشمان خود را بعلامت استفهام میگرداند ورقها را برزد:

ـ شما بازی میکنید نیست آقای پتر؟

دیکون گفت :

ـ این آقا خیلی افاده ایست. من خیلی لاف و گزافهای آقارا تحمل کردم و چیزی نگفتم. آقای گی! اگر بمن میگفتید که چگونه توانسته‌اید هویت مردی را که تازگی دربندر لنگر انداخته است حدس بزنید ، خیلی ازشما متشکر وممنون میشدم. البته بعداً من داوطلبانه باشما «پیکه» ای بازی خواهم کرد !

پتر گی بلافاصله جواب داد :

- من بریج را بیشتر دوست دارم . ولی درباره بقیه صحبت شما جواب من اینست : من از شنیدن صدای این زنجیر حدس زدم که باید کشتی خیلی کوچك باشد زیرا صدای سوت آن یاسوت دیگری شنیده نشد بلکه کشتی لنگرش را کاملا نزدیك ساحل انداخت و این مسئله صریحاً تائید میکند که کشتی کوچکی است. کشتیهای بخاری و کشتیهای بزرك معمولا در خارج از صخره لنگر میاندازند و مدخل جزیره هم مارپیچ است . در این مجمع الجزایر ناخدای جمع کننده مزدوری که جرات بکند شبانه از تنگه عبور نماید پیدا نمیشود . والبته هیچ بیگانه‌ای هم بجز دو نفر باستقبال چنین خطری نخواهند رفت : یکی از این دو نفر **مارگنویل** است که بموجب حکم دربار عالی جزیرهٔ فیجی اعدام شد و دیگری داوید گریف که چه شب و چه روز و هر وقتی که باشد از تنگه عبور میکند . اینرا همه میدانند . اگر گریف در جای دیگری باشد فقط ناخدای کم تجربه‌ای سعی خواهد کرد که چنین کاری بکند. در ابتدا من گریف را نمیشناختم. وانگهی هیچکس دیگری هم از میان ما اورا نمیشناخت. گریف با کشتی **گونگا** در این نواحی کشتیرانی میکند. کشتی او باید بزودی **بکارو - کارو** برود . پریروز من فرصتی پیدا کردم تا با گریف در کشتی گونگا ملاقاتی بکنم. این ملاقات در گذرگاه **ساندفلی** اتفاق افتاد . او در این نقطه تاجری را از کشتی پیاده میکرد و بمن گفت که میخواهد **بیابو** برود و بعد بگو بو تو برگردد. حالا من صدای افتادن لنگری را شنیدم بجز گریف چه کسی میتواند باشد ؟ کاپیتن **دونوان** ناخدای کشتی گونگا ، محتاطتر از آنست که شبانه درغیاب مالکش از تنگه عبور کند! چند لحظه دیگر گریف ازین در داخل خواهد شد ! پنجاه لیره شرط میبندم که او بیاید !

دیکون یك لحظه مات ماند. خون بچهره‌اش دوید و رنگش تیره شد. ماك مارتری خنده کنان گفت :

- بسیارخوب ! اوحاضراست این شرط را باشما ببندد ! ولی منهم با دولیره دراین شرط بندی شرکت میکنم !

ادی لیتل بابیحوصلگی فریاد کرد:

- کی بریج بازی میکند ؟ بریج ؟ یالا پتر!

دیکون اظهارداشت:

ـ شما بازی کنید ؛ من و آقاپیکه بازی خواهیم کرد .
پترگی باملایمت گفت :
ـ من دوست دارم بریج بازی کنم.
ـ مگر پیکه بلد نیستید؟
خریدار مروارید سررا بعلامت مثبت تکان داد ودیکون گفت :
ـ بسیار خوب شروع کنیم . شاید من بتوانم نشان بدهم که در این بازی ازلنگرشناسی بیشتروارد هستم .
ماك مارتری دخالت کرد و گفت :
ـ آه ! پس نشان بدهید .
دیکون حرف اورا قطع کرده گفت :
ـ اگر دلتان میخواهد، بریج بازی کنید. امامامیلداریم پیکه بازی کنیم.
پترگی برخلاف میل قلبی خود ناچارشد به بازی‌ای تن دردهد که‌از آن هیچ احساس‌خوبی‌دردل نداشت . پس درحالیکه ورق راکوپ میکرد تامعلوم شود ورق دهنده کیست گفت :
ـ فقط یکدست .
دیکن پرسید :
ـ برسرچقدر؟
ـ هرقدر که بخواهید؟
ـ تاپنج لیره ' دستی پنج لیره '
پترگی به‌آن راضی‌شد
روی میز دومی ، چهار تن دیگرمشغول بازی بریج شدند. کاپیتن ستاپلر که بازی نمیکرد پی درپی گیلاسهائی‌را که‌درجا ب راست‌باریکنان قرار داشت ازمشروب اسکاتلندی پرمیکرد وبازی‌آنهارا تماشا مینمود .
ماك مارتری‌باترس و بیم تقریباً آشکاری هرطوری‌که میتوانست ، زیر چشمی مـواظب میز بازی پیکـه بود . رفقای انگلیسیش از رفتار آن استرالیائی منزجر بودند وهمه بیم داشتند که‌مبادا حرکت ناشایستی از وی سر بزند . استرالیائی با وضوح تمام خود را رقیب دورکه نشان میداد و انفجار ، هر ثانیه ممکن بود صورت بگیرد . ماك مارتری باصدای تقریباً آهسته‌ای گفت
ـ دلم میخواهد که پترگی بازی را ببازد '

آندریوز جواب داد.

ـ هیچوحسابی نکنید ، این آدم درپیکه جادو میکند ، من این را تجربه کرده‌ام .

کم کم آثار بردبترگی هویدا میشد و هرلحظه بر شانس موفقیتش میافزود . دیکون با قیافه اخمو ناراحت نشسته بود و پشت‌سرهم گیلاسهایش راپر میکرد و این خود بهترین دلیل باخت او بود . او تازه دست اول‌را باخته بود و بطوریکه میگفت ، داشت دست دوم راهم میباخت که در باز شد وداوید گریف داخل گردید و گفت :

ـ سلام ! آقای ماك ، ناخدای‌من در زورق نشسته است . یك پیراهن ابریشمی ، یك کراوات و کفش تنیس هم دارد ، فقط یك شلوار میخواهد شلوار من خیلی کوتاه هست ولی شلوار شما کاملا اندازه اوست . سلام آقای ادی ، حال‌ باگاری ـ باگاری چطوراست ؟ ماك توهم که ایستاده‌ای ، معلوم میشود که معجزه ای اتفاق افتاده است و تب هیچ مریضی را بخاك نینداخته ومخصوصاً همه مست وخوشحالند !

[illegible] آهی کشیده گفت :

ـ دقیقاً از شب چیزی نگذشته است ، اسم آقای پتر ، آیا توتوانستی آن طوفان بزرگی را که یکساعت بعد ازحرکت تو پیدا شد ، تحمل کنی ؟ ما که مجبور شدیم تا اینجا دوبار لنگر بیندازیم

گریف بحضار وبدیکون معرفی گردید ومك بارتری بیشخدمتی‌را بایك‌شلوار بکشتی‌اوفرستاده چند لحظه [illegible] دو [illegible] بیرون‌آمد وی لباسی تن داشت که هرسفید پوشی [illegible] بود [illegible] آن‌را درکو وتو [illegible] دوخته [illegible]

دیکون دست [illegible] آورد او [illegible]

[illegible]

[illegible] دیکون [illegible]

ـ چطور ، چون [illegible]

گریف [illegible] خود [illegible] بارتری را [illegible] بارتری [illegible] حرکت [illegible] نشان دهد . [illegible]

- روبی (۱) شد !

- روبی دردودست ازسه دست است . یالا ! نوبت من است که ورق بدهم .شروع کنیم !

پترگی پذیرفت و دست سوم بازی آغاز گردید . ماك مارتری با آهستگی بگریف گفت :

- این مردك توله سگی است که باید قلاده بگردنش انداخت.رفقا بازی لازم نیست . من دلم میخواهد بازی اورا تماشا کنیم .اگر تقاب کند به آنطرف ساحل پرتش میکنم ! اگر چه کمپانی چنین دستورهائی بمن نداده است ولی ...

گریف پرسید :

- او کیست ؟

- آدمی که یك کشتی بخاری اینجا ، جایش گذاشته است . کمپانی بما دستور داده است که باخوشروئی ازو پذیرائی کنیم . او در صدد است پولش را دریکی از کشتی ها بکار بیندازد و یك سهم ده هزارلیره‌ای در سرمایه کمپانی دارد وشعارش اینست که استرالیا مال سفید پوستان است ! چون خودش سفیدپوست است وپدرش سابقاً درانگلستان مدعی العموم بود حالاخیال میکند که میتواند مثل ولگردها بگردد واشتلم بکند. درست بهمین دلیل است که این رفتارپست را نسبت به پتردرپیش گرفته است . حال آنکه شما میدانید که پتر مردیست بسیارمؤدب ومهربان که بهیچ وجه درفکر کلنجار رفتن با کسی نیست . بدرك که کمپانی اجازه نداد . من که بعنوان حامی کسانیکه یك حواله بانگی در سرمایه او دارند استخدام نشده ام ! حالا آقای گریف ! گیلاستان را پر کنید ! این آدم مردخود خواهی است مردی که نمیشود خودخواهیش راتحمل کرد.

گریف گفت :

- شاید ازروی جوانی و کم تجربگی این رفتار را...

- او قدرت تحمل مشروب را ندارد . این‌درست ! ولی . .

چشمان عامل جزیره برقی ازخشم ونفرت زد وادامه داد .

- اگر دست بروی پتر بلند کند خدامیداند که چه بلائی بسرش میآورم.

۱- روبی وقتی است که طرف مقابل از حد اقل ثابت بازی نیز کمتر دست بیاورد و در اینصورت مجبور بپرداخت دو برابر مبلغ خواهد گردید!

بادست خودم این پسره هفت ماهه بدنیا آمده را ادب میکنم !
خریدار مروارید تخته کوچك یادداشت ارقام بازی را کشید ودو باره نشست. دست سوم بازی را برده بود . وی نگاهی بلیتل انداخت و گفت :
ـ حالا حاضرم باشما بریج بازی کنم .
دیکون غرید :
ـ بنشین سرجایت ! من میل نداشتم که با آدم از زیر دررو وفو چاقی بازی کنم !
پترگی باصداقت معمولی خویش باو اطمینان داد :
ـ اوف.. از بازی خسته شدم !
دیکون باصدای خشم آلودی گفت :
ـ عجب شیطانی ؟! چقدر افاده‌ای ! بیا یکدست دیگر بازی کنیم . تو نباید جرات بکنی که بهمین سادگی پولهای‌مرا بجیب بزنی. من پانزده لیره باخته ام . سر سی‌لیره یا بی حساب ؟
ماك مارتری میخواست در قضیه دخالت کند لکن گریف وی را از اینکار بازداشت . پترگی ورقها را جمع کرد و گفت :
ـ اگر این دست ،دست آخری باشد حاضرم . گویا من باید دهم نیست ؟ خوب حواستان جمع باشد ،سر سی لیره‌یا بی حساب ؟ یا شما سی لیره باید بمن بدهید یاحسابی باهم نخواهیم داشت .
ـ بله آقای عزیزم همینطوریست ، یاسی لیره یا هیچی !
گریف صندلی‌ای را پیش کشید گفت :
ـ باید مبارزه خونینی باشد ، نیست ؟
دیگران نشسته وایستاده میز بازی را احاطه کردند ودیکون ـ از دچار یکسلسله بد بیاری شد . البته وی بازیکن خوبی بودلکن ورق در هردست بااوجفا میکرد ودیکون نمیدانست برای مقابله با این سرنوشت شوم چه تدبیری اتخاذ کند . پشت سرهم دشنامهای وقیح بمردچینی و سادو کلمات رکیك ادا مینمود لکن دورك‌همچنان‌خونسردی خویش را حفظ کرد بالاخره پترگی بآستانه برد رسید در حالیکه دیکون بیش از ۵۰ امتیاز نیاورده بود پس چشمانش درخشید و بدون آنکه حرفی بزند برقیبش خیره نگریست . گریف پیشدستی کرده گفت :
ـ گویا روبی شده باشد؟

پتر گی گفت :

ـ بله ! درست میگوئید !

دیکن زیرلب غرید:

ـ اصرارفایده‌ندارد. من حساب‌بازی را دارم. بفرمائیدمن چهل‌وپنج لیره بشما بدهکارم بگیرید !

وباوضع موهنی شروع بپرتاب کردن اسکناسهای پنج لیره‌ای‌بروی میز کرد. پترگی‌ازهمیشه بیشتر آرامش‌خودرا حفظ‌نمودو کوچکترین‌علامت عدم‌رضایت‌ازخود ظاهر نساخت. دیکون ادامه داد:

ـ شما آدم منك وساده لوحی هستید ! مانعی ندارد که بشما بگویم اصلا بازی نمیدانید ! من ، خودم میتوانم بشما یاد بدهم که چگونه بازی کنید !

دورك ، اسکناسهای پنج لیره‌ای را جمع کرد و بالبخندی خاموش ماند . دیکون گفت :

ـ من بازی کوچکی بلدم باسم کازینو ! نمیدانم تا حالا اسم آنرا شنیده‌اید یانه ؟ این بازی ، واقعا بازی‌بچه هاست !

دورك باآرامی جواب داد :

ـ بله ! حتی بازی کردنش را هم دیدم .

ـ آه ! ابدا! من میترسم که حتی‌خودم خوب آنرا بلد نباشم !

گریف شوخی کنان گفت :

ـ کازینو یك بازی الکی خوش است، باوجود این‌خیلی‌دوستش‌دارم!

دیکون وانمود کرد که آنرا نشنیده است . بالاخره با بی‌اعتنائی به پترگی گفت :

ـ حاضرم‌باشما یکدست سی‌ویکی، سرده‌لیره بازی کنم. قصدم ازاین بازی اینست که شما نشان بدهم بازی بلدنیستید یالا شروع کنم ! میل دارید یکدست کازینو بازی کنیم ؟

ه:

ـ [illegible] که من [illegible]

ادی لیدل درست درهمین لحظه گفت :

ـ بله ! بیائید بازی کنیم ! آقای پتر بیائید تاشروع کنیم !

ـ [illegible] خطرناکی مثل کازینو میترسید ؟

دیکن سپس باحالت خشمگینی ادامه داد :
ـ شاید پولش رازیاد دیده‌اید ؟ خوب حاضرم سرچندپنی‌وچندشاهی باشما بازی کنم.
رفتاراو همه را منزجر و ناراحت میساخت . مـاك مارتری دیـگر نتوانست آنرا تحمل کند و گفت :
ـ دیکون‌دیگر بس است ! او بشما گفت که دیگرمیل ندارد بازی کند! پس چرا ولش نمیکنید ؟
دیکون باحـالت خشمگینی بطرف میزبانش برگشت . امـا گریف قبل‌از آنکه بوی مهلت توهین بدهد دخالت کرد و گفت :
ـ من حاضرم باشما یکدست کازینو بازی کنم!
ـ مگر شما بلد هستید ؟
ـ خیلی زیادنه ... ولی‌میل دارم یاد بگیرم .
ـ خوب . امشب اگرسرچندپنی بازی کنیم که چیزی بشما یادنمیدهم ؟
گریف جواب داد:
ـ باشد ! سرمبالغ زیادبازی میکنیم. هرمبلغی که بخواهید!
دیکون تصور میکرد که بایـك توپ توانسته است از مهلکه نجات پیدا کند پس گفت :
ـ سرصدلیره بازی میکنیم ! اگرمیل داشته باشید ...
گریف ازخوشحالی چهره‌اش درخشیدو گفت :
ـ بسیار خوب؛ بسیارخوب! شروع کنیم ! « کوب دوباله » ها(۱) را حساب میکنید ؟
دیکون‌چهره‌اش درهم رفت . انتظار نداشت که یك تاجر کوبوتوئی چنین پیشنهادی باو بکند ؛ گریف تکرار کرد :
ـ کوب دوباله هارا حساب میکنید ؟
آندریوز یکدست ورق تازه برایشان آورد ودیوانه اش [illegible]
دیکون بتندی جواب داد
ـ البته نه ! این بازی بچه ننه هاست !
گریف تائید کرد :

۱ـ ازاصطلاحات بازی Coup de balai تقریباً شبیه Reste در بازی پوکر است .

ـ من خیلی آنرا دوست دارم ... ولی... خوب ، میل هم ندارم مثل بچه ننه ها بازی کنم .

ـ به ... ها ؟ خیلی خوب ! حالا بشما میگویم که چکار باید بکنیم . دستی پانصدلیره بازی کنیم . چطورست ؟

وقتی دیکون جواب گریف راشنید، بازگرفته تر شد. گریف درحالیکه ورق میداد گفت :

ـ موافقم ! پیك وخشت اول بیاید ، بعد کازینوی بزرك و کوچك ! اما قیمت آسها مثل ، قیمتشان دربریج باشد ! قبول دارید ؟

دیکون خنده‌ای اجباری کردو گفت

ـ شما خیلی بازی را بشوخی گرفته اید؟ آخرچه کسی بمن میگوید که شما پانصدلیره پول دارید ؟

ـ همانکس که بمن میگوید شما پول دارید . ماك ، حساب من در کمپانی بچه مبلغی بالغ میشود ؟

عامل جواب داد:

ـ بهرمبلغی که بخواهید

دیکون پرسید :

ـ ضامن شخصی دارید ؟

ماك مارتری جواب داد :

ـ البته ! خاطرجمع باشید ! کمپانی افتخاردارد که بامضای اومبلغی درحدود سرمایه شما ویاخیلی بیشتر از اعتبارتان بپردازد .

گریف یکدست ورق جدید را درمقابل دیکون قرار داد و گفت :

ـ هرکی کمتر آورد ورق بدهد !

دیکون وقتی میخواست ورق هارا بربزند کمی مردد ماندو باحالت مسکوکی سیمای دیگران رانگاه کرد. معاونین و کاپیتن‌ها باسر اشاراتی به کردند . دیکون گفت :

ـ میدانید که من هیچکدام از شماها را نمیشناسم . من چه میدانم پولی که روی کاغذ باشد پول واقعی نیست .

دراینهنگام پترگی خودنویسی از کیف خود بیرون آورده بماك ـ مارتری داد و گفت :

ـ من هنوزشروع بخرید نکرده ام . بنابراین پولم دست نخورده

مانده است گریف ! بموجب این سند من تمام پولم را بشما قرض میدهم . این پول بپانزده هزارلیره بالغ میشود . بگیرید نگاه کنید !

دیکون ، وقتی چك بشرکی بر روی میزقرار گرفت ، نگاهی بدان افکند ، با صدای آهسته ای آنرا خواند وبعد نگاهی بماك مارتری افکند وپرسید :

ــ درست است ؟

ــ کاملا درست است ! این چك ، درست مثل چکهای شماست! اوراق کمپانی همیشه ضامن پولی دقیق دارد !

دیکون ورقها را بر زد. ورق دادن باو افتاد ووی با احتیاط و مراقبت خاصی شروع بورق دادن کرد . اما بازی پیوسته علیه او جریان یافت تا آنجا که بالاخره بباخت قطعیش منجرشد . آنوقت گفت :

ــ یکدست دیگر! ماکه ازاول تعیین نکرده ایم که چند دست بازی کنیم وشماهم نباید وقتی کهمن یکدست باختهام ولم کنید. یاالله شروع کنیم!

گریف ورق را برزد وبرای « کوپ» کردن باوداد . وقتی دیکون دست دوم را هم باخت گفت :

ــ ایندفعه سرهزارلیره بازی کنیم !

وچون هزار لیره نیز بدو پانصد لیرهٔ اولی ملحق گشت ، دیکون پیشنهاد کرد که برسر دوهزارلیره بازی کنند . ماك مارتری گفت :

ــ پشت سرهم بالا میبری ؟

لکن دیکون نگاه خشمگینی بوی کرد ومعهذا عامل ازسرحرفخود باز نایستاد . وی گفت :

ــ آقای گریف ! شما اگر عقلتان سرجاست باید بدانید که مجبور نیستید مبلغ را هرچه بیشتر بالا ببرید !

دیکون درحالیکه سعی میکرد عامل را درزیرخشم نگاههایخویش رام سازد فریاد کشید :

ــ مگرشما دارید بازی میکنید ؟

وبعد گریف را مخاطب قرارداد وگفت :

ــ من تا حالا دو هزار لیره بشما باخته ام . میل دارید که یکدست دوهزارلیره ای بازی کنیم ؟

گریف باسر دعوت اورا پذیرفت . چهارمین دست بازی شروع شد

و بنفع دیکون پایان یافت. همه متوجه شده بودند که دیکون تقلب کرده - است . با وجود آنکه وی سه بار باخته بود یکشاهی نپرداخت و بامضاعف کردن ماهرانه مبالغ باخته خود درهر بار، بالاخره توانست، چیزی بدهکار نشود . دراینموقع ، دیکون اظهار تمایل بختم بازی کرد ، لکن گریف ، ورق را برای «کوپ» کردن ، پیش اورد . دیکون فریاد کشید :

- چطور؟ بازهم میخواهید بازی کنید ؟

گریف شروع بورق دادن کرد و گفت :

- من هنوز چیزی نبرده ام . بازهم برسر پانصد لیره ، نیست ؟

ظاهراً دیکون از بازی خویش با گریف پشیمان شده بود زیرا جواب داد :

- نه ! برسر هزار لیره بازی میکنیم. خوب ! حرف بزنید ! سی و یك «پوان» خیلی زیاد است ! اگر عجله ندارید ، بیست و یك پوان ؟

گریف گفت :

- قبول دارم ! سرگرمی خوبیست !

و بازی را بسبك اولیه خویش ازسر گرفتند . دیکون باز دو دست باخت، مبلغ را دوبرابر کرد وبرای باردوم با گریف بیحساب شد . گریف حوصله کرد وطی چند ساعت بعد نیز مرتبا برد وبا دیکون برابر شد لکن بالاخره لحظاتی که منتظر آنها بود فرا رسید ، دیکون گرفتار یك سلسله باخت مرتب شد . مبلغ را بچهارهزار لیره هم بالا برد و بازباخت وعاقبت پیشنهاد کرد که بازی برسر ۱۶۰۰۰ لیره صورت بگیرد . اما گریف سررا بعلامت نفی تکان داده گفت

- شما حق ندارید این بازی را بکنید ؛ اعتبار شما در کمپانی از ده هزار لیره بیشتر نیست !

دیکون باصدای خشم و کینه آلودی پرسید :

- میخواهید بگوئید که مایل نیستید بازی را ادامه بدهید ؟ هشت هزار لیره پس برده‌اید وادعا میکنید که بازی کافیست ؟

گریف لبخندی زد وبرای باردوم سرخویشرا تکان داد . دیکون گفت:

- اینعمل دزدی محض است ؛ شما پول مرا بلند کرده اید!

- شما اشتباه میکنید من میل دارم بازهم بازی کنم . زیرا شماهنوز دوهزار لیره در کمپانی اعتبار دارید نیست ؟

دیکون که فرصت را غنیمت‌شمرده بود گفت :
- بسیارخوب ' برسراین دوهزارلیره بازی کنیم ! « کوب» کنید!
بازی درسکوت ادامه یافت ، فقط دیکون بافریادهای خشم‌آلود و دشنامهای خویش سکوت را میشکست . تماشاکنندگان مرتباً گیلاسهای مشروب اسکاتلندی راپرمیکردند ومینوشیدند . گریف وانمود کرد که‌صدا-های خشم‌آلود رقیبش‌را نمیشنود ودر عوض بردقت خود ببازی میافزود . گریف جدا بازی میکرد . بسته‌ای که در دست داشت شامل ۵۲ ورق بود وآنی آنها را از نظردور نمیساخت . درثلث سوم بازی ، گریف دستش را پائین گذاشت و گفت :
- یکی ازدستم دررفته است . من بیست و هفت ورق بیشتر ندارم .
دیکون درحالیکه چهره‌اش کشیده وسفید شده بود بالهجه تهدید -کننده‌ای گفت :
- شما اشتباه کرده‌اید .
- دراینصورت من میبازم . ورقها‌را بشمارید !
گریف ورقهایش‌را باوداد ودیکون باانگشتان لرزان آنهاراشمرد. صندلی‌اش‌راازکنارمیزعقب کشید و گیلاسش را پر کرد. بعد یکدوربقیافه-های مملوازدلسوزی حضار که باو مینگریستند انداخت و گفت :
- گمان میکنم بااولین کشتی بخاری باید بسیدنی برگردم.
این اولین دفعه‌ای بودکه او باصدائی آرام وخالی ازخشم صحبت می-کرد . گریف توضیحا بحضار گفت :
- اگرنق نق کرده یا رسوائی بارآورده بود ، این آخرین دست را بااوبازی‌نمیکردم .لکن درحقیقت اومثل یك مرد بازی کرد ومن‌هم‌مجبور شدم که اینطوررفتاربکنم .
دیکون نگاهی بساعتش انداخت ، دهن دره‌ای از خستگی کرد و خواست ازجابرخیزد گریف گفت
- صبر کنید ! آیا میل دارید بازهم بازی کنید ،
دیکون بروی صندلی‌اش افتاد ، کوشید حرفی بزند ولی موفق نشد ، پس لبان خود را ترکرد وسررا بعلامت اثبات تکان داد . گریف بدون آنکه صحبتش هیچ‌تناسبی باجلسه حاضرداشته باشد بکاپیتن دونوان گفت:
- کاپیتن دونوان ! تشریف بیاورید اینجا ! فردا صبح بادبان کونگا

را بیندازید تا بکارو-کارو برویم .

کارو-کارو یک حلقه خشکی شنی است که باهزاران درخت نارگیل ازمیان آب سر بیرون آورده است . دراین جزیره ، خرمای یک لپه‌ای‌هم میروید لکن نمیتوان در آن قلقاس و سیب‌هندی کاشت. جمعیت آن بالغ بر تقریباً هشتصدتن بومی میشود که یک پادشاه ودوتن‌وزیرش بر آنها حکمفرمائی میکنند، واین‌سه تن ، تنها اشخاصی هستند که‌دراین جزیره لباس‌میپوشند. دراین سوراخ کوچک که از آسمان بوسط دریا افتاده من سالی یکبار کشتی‌ای ازگوبوتو میفرستم. آب آشامیدنی آنجا تلخ و مزهٔ آب دریاست معهذا توم باتلر پیر ازین آب میاشامد ودوازده سالست که دراین جزیره زنده مانده است . توم باتلر تنها سفید پوست این جزیره است و ریاست یکدسته پنج نفری ازسیاهان ساتتا کروزی را داردکه فقط مایلند از آن دخمه نجات پیدا کنندیا اگر بتوانند اورا بکشند. بهمین دلیل‌هم این‌پنجنفر بآنجا فرستاده شده‌اند . فرار برای آنها ممکن نیست و همیشه عاصی‌ترین افراد کشت های دیگررا برای تنبیه بتوم باتلر میسپارند . در آنجامیسیون مذهبی نیست ، فقط چند سال پیش دو آموزگار مذهبی آنجا خواسته‌بودند بآنجا پیاده شوند که بلافاصله درساحل کشته شدند . طبعاً شما از خودتان میپرسید که مقصودم ازین حرفها چیست ؟ کمی حوصله داشته باشید همانطورکه تازه گفتم، کاپیتن دونوان باید فردا لنگررا بردارد و برای گردش سالانه‌اش بکارو کارو برود . توم باتلر تقریباً پیرشده است ودیگر نمیتواند کار کند . من سعی کرده‌ام که مقدمات مراجعت اورا باسترالیا فراهم کنم . امااو خودش میخواهد که در کارو-کارو بمیرد ، یعنی مرگی که بعداز یکی دوسال دراینجا پیش میآید ! این آدم پیرمرد احمقی است ! حالا وقتی است که یکنفر سفید را بجایش بآنجا بفرستم . میخواستم بپرسم که آیا ازینکار خوشتان میآید ؟ لازمست که دوسال شما درآنجا بمانید ! صبر کنید هنوز مطلب تمام نشده است ! شما امشب درموقع بازی خیلی بدحرفی کرده‌اید امابولی را که آدم باعرق جبین بدست نیاورده است ، درقمار بخطرانداختن شجاعت نامیده نمیشود ، پولی که شما امشب بمن باخته‌اید یاازپدرتان یا ازیکی دیگر ازاقوامتان بعنوان ارث بشما رسیده است. معهذا دوسال کاردر کارو-کارو بعنوان یک تاجر میتواند رنجی برای بردن تمام حساب شود . حالاحاضرم که برسر ده هزارلیره اعتبار شمادر کمپانی ، درمقابل دوسال از عمرتان

درجزیره کارو- کارو ، بازی کنم . اگر شما بردید که ده هزارلیره تان را میگیرید ، واگر باختید که باستخدام من در میآئید و فردا صبح با کاپیتن بکارو- کارو عزیمت میکنید . این خودش ضمناً همتی است : میل دارید بازی کنید ؟

دیکون نتوانست یك کلمه برزبان بیاورد . بغض گلویش را گرفته بود. پس‌سری تکان داد ودسته ورقهارا بدست گرفت ، گریف دنبال کرد:

- یك مطلب دیگر: بازهم‌من بیشترمیتوانم استفاده بکنم . اگرشما باختید این دوسال عمرشما بی‌دستمزد ، خوب ؟ ولی باوجود این من‌اجرتی برای شما معین خواهم کرد. اگر کارشما رضایتبخش بود ، شما تمام‌دستمزد عادلانه را دریافت خواهید داشت، یعنی طی‌این دوسال، من‌سالی پنج‌هزار لیره بحساب شماخواهم ریخت! این پول بکمپانی تسلیم‌خواهد شد ، یا اگر بخواهید میتوانید خودتان آنرا بگیرید . باضافه منافعش . قبول دارید ؟

دیکون بالکنت زبان گفت :

- قبول دارم . شما بخودتان ضرر زده‌اید . یك عامل جزیره معمولاً بیش‌ازده پانزده‌لیره درماه اجرت نمیگیرد .

گریف با حالتی که نشان میداد مسئله از نظر او حل شده است گفت :

- بسیارخوب چه بهتر! من فقط بازی را ادامه میدهم . وقبل از شروع بازی باید بعضی از مواد آئین نامه استخدامی خودرا کتباً باطلاع شما برسانم. شما باید هرروز صبح این مواد را طی این دوسال باصدای بلند بخوانید .. البته اگر ببازید این مواد مربوط بتجلیل وتقویت وجدان بشری شما است واگر شما بتوانید که هفت صد وسی روز صبحها آنرا در کارو- کارو بخوانید من تعهد میکنم که برای همیشه در نظر شما خواهند ماند . آقای مالت قلمتان رابمن قرض بدهید ! الان شروع میکنم !

وچند دقیقه ای باسرعت ، مشغول نوشتن بود و سپس باصدای [illegible] شروع بخواندن آن کرد :

« من باید همیشه بیاد داشته باشم که ارزش یك انسان، همواره [illegible] یك انسان دیگر است ، مادام که او وجدان خویش را [illegible] نکرده است .

« اگر وقتی مست شدم، نباید فراموش کنم که من مردی هستم [illegible]

جنتلمن یعنی کسیکه خلق ملایم ورفتاری دوست داشتنی دارد . وازین لحاظ حتی بهتراینست که مست نشوم .
« وقتی با کسی قمار بازی میکنم ، باید همیشه بعنوان یکمرد حسابی متین ومؤدب بازی کنم .
«یك دشنام که بمورد وندرتاً داده شود ، دارای تأثیر قطعی است درصورتیکه ناسزاهای بیمورد کوچکترین تأثیری در پیشرفت کار ندارد ، معهذا دشنام هرگز نمیتواند نتیجه قمار را تغییر دهد یا سرنوشت را عوض کند .
« هیچ انسانی حقیرتر از انسان دیگر آفریده نشده است . چنین امتیازی را حتی باداشتن ده هزار لیره نمیتوان بدست آورد .»
در ابتدای قرائت این متن ، رنك چهره دیکون ازشدت خشم پرید. یکباره صورتش سرخ گردید و این سرخی تا پایان مجلس باقی بود .
گریف کاغذ را تا کرد و بوسط میزانداخت و گفت :
ـ آیا هنوز حاضر ببازی هستید ؟
دیکون باصدای شکسته‌ای جواب داد :
ـ من مستحق این تنبیه هستم : من مثل الاغ با اورفتار کرده بودم. آقای گی ! قبل ازآنکه معلوم شود من باخته یا برده‌ام ، از شما بسیار معذرت میخواهم .شاید این تقصیر ویسکی باشد. درست نمیدانم ، اما واقعاً خر بودم. خری که هیچ چیز نمیفهمد . ولگردی که لقمه بزرگتر از دهانش برمیدارد. وبلکه ازآنهم پست تر بودم !
ودست آشتی بطرف او درازکرد بطوریکه مرد چینی باشادی آن را فشرد وسپس باعجله توضیح داد :
ـ گریف ! من از این جوان خوشم میآید! از کدورت صرفنظر کنیم وگیلاس آخری امشب را بزنیم !
گریف ، بمباحثه اظهار تمایل نمود لکن، دیکون فریاد کشید :
ـ نه ! نه ! اجازه نمیدهم ! ویك حرف بیشتر ندارم . اگر من باید در کارو ـ کارو تنبیه شوم تبعید من بتنهائی کافیست! کافیست !
گریف درحالیکه ورقها را بهم میزد گفت :
ـ بسیار خوب ! اگر کسی نتواند با آنت جزیره بسازد باو بد نخواهد گذشت !

و بازی ، مانند یك نبرد واقعی شروع شد . ورق سه باردست بدست گشت وهیچ کدام از آندو بموفقیت نائل نیامدند. در آغازدست پنجم ،دیکون سه پوان و گریف ، چهار پوان ، به بردنهائی داشتند . ظاهراً برد با دیکون بود و وی جداً بمنظور موفقیت کامل بازی میکرد . اما دیگر زیرلب نمیغرید ودشنام نمیداد .او این بازی را بسیار بهتر ازدیگر بازیهای آنشب اجرا کرد . دراین اثنا غفلتاً آسهای پیك ،گشنیز وخشت دردست او متمرکز شد . موقعیکه ورقهای خود را درتوزیع آخری جمع میکرد ، با بی اعتنائی از گریف پرسید :

ـ تصور میکنم بتوانید بگوئید که دردستم چیست ؟

گریف سر را بعلامت ،تائید خم نمود . وی گفت:

ـ پس بگوئید !

گریف جواب داد :

ـ سرباز پیك ،دولوی پیك وسه لوی دل وآس خشت !

آنهائیکه پشت سر دیکون ایستاده بودند و بازی وی را تماشا میکردند از جای نجنبیدند معهذا گریف ورقهای اورا درست تشخیص داده بود . دیکون گفت :

ـ من خیال میکنم که شما بهتر ازمن کازینو بازی میکنید ! من فقط سه تا از ورقهای شما را میتوانم بشناسم : سرباز ، آس و کازینوی بزرك!

ـ اشتباه میکنید ! درورق پنج آس وجود ندارد ! شما که سه آس در دست داشتید و یکی هم برایتان آمد !

ـ لعنت برشیطان ! حق باشماست ! من سه آس دارم ! بهرحال برد بامن است ، من دیگر بچیزی احتیاج ندارم.

گریف لحظه‌ای برای آنکه وضع ورق ها را بسنجد درنك کرد و گفت :

ـ میتوانید کازینوی کوچولورا نجات بدهید ! بله آس چهارم هم دست شماست ولی با وجوداین من کازینوی بزرك رانگه خواهم داشت، بازی کنید!

دیکون آخرین برگی راکه در دست داشت برزمین انداخت و گفت:

ـ برد باشما نیست ، بامنست ! من چهار آس و کازینوی کوچك را نگهداشته‌ام . کازینوی بزرك و پیك‌ها برای شما . آنها بیست پوان بیشتر شما نخواهند داد .

ـ میترسم که اشتباه کرده باشید !

دیکون باقطعیت جواب داد :

ـ نه! من هرورقی را که گرفته‌ام شمرده‌ام. من بیست وشش ورق دارم وشما هم بیست وشش ورق

گریف گفت :

ـ باز بشمارید !

دیکون باانگشتان لرزان و آهسته آهسته ورق های خودرا شمرده بعدروی میزخم شد وآئین نامهٔ تنظیمی گریف راگرفت ودرجیب گذاشت . سپس گیلاس‌را پر کرد وازجا بلند شد. کاپیتن دونران نگاهی بساعت خود افکنده دهن دره کرد ومانند او از جای برخاست . دیکون پرسید:

ـ بکشتی میروید کاپیتن ؟

ـ بله ! درچه ساعتی باید زورق را بدنبال شما بفرستم ؟

ـ من همین الان باشما میآیم . درموقع عبورتوشه‌ام راکه در کشتی بیلی است خواهم گرفت . زیرا قرار بود که صبح زود بوسیله این کشتی بیا و بروم .

دیکون سپس دست همه حضار را فشرد وآرزو کرد که در مدت اقامتش درجزیره کارو- کارو باوخوش بگذرد . آنگاه ازگریف پرسید :

ـ توم باتلرورق‌بازی بلد است ؟

گریف جواب داد که وی دربازی همیشه میبرد! دیکون گفت :

ـ بسیارخوب ، یادش خواهم داد که همیشه دوبرابر ببرد !

، عد بطرف‌در که کاپیتن‌در آستانهٔ آن منتظرش‌بود ب گسته آهی کشید، گفت :

ـ خیال میکنم ، اگر مثل سایرجزیره نشینان بازی کند ، پوست ا و میکند !

فصل هفتم

«بالهای آفتاب»

جزیره فیتو-ایوا آخرین دژ استقلال پولینزی در دریاهای جنوبی بود. سه عامل این جزیره را از دستبرد جهانخواران مصون نگاه میداشت که ازهمه مهمتر یکی بعد مسافت و دیگر رشادت وجنگجوئی اهالی آن بود. اما درشرایطی که ژاپن، فرانسه، آلمان، انگلستان و آمریکا بآن چشم طمع دوخته بودند عوامل مذکور نمیتوانست جزیره را از سر ایشان نجات دهد. این پنج دولت بزرگ ناگهان دریافتند که تملك آن سرزمین به منازعه در بردارد و بدینجهت بسان پنج کودکی که برسر یك سکهٔ بزرگ بجنگ هم برخیزند، دستجمعی به آنجزیره یورش آوردند. کشتیهای جنگی ایشان بندر فیتو-ایوا را اشغال کرد وصحبت ازجنگهای قریب الوقوع برسر زبانها افتاد. هرروز مطبوعات جهان ستونهای کاملی ازصفحات خود را بحوادث فیتو-ایوا اختصاص میدادند ودنیای متمدن اخبار مربوط به آنجا را مانند [illegible] مطالعه میکرد. چنانکه یکی از ملوانان ناوهای [illegible] گفته است: مثل مورد بحث دریك آن پای خود را [illegible] واحدی گذاشته بود.

بدین ترتیب فیتو-ایوا تحت یك نوع حمایت بین المللی در آمده و

توئی- تولیفو پادشاه آن بسلطنت خویش واجرای قوانین بومی در آن ادامه داد. پادشاه درقصری زندگی میکرد که یکی از سوداگران **سیدنی**، از **سکواهای** کالیفرنی برای وی ساخته بود. توئی- تولیفو علاوه بر آنکه نسل اندر نسل پادشاه جزیره بشمار میرفت، خودسن زیادی نداشت وپس از پنجاه وهشت سال وپنج ماه سلطنت، سنش بپنجاه و هشت سال وسه ماه نمیرسید زیرا وی پنج میلیون ثانیه بیش ازمدت عمرخویش سلطنت کرده بود ودو ماه قبل از تولد، مراسم تاجگذاری ویرا برپا کرده بودند.

توئی-تولیفو یك پادشاه واقعاً باشکوه بود: قدش بشش پا و نیم میرسید وبی آنکه چاقی مفرط اورا آزاردهد، سیصدوبیست «لیور» وزن داشت. چنین هیکلی درمیان نژادهای برجستهٔ قبایل پولینزی بیسابقه نبود. ملکه **سپلی** زن پادشاه شش پا وسه انگشت قد ودویست و شصت «لیور» وزن داشت. بعلاوه برادرش **اوئی لیامی** یك انگشت ازملکه بلند تربود ووزنش به سیصد وده لیور بالغ میگردید. اوئی لیامی فرمانده کل رتش بود ولی البته درهنگامی که کارهای مربوط بریاست مجلس باو اجازه میداد.

توئی-تولیفو پادشاهی آرام وعشرت طلب بود. مشروب زیاد مینوشید و تمام عمال وافرادش نیز بهمین ترتیب بودند. لکن وقتی که کسی ایشان را برسرخشم میآورد، بدون تردید وبنا بررسم معمول کشورخویش اورا بایك خوك مرده بجهان دیگر میفرستادند. معهذا درجنك ازاسلوب **مائوریها** استفاده میکردند واین مسئله پس از تحمل مخارج زیاد برای سوداگران چوب صندل و برده فروشان کهنه کارها بل درك گردید.

۲

کانتانی، کشتی گریف تازه از **پیلارراك** واقع درمدخل بندرعبور کرده بود و بازمزمه نسیم ملایمی که محتمل نبود تبدیل به بادوطوفان گردد بطرف ساحل راه می پیمود. شبی خنك ودلپذیر بود وبرروی آسمان زیبا ستاره غربال کرده بودند. سرنشینان که با بی اعتنائی درعقب کشتی دراز کشیده بودند، میل داشتند که کشتی باهمین سرعت آرام ولذت بخش آنانرا بلنگرگاه برساند **ویلی اسمیس** هواشناس کشتی که لباس تابستانی زیبائی پوشیده بود از اطاق خود بیرون آمد. کمك ناخدا نگاهی بپیراهن ابریشمی لطیف وی افکند و لبان خود را بطرز پر معنی ای بهم زد. گریف

بوی گفت :

ـ اگر بتوانید پیراهنتان را ازدست‌توئی- تولیفو نجات بدهید، هنر کرده اید والا باید از آن چشم بپوشید.

کاپیتن **بُواك** که چشمش بچراغهای دریائی ساحلی افتاده بود سر برگرداند وبرسم تائید گفت:

ـ بله! همینطور است! اودرآخرین مسافرتم، یکی از **کاناك** های مرا جریمه کرد وکمربند لوکس وکارد غلافدارش را از او گرفت.

بعد بطرف کمك ناخدا برگشته گفت:

ـ آقای‌ماك! هر وقت دلتان میخواهد، لنگر بیاندازید! اما خیلی شلش نکنید! علامت هیچ بادی وجود ندارد وما فردا صبح خواهیم‌توانست درمقابل انبارهای نارگیل توقف بکنیم!

دقیقه‌ای بعد، صدای غرش‌زنجیرلنگر بگوش‌رسید. زورق که‌بآب انداخته شده بود، دسته ای از ملوانان کاناکی که‌راکه‌میخواستند بخشکی پیاده شوند، باخود برد. درکشتی بجز گریف وهواشناس کس‌دیگری نماند. درابتدای باراندازکوچك سنگ‌مرجانی، ویلی اسمیس نیزبا غرش خفیفی که ناشی از معذرت خواهی بود از اربابش جدا شد ودرخیابان تنگ کوچکی که اطراف آنرا نخل های بلند پوشانده بودناپدید گردید. گریف بسمت مخالف بپیچید وبمقابل کلیسای‌کوچك میسیون‌مذهبی رسید. آنجادختران وجوانانی که «آهو» و«لاوا‌ـ‌لاوا» برتن‌داشتند وتاج گل برسر گذاشته ـ بودند وصدفهای ریز لای موهایشان میدرخشید، روی قبرها میگشتند و میرقصیدند. اندکی بعد گریف ازمقابل هی‌مین(۱) ردشد. هی‌مین عبارت ازخانه گلی پوش درازی بود که بیست‌تن ازبومیان دورمیزی‌درآن نشسته‌ـ بودند وسرودهای مذهبی کهنه را زمزمه‌ میکردند. گریف همچنین ازمقابل قصر توئی‌ـ تولیفو نیز گذشت. ازدرون آن صدای هیاهو ودوفریاد زیدن می‌آمد وچراغهای آرهها روشن بود [illegible] مقدمه متوجه مراسم جشنی درآن گردید [illegible]

[illegible]

بشخص مراسمی برپا میکردند ومجالسی منعقد مینمودند.

۱- هی‌مین، لفظ بومی بمعنی سرودنامه، منزلی که درآن بومیان سرودهای مذهبی آموخته میشد.

گریف سپس با گامهای منظمی در بروم‌رد براه افتاد. وجود گلها ورياحين انبوه ونخلهای بلند وسرخس‌های زیبا، سیمای آنرا اندکی مارپیچ جلوه میداد. هوای گرم آن، انباشته‌ازعطر گل‌ها ورياحين بود وبالای‌سر گریف درختهای انبه سرشار ازمیوه ودرختهای باشکوه و نخلهای برگ بلند نوك‌تیز، سایه میانداخت. بالاتر، تمام‌آسمان پرستاره چشمك‌میزد. از درون کلبه ها که تك وتوك لای‌گلها پراکنده شده بود،صدای‌قهقهه‌های خنده‌میآمد ودرتاریکی‌طنین‌میانداخت. روی آب روشنائی دلپذیری‌میدرخشید ونغمه‌سودائی يك سرود دسته جمعی که ازدوردست میآمد، اطلاع میداد که صیادان ازشکاردریائی بازمیگردند. بالاخره گریف ازجاده بزرك گذشت وبکوره‌راهی رسید. خوك درشتی‌ناگهان با اوتلاقی کرد وزیر لب‌غرید. گریف ایستاد وازدرباز ،درون کلبه‌ای‌را که‌درخم‌جاده نمایان بودنگریست. بومی قوی هیکل میانه سالی در آن روی کپه ای از حصیر های ساموائی نشسته بود وبیخودانه، بامگس کشی که ازالیاف نارگیل‌برای خویش‌درست کرده بود، پاهای خودرا شلاق میزد. وی عینکی‌بچشم داشت و بسختی مشغول قرائت کتاب بود. گریف‌خیلی زود دریافت که بومی‌انجیل‌رابزبان انگلیسی میخواند.

این بومی، عامل وی دراین جزیره بود وجرمی‌نام داشت. رنك جرمی ،از رنك هرپولینزی دیگری در فیتو- ایوا روشن تر بود ،لکن‌از نظر یکنفر ساموائی این‌روشنی رنك، امتیازی بشمار نمیرفت. جرمی‌را میسیونر ها بزرك وتربیت کرده بود ،ووی شخصاً نیز بعنوان آموزگار غیر روحـانی مدارس کاتولیکی، در منتهی الیه غربی جزایر مرجانی آدمخواران بایشان خدمت کرده بود. ازین جهت، میسیونر ها، بعنوان تشکر ازوی، جرمی‌را ببهشت فیتو- ایوا فرستادند. تقریباً تمام ساکنین فیتو- ایوارا عیسویان متعصبی‌تشکیل‌میدادندکه باتکای يك ایمان عالی،در هر تازه واردی روح عیسویت میدمیدند. ،دبختانه جرمی، ازعلوم«ضاله» وکفر آمیز بیشتر آموخته بود تاعلوم دینی! قرائت يك‌جلد از آثارداروین، و داشتن يك‌زن غرغرو، ویرا دراسرع وقت از صفوف معتقدین بمذهب، بدور انداخت. اگرچه مسئله‌ارتداد وقیام علیه دین برای وی مطرح نبود، لکن بهرحال قرائت اثر داروین، کسالتی در مغز او باقی گذاشت و ویرا مشوش کرد. چه‌نتیجه‌داشت که‌جرمی باداشتن يك‌زن سایطه امل و بداخلاق

درامور این دنیای عجیب و نفهمیدنی تحقیق بکند؟ اماچون بالاخره جرمی خود را بموعظه های میسیونر ها علاقمند نشان نداد ، شورای میسیونری ویرا تهدید باحضار از جزایر مرجانی نمود . بدبختانه بر اثر این تهدید، زبان زنش هم درازتر و زهرآلود ترشد .

توئی ـ تولیفو پادشاه ساده‌لوح وعیاش جزیره وقتی که بیش ازحد مست میشد ، از دست زنش بشدت کتك میخورد . از نظرسیاسی پادشاه نمیتوانست زنش را طلاق بدهد چون برادرش فرمانده کل قوا بود و هر دو بیك خاندان قدیم سلطنتی تعلق داشتند . اما وی توانست بعد از اظهار نارضائی ازجرمی واطلاع از ارتدادش ، رابطه خودرا با او قطع بکند . معهذا جرمی از رونرفت . بعنوان سوداگری در جزیره ماند و در عرض مدت کمی توانست مشتریان پادشاه‌را از دستش برباید و او را ورشکست سازد . آنگاه جرمی‌از دادن اعتبار بپادشاه خودداری کرد واگرچه اینعمل برای او بمنزله استقبال از ضبط اموالش بود،لکن موافقت بادادن اعتبار بپادشاه هم بورشکست شدنش منجرمیگشت . سپس ، جرمی یکسال دیگر را درجزیره بعطلت گذراند تا بخدمت گریف درآمد وطی دوازده سال بعد بنحو شرافتمندانه‌ای از طرف اودرجزیره بتجارت مشغول شد . زیرا گریف اولین‌شخصی بود که رسماً از دادن‌اعتبار بپادشاه خودداری کرد وباپرداخت بعدی اعتبارات داده‌شده موافقت نمود !

جرمی ، باخشونت اربابش را که‌داخل خانه میشد ، ازبالای‌عینکش نگریسته ، صفحه انجیل‌را علامت گذاشته آنرا بکناری نهاد وسپس دست محکمی با اربابش داده گفت :

ـ خوشحالم که بالاخره‌خودتان آمدید !

گریف پرسید :

ـ مگر میتوانستم کس‌دیگری‌را بفرستم ؟

اما جرمی که شوخی دراوهیچ تأثیری نمیکرد ، باین‌اشاره‌او بیش توجهی نکرده بالهجه سنگین وموقری گفت :

ـ وضع تجارت در جزیره بسیار وخیم است ' اگر یك نگاه بدفتر کل بیندازید وحشت میکنید ؟

ـ بنا بر این‌بازار کساد است ؟

ـ برعکس بازار خیلی رواج است منتهی شعبات ماخالی‌است .. بی

خالی .. اما ...

چشمانش ازغرور درخشید وادامه‌داد :

ـ اما انبارهایمان پراز کالاست' من ازنظراحتیاط درشان‌را بسته‌ام .

ـ مگر باداوق اعتبار زیاد به‌توئی ـ تولیفو موافقت کردی ؟

ـ نه ! هیچ اعتباری باو ندادم وتمام‌طلبهایمان را هم وصول کرده‌ام.

گریف اعتراف کرد و گفت :

ـ جرمی ! من از حرفهای توهیچ سر در نمیآورم . این شوخی یعنی چه ؟ شعبه ها خالی‌است ، اعتبار نداده‌ای' حسابهای‌معوقه وصول شده‌است، انبار ها از نظر احتیاط بسته است ... توضیح بده !

جرمی بلافاصله جوابی نداد . دستش رابزیر حصیرهایش برد و یك جعبه آهنی‌بزرك ازآنها بیرون کشید. گریف باتعجب مشاهده کرد که‌دراین جعبه بسته‌چیست حال‌آنکه‌ساموآئی‌همیشه برای‌حفظ نقود خویش احتیاط زیادی بکار میبرد .

صندوق پراز پول بنظر میآمد . جرمی اسکناسی راکه‌بالاتر ازهمه بود بیرون آورده بسوی اودراز کرد و گفت :

ـ بگیر ! این هم جواب !

گریف چشمش بیك اسکناس کاملا جعلی افتاد که‌روی‌آن نوشته بود:

حامل این‌ورقه یك‌لیره در بانك پادشاهی‌فیتوـ ایوااعتبار دارد!

دروسط اسکناس عکس سر یك بومی بچاپ زده شده بود و در زیر آن امضای توئی ـ تولیفو وفولوآلی خوانده میشد . لکن در زیر نام شخص اخیر نوشته بود: **خزانه دار کل !**

گریف پرسید :

ـ این فولوآلی دیگرچه صیغه ایست ؟ این اسم یك اسم‌فیجی‌ایست نیست ؟ واگراشتباه نکنم یعنی نالهای آفتاب ؟

ـ کاملا درست‌است : نالهای آفتاب! این مرد پست وحیله گردرست بهمین نام نامیده میشود' اواردیجی آمده‌است تابازار فیتو ـ ایو' رالاقل از نظر تجارتی ، بکسادی ، نداز د !

ـ حتما یکی‌از سیاهان مکارلوو کائی است ؟

ـ نه ! این «آقای» کوچولو یکی ازسفیدهای بیشرف است ! محض عوام فریبی‌یك اسم نجیبانه فیجی‌ای‌برای خودش گذاشته! این مکارجواهر

لای کهنه پیچیده تانقشه های پست ومحیلانه اش را اجرا بکند! تونی ــ تولیفورا دائم‌الخمر کرده و بعنوان پاداش‌اوهم‌ویرا بخزانه داری کل‌منصوب کرده است! همین مرد اسکناس جعلی‌منتشر کرده ومردم را واداشته‌است تاآنرا قبول کنند. برای هرچیز، مغازه‌ها، شعبه ها، کالاها، هسته‌نارگیلها تنباکوها نرخ معلوم کرده. مقررات بندر، مالیات وهزاران‌جور آئین‌نامه‌و نرخ دیگر معین نموده است. اما بجز کسبه کسی بمالیاتها و مقررات او توجهی ندارد. وقتی اواعلام کرد که ازهسته نارگیل مالیات گرفته خواهد شد، من مجبور شدم که کمترخرید کنم. مردم سروصدایشان بلندشد و آقای «بال آفتاب» اعلامیه ای صادر کرد که بموجب آن قیمت سابق تثبیت شد وهیچکس هم حق نداشت ازآن تخلف کند. بعدهم فقط بخاطر اینکه من پنج داخوك داشتم، مرامحکوم بدادن جریمه ای بالغ بردولیره و پنج خوك کرد! پنج خوك چاق و عالی! بیچاره **هاوکین** هم که برای کمپانی **فولکروم** تجارت میکنند جریمه شد. هاوکین محکوم گردید که علاوه برتعدادی خوك مقداری مشروب هم بدهد، ولی‌اوباین‌جریمه اعتراض کرد ودرنتیجه‌سربازها تجارتخانه‌اش راآتش‌زدند، وقتی‌من ازفروش‌خودداری کردم آقای «بال آفتاب» یك جریمه دیگر برای من تراشید: بعد مرا تهدید کرد که اگرصدا دربیاورم مغازه‌ام راآتش خواهد زد. درنتیجه‌تمام کالاهائی که درشعبه‌ها داشتم‌بمفت فروش‌رفت واین جعبه هم پرازپولی‌است که یکشاهی نمیارزد! اگرشما بخواهید حقوقم رابااسکناس بدهید، بیچاره میسوم ولی‌حتما شماهم‌حق دارید زیرا بالاخره اسکناس رایج است دیگر کاری باقی نمانده است!

کریم شانه هارا بالاانداخت و گفت:

ـ لازم است من اول آقای «بال آفتاب» را ببینم و خوب از اوضاع مطلع بشوم!

جرمی باونصیحت کنان گفت:

ـ نه! بااوملاقات نکنید! جریمه [illegible] تان خواهد تراشید. [illegible] این کشورازراه جریمه ها بجیب ین شخص رفته! خلاصه پولها دردست وست البته بجز آنهائی که مردم درزمین دفن کرده‌اند.

۳

درمراجعت ازبروم رد، زیراشمه چراغهائی که مدخل قصرو روشن

میکرد ، گریف با مردچاق و کوتاه قدی روبرو گردید . وی شلوار کتانی بی آهار پوشیده ، صورت خودرا ازته اصلاح کرده بود و با چهرهٔ گلگون و درخشان ازقصر خارج میگشت .

گریف احساس کرد که کاملا این مرد و کوچك اورا قبلا جائی دیده است ، و بلافاصله وی را شناخت زیرا بیادآورد که اودربیش از دوازده بندر از بنادر دریاهای جنوبی آنمردرا دیده است پس فریاد کشید

ــ آقای کورنلیوس دیزی ! مدتی است که من در اینجا منتظرت هستم !

ــ عجب ! آه شیطان پیر، گریف ! توئی؟

ودست یکدیگررا فشردند گریف باو پیشنهاد نمود

ــ برویم در کشتی من گیلاسی از آن ویسکی‌های عالی بزن !

کورنلیوس شانه هارا بعقب داده قیافه جدی بخود گرفت و گفت :

ــ گریف ! نمیتوانم ! حالا من اسمم فولوآلی است . سعی بکن که با ما بمثل باریهای قدیم برا کول نزنی ! علاوه بلطف اعلیحضرت توئی‌ـتولیفو من خزانه‌دار و مهردار کل هستم ! شخص اعلیحضرت فقط گاهگاهی بمنظور تفریح بکارهای مملکت رسیدگی میفرمایند .

گریف برای آنکه تعجب و مسخرگی خودرا نشان بدهد سوتی کشید و گفت

ــ پس مال آفتاب توهستی؟

دیگری حرف اورا تصحیح کرد

ــ اگر جناب عالی موافقت فرمائید بنده اسم فولوآلی را بسیار ترجیح میدهم ! آقای گریف ! مثل آنکه گذشته را از یاد برده‌ام متأسفانه باید خبر بدهم که ورود شما [illegible] شما بایستی همه تجارتی که با مالیات جزیره [illegible] میکنید [illegible] مالیاتی اضافه برای ورود بداخل کشور داریست [illegible] خوب واضح چه [illegible] میکردم [illegible] باده [illegible] اومقررات را رعایت نکرده اید [illegible] مقررات شما [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

عالی ما را بخاطر تحصیل دوشاهی بخطر بیاندازید! آیا مشروب دارید یانه؟ این سئوال را من ازشما میکنم، یعنی طبیب بندر ازشما میکند!
گریف بقهقهه خندید و گفت:
-مثل اینکه شانه ات زیر بار شغل های گوناگون خم آورده است؟
- بله این بارراسفیدها روی دوشم گذاشته اند! این تاجر باشیهای رذل وشریر، تمام کارهارا بگردن توئی- تولیفو ، این پادشاه بی نظیر و مهربان ولی بیچاره انداخته اند. توئی-تولیفو ، واقعاً با نور خودش این مملکت را غرق درنورونشاط کرده است. ومن، یعنی فولوآلی ، یا بقول شما کورنلیوس، صمیمانه دراجرای قوانینش نظارت‌میکنم. باوجوداین که میل قلبی ام این نیست ولی، بهرحال بحکم وظیفه عالی ام مجبورم که شمارا بجرم تخلف از ماده چهلم، جریمه کنم!
- ماده چهلم؟
- بله! این ماده را طبیب بندرمقررکرده است. اوطلب میکند که هیچ کشتی ای قبل ازمعاینه دقیق نباید دربندر لنگر بیاندازد . فرض کنید که شما یك مریض آبله ای یا خناقی درکشتیتان داشتید، چه مصیبتی‌در این بندر برپا میشد ؟ کی باید از این پادشاه صلحجو و آرام پولینزی حمایت بکند؟ البته من! فولوآلی، بالهای آفتاب، بااجرای‌وظایف عالیه‌ام!
گریف پرسید :
- خوب طبیب بندر کیست ؟
-من، فوآلی! جرم شما محرزاست! ملاحظه کنید آقای گریف: شما بجریمه ای معادل پنج صندوق مشروب عالی هلندی محکوم شده اید .
گریف ازته دل‌شروع بخندیدن کرد:
- بیا صلح کنیم بابا وتودرکشتی ام یك گیلاس بالابزن!
«بالهای آفتاب» با یك‌حرکت دست از قبول پیشنهاد وی امتناع کرد و گفت
این عمل شما درحکم رشوه دادن بمن است و من نمیتوانم آنرا قبول کنم! من بولینعمت‌خودم وفادارخواهم ماند. راستی چراشماحواز کشتی را دربندر ارائه ندادید؟ خوب، من بعنوان رئیس کل گمرك شما را به پنج لیره ودوصندوق‌دیگر مشروب محکوم میکنم!
- کورنلیوس گوش کن ! من ازشوخی تاحدی خوشم می‌آید! ولی تو

تا حالا لقمه را خیلی بزرگتر از دهنت برداشته ای . اینجا لووکا نیست . دلم خیلی میخواهد گوشت را بکشم ولی ، بیچاره ! کشیدن گوش تو که فایده ای ندارد .

«بالهای آفتاب» بحالت آماده باش درآمده قدمی بعقب برداشت و گفت :

ـ نکنید که شخصیت مرا لگدمال کنید! منهم با شما موافقم: اینجا لووکا نیست' درست بهمین دلیل است که من تحت عنایت اعلیحضرت نوئی- تولیفو وارتش نیرومندش هستم و میتوانم شمارا ادب کنم! شما باید بلافاصله این جریمه‌هارا بپردازید و الا دستورمیدهم کشتیتان راضبط کنند! بعلاوه مگرشما اولین نفری هستید که محکوم بدادن جریمه میشوید؟ این چینی خریدار مرواریدهم که اسمش پترگی است، بطریق غیرقانونی وارد بندرشد. تمام مقررات بندررا زیرپا گذاشت وبدادن جریمه‌های کلانی محکوم شد. ولی او مختصرجاروجنجالی دراطراف محکومیتش براه انداخت زیرا میل نداشت جریمه هایش را بپردازد. حالا پای پیاده در ساحل گردش میکند و دائماً افسوس میخورد که چرا قوانین ومقررات جزیره را رعایت نکرده است.

ـ تومیخواهی ادعا کنی که...

ـ بله من بموجب وظایف عالیه‌ای که برعهده دارم کشتی‌اش‌راتوقیف کردم . پنجمین واحدارتش شاهنشاهی ازین کشتی مراقبت میکنند وقرار است امشب ساعت هشت کشتی بفروش برسد . این کشتی ده تن صدف ، باردارد واگر شما راضی بشوید که جریمه های خودتان را با آن معاوضه بکنید بنفع شماست . خوب شما چقدر مشروب بهمراه دارید ؟

ـ بازهم مشروب لعنتی ؟

ـ بله ! چرانه ؟ توئی- تولیفو پادشاهیست دائم‌الخمر. من باید بدرم دربیاید تابتوانم همدم وندیم اوبشوم ورامش کنم . اوخیلی شیفته الکل است تمام نجباء درباریش هم مبتلا بالکل هستند. چه رسوائی بزرگی! تماشا- کنید ! شما مجبورید این جریمه هارا بپردازید ، آقای گریف ! زیرادرغیر اینصورت من مجبورخواهم شد که بوسائل اجرائی متشبث بشوم !

ـ کورنلیوس‌تومست کرده‌ای وحالت خیلی خرابست ! یك کمی فکر کن وسرعقل بیا ! مسخره باز های قدیم دریاهای جنوبی دیگر خریداری

ندارد ؟ !

- آقای گریف ! شما میل دارید بکشتیتان برگردید ؟ بسیارخوب من زحمتی بشما میدهم . من اشخاصی مثل شما را خوب میشناسم . وچون لجاجت وسماجت شما را پیش بینی میکردم ، دست پیش را گرفتم . فعلا ملوانان شما درساحل هستند وکشتی شما توقیف شده است !

گریف که تصورمیکرد وی شوخی میکند قدمی بطرف او برداشت. فولوآلی ، بیشتر برای مواجهه باخطرآماده شده یکقدم دیگرعقب رفت. غفلتا ازنیم سایه‌ای که دراطرافش وجودداشت‌هیکلی مرد بلندقامت‌تنومندی نمودار گردید. فولوآلی گفت :

- توهستی اوئی‌لیامی ؟ بیا یك دزد دریائی دیگر! برادرپهلوانم ، باآن بازوهای قوی وپولادینت ازمن دفاع کن!

گریف گفت :

- سلام‌اوئی‌لیامی!چندوقت است که‌یك دزد دریائی همه کاره‌فیتو-ایوا شده است ؟ اومیگوید که کشتی مرا توقیف کرده‌اند . آیا حقیقت دارد ؟

اوئی لیامی‌ازفعرسینه غارمانند خود غرشی کرده گفت :

- کاملاحقیقت دارد. آها!هنوز یکی دیگرازآن پیراهن ابریشمیهای ویلی اسمیس را دارید ؟ اعلیحضرت توئی- تولیفوخیلی‌میل داشت که یکی ازین پیراهن ها داشته باشد ! تعریفش را زیاد شنیده بود !

فولوآلی حرف اورا قطع کرده گفت :

- جروبحث فایده‌ای‌ندارد! هم پیراهن‌وهم کشتی‌متعلق باعلیحضرت پادشاهی است.

گریف زیر لب گفت :

- کرنلیوس ! فعلا تو قویتری ! این کار تودرست مثل کار دزدهای دریائیست! تو کشتی ام را بدون اطلاعم توقیف کرده‌ای ؟

-- حالا که پنج دقیقه بیشتر ازتوقیف آن نگذشته ، آیا از پرداخت جریمه امتناع نمیکنی ؟

-- تو کشتی مرا گرفته‌ای !

- بسیارخوب !چرانگیرم !مگر نمیدانستم که ازدادن جریمه‌خودداری میکنی ! اقدام من ازطریق کاملا قانونی صورت گرفته وهیچ ظلمی متوجه تونشده‌است ! خدای بزرگی که براین ستاره ها حکمروائی میکند، شاهد است که من این اقدام را در عین عدالت وایمان انجام داده‌ام . کورنلیوس

فولوآلی همیشه باین خدا احترام میگذارد . خوب ! آقای تاجرباشی! حاضری جریمه را بپردازی یا مستحفظین قصر را صدا کنم ! آقای اوئی- لیامی ! باین آدم لجوج نباید رحم کرد ! مستحفظین را خبر کنید !

اوئی لیامی سوتی راکه ازطناب الیاف نارگیلی بسینه اش آویزان بود ، بصدا درآورد . گریف یکدست خویش را بسوی کرنلیوس بلند کرد لکن وی بتهٔپته افتاده بپشت هیکـل عظیم اوئی لیامی پناه برد. در این هنگام دوازده نفر پولینزی غول‌آسا که هیچکدام آنها کمتر از شش‌پا قد نداشتند دوان دوان ازخیابان قصررسیده،پشت سراوئی‌لیامی صف بستند و کورنلیوس بآنها امر داد:

- بفرمائید آقای تاجر باشی ! مذاکرهٔ ما دیگر تمام شد . از فردا صبح دیگر باید بوظایف مختلفی که در بارهٔشماداریم عمل کنیم.فراموش نکنیدکه ساعت دهٔصبح فردا برای پاسخ دادن باتهامات زیر باید درقصر حاضر باشید : دخول شبانه ببندر، مذاکره جسورانه باخزانه‌دار کل وقصد تطمیع او ، کوشش بمنظور تجاوز علیه مقام عالیه مهردار کل با تمایل بخفه کردن ، ناقص‌العضو کردن ومضروب ومجروح ساختن ایشان، تخطی ازماده چهلم مقررات بندری ، نادیده انگاشتن مقررات گمرکی و غیره . آقای‌موسوم بگریف ! این رابدانیدکه عدالت ، فردا صبح ،بسیارزود تر از آنکه میوه درخت نان برسد ، بشما ثمرخواهد داد. خدا بشمارحم کند!

۴

گریف، قبل‌از آنکه‌درجلسه‌ها کمه‌حضور پیدا کند، بهمراهی پترگی، بدیدار توئی - تولیفورفت . پادشاه درحالیکه نیم دوجین ازرؤساوامرای کشوریش وی را احاطه کرده بودند، درسایه درخت خوجی، درباغ بزرك قصر بروی حصیر نشسته بود و با وجود هوای صبحگاهی مرتباً پیشخدمت ها برای وی مشروب میاوردند . توئی - تولیفو ، از دیدار دوست قدیمی خویش داوید گریف بسیار خوشحال گشت ،ولی‌ازاین قضیه متأسف گردید که گریف مقررات کشور را رعایت نکرده ومحکوم بپرداخت جریمه گشته است. پادشاه‌با کمال دقت واحتیاط از هرگونه بحث ومذاکره‌ای‌دراطراف امور کشوری اجتناب نمود و علی‌رغم اعتراضات مکرر تجاری که‌اموالشان ضبط گشته بود، به آنها مشروب تعارف‌مینمود. وی بطرزی‌یکنواخت‌میگفت:

- خواهش میکنم یك گیلاس میل بفرمائید !

معهذا یکبار اظهارداشت که برای «بال آفتاب» ارزش و شخصیت فوق العاده‌ای قائل است .هرگز کارهای دربار و کشور او تا این اندازه که درزمان او منظم است نبوده وهرگز اینقدر پول در خزانه و اینقدرمشروب در دسترس نداشته‌است . پادشاه بعنوان نتیجه تمجید های خود گفت :

ـ ما از فولوآلی بسیار راضی هستیم . خواهش میکنم یك گیلاس میل بفرمائید !

گریف آهسته زیر گوش پترگی گفت :

ـ باید زود خودمان را از تله‌ای که بآن افتاده‌ایم بیرون بکشیم.والا در عرض چند دقیقه ، اینها مرا بعنوان ایجاد حریق در بندر ، ارتداد یا ابتلا بجذام محکوم میکنند . من درست ازقضایا سردرنمی آورم ومیل دارم خوب ازته‌وتوی کار مطلع بشوم .

و چون از حضور اعلیحضرت مرخص گشتند ، گریف در بین راه با ملکه سپلی بر خورد کرد ، ملکه درگوشه خلوتی ایستاده بود و دزدانه شوهر قوی‌هیکل خود و هم پیاله هایش را نگاه میکرد . قیافه عصبانی و بر افروخته ملکه این امید را در گریف بیدار نمود که شاید ملکه بتواند مبدئی بمنظور واژگون ساختن بساط کورنلیوس برای او باشد .

درگوشهٔ دیگری از باغ وسیع ، کورنلیوس ، زیر سایه درختی، مشغول رسیدگی بکاروبلی اسمیس بود واز صبح زود که گریف داخل باغ گردید ، کورنلیوس پست ریاست دادگاه را اشغال کرده بود و قصد داشت هرچه زود تر کار او را فیصله بدهد .تمام گاردشاهی ، باستثنای واحدپنجم آن که‌مأمورمراقب کشتی توقیف شده بود، درجلسهٔ محاکمه حضورداشت . کورنلیوس اعلام کرد:

ـ متهم از جای بر خیزد ورأی عادلانه محکمه را در باره عملیات خود که هیچ شایسته یك هواشناس نبوده‌است بشنود ! متهم ادعا میکند که اصلا پول ندارد ؟ بسیارخوب . محکمه متأسف است که زندانی دراختیار ندارد تا متهم را بدان بیاندازد . بنابراین بجای زندان، محکمه ، متهم را محکوم بپرداخت جریمه‌ای که عبارت ازیك پیراهن ابریشمی باشد، میکند . این پیراهن باید عیناً نظیر پیراهنی که متهم شخصاً بتن دارد ، باشد .

کرنلیوس سپس اشاره‌ای بچندتن ازسربازان کرد وآنها هواشناس را بپشت درخت خوجی بردند. یك لحظه بعد ، هواشناس دوباره از پشت

آن ظاهر گشت لکن اینبار پیراهنش را بتن نداشت ومستقیماً بنزد گریف آمده کنار او نشست . گریف ازو پرسید:

ـ مگر چکار کرده بودید ؟

ـ شیطان بتنم بیفتد ! من چه میدانم! شما دیگر چه جنایتی کردید که بمحکمه آمدید ؟

کرنلیوس بالحن قاضیانه خود گفت :

ـ دومی بیاید ! داوید گریف ! بلند شوید ! پس ازاستماع کلیه دلائل و شواهد محکمه رأی خودرا درباره شماچنین اعلام میکند ....

و بعد بطرف گریف که سعی کرده بود حرف او را قطع کند بر گشت و گفت :

ـ ساکت ! من بشما اطمینان میدهم که محکمه در اطراف دلائل و شواهد کاملا تحقیق کرده است . محکمه‌مایل نیست که دست باقدام‌شدیدی علیه متهم بزند ولی از این فرصت استفاده کرده باواطلاع‌میدهد که وی باتهام ارتکاب یك رشته جرائم از قبیل تخلف از مقررات بندری ، نادیده انگاشتن ماده‌چهلم، ولگدمال ساختن قوانین دریانوردی، بمحاکمه کشیده شده است . کشتی وی موسوم بکانتانی که توسط دولت فیتو- ایوا ضبط گردیده از همین امروز تا ده‌روز دیگر در حراج عمومی بفروش خواهد رسید . منجمله : محمولات ، وجوه و‌ِ‌زدورانش. اما درباره جرائم شخصی وی که عبارتند از دخـول شبانه ببندر و تجاوزات آشکار از قوانین کشوری ، متهـم محکـوم است کـه جریمه ای در حدود صد لیره استرلینك وپانزده صندوق مشروب بپردازد. آقای متهم! من‌فقط یك‌سئوال ازشما میکنم : آیا مایلید این جریمه را بپردازید یاخیر؟ فقط باین سئوال جواب بدهید !

گریف سررا بعلامت نفی تکان داد و کرنلیوس در دنبال بیانـات خود گفت

ـ بنابراین ماشمارا بعنوان یك زندانی که قول داده باشد در زندان ما بماند ملاحظه‌خواهیم کرد. چون‌ما زندانی نداریم که شمارا درآن بیندازیم شما فقط قول خواهید داد که خودرا زندانی ما بدانید وماهم قبول خواهیم کرد . بعلاوه محکمه کاملااطلاع دارد که شما یعنی متهم ، ملوانان‌کاناکی خودرا صبح‌زود برای صیدماهی‌بمنظورتهیه ناهار بکنار دریا فرستاده‌اید

واین نیز خود بمنزله عملی است که بامنافع صیادان جزیره مغایرت دارد. صنعت ملی جزیره فیتو- ایوا باید موردحمایت دولت قرار گیرد وبنا براین محکمه این عمل متهم راکه‌درجهت انهدام حرف ملی‌است بمنزله تجاوزی ازقوانین‌شکار کشور تلقی‌میکند. درنتیجه ملوان یاملوانانی که بدین عمل مبادرت کرده‌اند بلافاصله بکاراجباری بمنظورتسطیح و تمیز کردن بروم- برد مشغول‌خواهند شد. جلسه‌ختم میشود!

وقتی آنها جلسه محاکمه را ترك میگفتند پترگی بگریف اشاره‌ای کرد که تا محل جلوس پادشاه را ببینند. توئی - تولیفو، در آنجا روی حصیرهایش نشسته بود و پیراهن ابریشمی هواشناس، قسمتی از چاله - چوله های سینه شاهانه اش را میپوشانید.

۵

درخانه جرمی پس ازمذاکره‌مفصلی که باپترگی درباره‌وضع‌جزیره بعمل آمد وی گفت:

- مسئله مثل روزروشن است! کورنلیوس‌دیزی تقریباً تمام پولهارا بجیب زده است! اومنتظرمیشود تاپادشاه بامشروبهائی که از کشتی‌های‌ما گرفته است خوب مست گردد وبخوابد، آنوقت، چون‌وضع برای اجرای نقشه آماده شد، پولهارا میگیرد و باکشتی من یاشمافرارمیکند.

جرمی، عینکش را از چشم برداشته مشغول پاك کردن آن شد و گفت:

- آدم‌پست ورذلی است! یك آدم‌کاملا دزد وبیشرف! باید بایکی ازخوك مرده‌ها گلویش را پاره کرد، یکی‌ازخوك‌مرده های‌کاملا چاق!

گریف گفت:

- تودست بالارا گرفته ای! این‌آدم را اگریك ضربه خوك معمولی بهش بزنی میمیرد. جرمی! اگرمن‌روزی بشنوم که تورا مأمور کرده اند که بایك‌ران خوك‌شلاقش بزنی، تعجب نمیکنم! توئی-تولیفوفعلادرقرارگاه زورقهاست‌ودارد صندوقهای‌مشروب اسکاتلندیم را تحویل میگیرد‌من‌بقصر ملکه میروم تااوراببینم! دراین مدت، توچندنوع‌کالا درقفسه هایت بگذار، اگرنداری، من ازهاوکین برایت‌قرض‌میگیرم وشما پتر، بمغازه‌آن‌آلمانی بروید وکاملا مشغول‌کاربشوید واسکناس‌باوبپردازید. فراموش نکنید که تمام ضررهایتان را من جبران خواهم کرد. اگر اشتباه نکنم ما درعرض

سه روز خواهیم توانست یك میتینگ عظیم وسپس انقلاب دراین کشور برپا کنیم! توجرمی! بلافاصله، بتمام صیادان، دهقانان وهمهٔ شکارچیان بز کوهی وهر کس که میدانی پیغام بفرست و بآنها بگو که ازامروز تاسه روز دیگر بقصر پادشاه بیایند ...
جرمی گفت :
- پس سربازها ؟
- من تکلیف آنهارا معلوم میکنم . آنهاحالا دو ماهست که حقوق نگرفته اند . علاوه ، اوئی لیامی برادرملکه است. تودرشعبه هایت زیاد کالا نگذار وبمجرداینکه سربازها بااسکناس برای خرید ببازار آمدند ، دیگر نفروش !
جرمی گفت :
- آخرمغازه های مراآتش خواهند زد !
- عیب ندارد. توئی- تولیفو ، شخصاً خسارت را جبران خواهد کرد .
ویلی اسمیس پرسید :
- مثلا پیراهنم را بمن خواهد داد ؟
گریف جواب داد :
- این مسئله ایست که بین خودت وتوئی-تولیفو باید حل بشود.
هواشناس نالید که :
- ازهمین الان پشت پیراهنم پاره شده. امروزصبح خودم دیدم. پنج دقیقه دیگر بکلی پاره پاره میشود ! من سی شیلینگ برایش پول داده ام ویکدفعه بیشتر هم نپوشیدمش !
جرمی پرسید :
- خوك مرده کجا پیدا کنیم ؟
گریف جواب داد :
- یکی از خوکهایت رابکش ! کار ساده ایست ! یکی از کوچکتر - هایش را بکش !
- آخر کوچکهایش هم یکی ده شیلینگ میارزد !
- عیب ندارد . دردفترت بنویس !
گریف بعدلحظه ای درفکرفرورفت و گفت :
- اگردلت میخواهد که خوب بمیرد ، بهتراست ازهمین حالا بره ی ...

یکی را خفه کنی؛

۹

ملکه سیلی گفت :

- داویدا (۱) شما خیلی حرف زده‌اید . این فولو آلی باخودش جنون را آورده وتوئی- تولیفو را درمشروب غرق کرده است! اگر اجازه تشکیل جلسه مجلس را ندهند یک کتک حسابی بهش میزنم ! وقتیکه او مست است هیچ کاری ساده‌تر ازین کار نیست !

ملکه سپس مشتهایش را بست ، قیافه اش چنان مهیب شدودر آن چنان اثر تصمیمی هویدا گردید که گریف شکی پیدا نکرد که مجلس دعوت بتشکیل جلسه خواهند گردید . زبان فیتو- ایوائی‌ها بسیارشبیه زبان ساموآئی‌ها بود و گریف مثل یک بومی آنرا حرف میزد . گریف گفت:

- وشما . شما آقای اوئی لیامی ، خوب میدانید که سربازان تقاضای پول کرده واسکناسهای فولو آلی را نپذیرفته‌اند. بآنها بگوئید که ازامروز میتوانند این اسکناسهارا خرج کنند ومراقبت کنید که در مقابل آنها کالا مبادله نشود !

اوئی لیامی گفت :

-چرا خودتان را اینقدر اذیت میکنید؟ پادشاه دائماً درحال مستی لذیذی است. خزانه پرازپول است. مگرمن ازین قضیه خوشحال نیستم؟ در منزل من هم دوصندوق مشروب و کالاهای دیگر هست که ازمغازه ها و کین آورده ایم.

ملکه گفت:

- اوه برادر خوک هیکلم! داویدا که حرفی نزده است؛ مگر گوش ندادی؛ اگرمشروب و کالای تویکروز تمام بشود ودیگر پای هیچ تاجری باین سرزمین بازنباشد تا بتو کالاومشروب برساند، و«بال آفتاب» هم با پولهائی که ازفیتو- ایوا بلند کرده است، بلووکا فرارکند، آنوقت توچه میتوانی بکنی؟ پول یعنی طلا و نقره؛ اما کاغذ که جز کاغذ نیست ؟ من باید بتو اطلاع بدهم که مردم سروصدایشان بلند شده. دیگر ماهی درقصر نیست. سیب زمینی هندی وقلقاس شیرین دیگر ببار نمیآید. چون درقصرهیچ پیدا -

۱ - داوید عزیزم ، تلفظ محلی .

نمیشود. یکهفته است که کوه نشینان‌هم یکدانه بز کوهی برای‌ما نفرستاده‌اند. باوجود آنکه «بالهای آفتاب» تاجرهارا مجبور میکنند که هسته نارگیل را بقیمت قبلی بخرند، کسی میل ندارد آنهارا بفروشد. برای اینکه مردم، پول کاغذی را قبول ندارند. حتی امروز عده زیادی مأمور بمغازه های گوناگون فرستادم، تخم مرغ اصلا پیدا نمیشود. آیا «بال آفتاب» مرغهارا قتل عام کرده است؟ نمیدانم. همیشه تخم مرغ نایاب است. خوشبختانه کسانیکه زیاد مشروب مینوشند، غذا کم میخورند والا تا حالا قحطی در جزیره حکمفرما میشد. بسربازان دستور بده که پول‌های کاغذی‌را درموقع گرفتن حقوق قبول کنند!

گریف ازلحاظ اطلاع او گفت:

ـ واین مسئله یادتان باشد که فعلا درتمام مغازه ها کالا بفروش میرسد. لکن بمجرد اینکه سربازان باپولهای کاغذی پیدا یشان بشود، مغازه‌ها ازفروش خودداری خواهند کرد. ودرعرض سه روز، مجلس باید تشکیل جلسه بدهد و آقای «بال آفتاب» را مثل خوك مرده ای دوربیاندازد.

۷

روزیکه مجلس تشکیل میشد، پنجهزارتن ازساکنین جزیره بازورق، بلم، پیاده وخرسواره بپایتخت وارد شدند. سه روزقبل از آن‌هم روزهای پرجوش وخروشی بود درابتدا خلق کالارا از مغازه ها بسرعت میخریدند لکن هنگامیکه سروکله سربازان پیداشد، فروشندگان ازفروش خودداری کرده پول نقد ازایشان طلبیدند وگفتند.

ـ اسکناسهای شما درقبال کالا، تضمین نشده است!

فقط نفوذ قابل توجه اوئی‌لیامی باعث شد که مغازه‌ها دچارحریق نگردند. معهذا یکی ازانبارهای نارگیل گریف آتش زده شد و نابود گردید وجرمی نیزدرده سرخود، خسارت حاصله را با احتیاط و علم تمام بحساب پادشاه وارد کرد. لکن شخصا نیزدچارحمله مردم گردید وعینکش شکست ویلی‌اسمیس با انگشتان مجروح ازچنگال مردم گریخت. سه نفرازسربازان انگشتان اورا با دندان کنده وضربات وحشتناك مشت بسروکولش وارد آورده بودند. کاپیتن بواك نیزبهمین طریق مورد هجوم مردم واقع گشت گریف، دراین حادثه سالم ماند زیرا زنبیل‌های نانش، باقوت دردستهایش

ماند وفقط چانه اش کمی آسیب دید .
روز تشکیل مجلس، توئی-تولیفو، درحالیکه ملکه سپلی در جانب چپ او نشسته و گرداگرد اورا دسته ای از رؤسا وامرا فراگرفته بود، در صدر مجلس نشست. مجلس درباغ بزرك قصر منعقدمیگشت. پادشاه‌چشمانش پرخون وگونه هایش برافروخته بود چنانکه گوئی خود نیز در این سه روزه شدائدی را تحمل کرده است. شایع بود که همین امروز صبح ملکه سپلی مشت ومال محکمی باو داده است. بهرحال اعلیحضرت پادشاه‌مست نبود لکن برای رفع‌عطش عجیب او، مرتبا برایش‌شیره نارگیل میآوردند.
درخارج ازمحوطه که توسط ارتش سد شده بود جمعیت موج میزد. فقط رؤسای قبایل کوچك ، دختران جوان و سران دهکده ها و خطبا و واعظین بداخل باغ راه داده شده بودند ، کورنلیوس دیزی ، چنانکه لازمه یك‌شخصیت عالی کشوریست ، درجانب راست پادشاه جایگرفته بود. درطرف چپ ملکه ، جرمی، بدون عینك ایستاده بود وباچشمان نزدیك‌بینش خزانه دار کل را مینگریست .
ناطقین مناطق ساحلی و ناطقین دهکده های کوهستانی ، تحت حمایت گاردهای چتردارخویش ورؤسای کوچکترین مناطق جنگلی، نوبت از جای برمیخاستند و مطالبی ایراد میکردند . ناطقین همه یك شکایت داشتند : پولهای‌کاغذی باید از جریان خارج گردد . اوضاع مملکت سر و سامان نداشت ، هسته های نارگیل بفروش نمیرسید ، عدم اعتماد برقلب ملت حکمفرمائی میکرد . کارد بقدری باستخوان رسیده بود که همه میل داشتند نقدینه خودرا حفظ کنند وخرج ننمایند . پول ارزش خودرا ازدست داده بود . قیمت ها مرتباً بالا میرفت و از مقدار عرضه نیز روز بروز کم میشد . قیمت یك جوجه ، سه برابرقیمت معمولی آن بود ومعهذا نگاهداری آن اشکال داشت و درصورتیکه بلافاصله بفروش نمیرسید از گرسنگی و لاغری میمرد ! علائم شومی ازآینده تاریکی خبر میداد : موش بعنوان یك بلای علاج ناپذیر در بعضی ازمساکن خود نمائی میکرد . محصول مزارع درمعرض آفات گوناگون قرار داشت . سیب زمینی هندی و قلقاس شیرین دیگر نمیروئید . خوجه‌ای زیبای ساحلی ، درعرض باد برگ‌هایشان میریخت . انبه دیگرمزه نداشت . درخت های موزرا کرم زده بود . ماهی ازآبهای ساحلی میگریخت و دسته های عظیم کوسه وکوسه بر در آب

پیدا میشد . بزهای کوهی بطرف قلل صعب العبور فرارمیکردند. هشت پاها
در گودالهای مرجانی ترشی میزد . صدای غرشهای مهیب از کوهستانهای
بلند بگوش میرسید و شبها صدای پای ارواح و اجنه میآمد . یکرن در
مقابله با ارواح لال و گنگ شده بود ، و یك بز پنج پا دردهکدهٔ **اثیهو**
بدنیا آمده بود . بنا برعقیدهٔ راسخ کلیهٔ ریش سفیدانی کـه در جلسه عالی
مجلس حضور داشتند ، تمام این بلایـا و مصائب نتیجه انتشار پول کاغذی
فولوآلی بود . خدایان نسبت باهالی غضب کرده بودند .

اوئی لیامی ازجانب ارتش سخنرانی کرد. وی گفت که افرادش ناراضی
شده ودچار عصیان گردیده اند . علی رغم فرمان اعلیحضرت که تجار را
مجبور بمعامله باسربازان نموده بود فروشندگان از فروش بسربـازان
خودداری کرده بودند . اوئی لیامی جرأت نمیکرد که علناً مطالبی اظهار
بدارد ولی درلفافه میگفت که بنظرش تمام این آشفتگی ها نتیجه استقرار
سیستم پولی جدیدی است که فولوآلی برقرار کرده است .

آنگاه جرمی ازجانب تجاروفروشندگان رشته سخن را بدست گرفت.
وقتی جرمی ازجا برخاست همه دیدند که زنبیل نئی بزرگی برزانو دارد .
جرمی از پارچه هائی که فروشندگان عرضه میکردند تعریف نمود و گفت
که از حیث تنوع ، زیبائی واستحکام ، بسیار نسبت به تاپاهای Tapas
فیتو- ایوائی برتری دارد زیرا این تاپاها اغلب اسفنجی ، کم دوام و از
نظرظاهری خشن ودرشت است . دیگر کسی تاپا نمیپوشید ، معهذا قبل از
ورودتجاربه فیتو- ایوا ، همه لباسهای تاپائی میپوشیدند . توریهای پشه بندی
که بهترین بافندهٔ فیتو- ایوائی پس ازهزارسال هم نمیتوانست نظیرآنرا
بیافد ، درمقابل هیچ بفروش میرسید. جرمی همچنین بکیفیت عالی تفنگها
تیرها ، چنگکهای فولادی ماهیگیری و سوزنهائی که فروشندگان عرضه
میداشتند اشاره کرد. سپس بتورهای پنبه‌ای که برای ماهیگیری عرضه میگردید
توجه نمود و بعد مطالبی درباره آردها وچراغ نفتی ها اظهارداشت. جرمی
بکمک پیچ وخم های ماهرانه ای که بکلام خود داد، عاقبت شروع باظهار
نظریات خود درباره انتظام مملکت وتمدن واداره آن نمود . وی ادعا
کرد که یکمرد تنها ، دراین مملکت مشعلدار تمدن بشمار میرود و باید
مورد حمایت دولت قرار گیرد زیرا در غیراینصورت مجبور خواهد شد که
از آنجا عزیمت کند . در کشور پادشاهی ، بعضی تجار غربی از قبول و

حمایت تجارخودداری کرده‌اند، آیااین عمل بچه نتیجه ای منجرخواهدشد؟ یااین نتیجه منجرخواهد شد که تجاردیگر بآن جزایر نروند وجزیره نشینان مزبورهمچنان بحال توحش بمانند . ساکنین این جزایرلباس برتن ندارند پیراهن ابریشمی نمیپوشند (دراینجا جرمی نگاه شیطنت آمیزی بلباس پادشاه افکند) ویکدیگررا میخورند، پول کاغذی عجیبی که «بال آفتاب» درکشوررواج داده‌است، پول نیست وتجار نمیتوانند بآن اعتماد کنند . اگر دولت فیتو- ایوا اصراری درتحمیل آن داشته باشد ، تجارناچار خواهندشد که مراجعت کنند وامیدی هم ببازگشت نداشته باشند . دراینصورت اهالی جزیره فیتو- ایوا که بافتن تاپارا فراموش کرده‌اند برهنه خواهند ماند و جنگ ونزاع میان ایشان آغاز خواهد گردید .

جرمی علاوه براین درباره مطالب بسیاری سخن گفت. سخنرانی او قریب یکساعت طول کشید وطی این مدت او بارها بوضع اسف انگیز زندگانی بومیان که درغیبت تجار بکلی ازهم پاشیده خواهد شد اشاره کرد و درپایان گفت :

- درچنین روزی ، مردم جهان اهالی جزیره فیتو-ایوارا چه خواهند نامید ؟ کائی- کاناك ! کائی- کاناك! کائی- کاناك (۱)

نطق توئی-تولیفو بسیارمختصر بود . وی گفت :

- دراینجا بنام ملت ، بنام ارتش وبنام تجارصحبت شد. اکنون باید «بال آفتاب» نظر خویش را بگوید . نمیتوان انکار کرد که بال آفتاب تاکنون، باسیستم پولی خویش خدمات مهمی بکشور کرده‌است .

پادشاه بسخنان خود چنین پایان داد :

- بارها خود « بال آفتاب » سیستم پولی خودرا تشریح کرده است. این سیستم پولی بسیار ساده است ، که اکنون شخصاً آنرا توضیح خواهد داد .

کرنلیوس برخاست واظهارداشت که وی درکار خود ، ازتوطئه تجار سفید پوست جلوگیری کرده است . جرمی درباره ازبین رفتن آرد سفید و چراغ نفتی سخن رانده ولی نگفته است که لازم است جزیره فیتو- ایوا ، بصورت جزیره کائی- کاناك‌ها درآید . [illegible] متمدن شود - حتی در این وجود نداشت . این قسمت صریحاً مطالبی بود که کرنلیوس

(۱) آدمخواره ، آدمخوار ، آدمخوار .

میخواست بر آن تکیه کند واستدلال خودرا دقیقاً بآن متکی سازد ، بلی! پول کاغذی هم یکی ازمظاهرعالی تمدن بشمارمیرفت. باینمدلیل است که او« آقای بال آفتاب » این پول را در کشور رواج داده است. باینمدلیل است که تجار باآن مخالفند. آنها علاقمند نیستند که فیتو-ایوا متمدن شود. بچه دلیل آنها دریاهای وسیع را پیموده وبفیتو-ایوا آمده‌اند؟ او« بال آفتاب» صریحاً وجلوی چشم ایشان ، بایشان میگوید که برای غارت. این تجاردر کشورخودشان نمیتوانندنیات شوم خویش راعملی کنند. زیرامردم کشورشان متمدن تر ازآن هستند که بگذارند آنها، کارهائی راکه درفیتو-ایوا ونسبت بساکنین آن میکنند، جلوی آنان انجام بدهند. اگرمردم فیتو-ایوا هم باین درجه ازعقل وتمدن برسند ، روز آمدورفت تجار بپایان خواهد رسید. آنروز هر جزیره نشینی خواهد توانست که بمیل خود تجارت کند.

بهرحال تجار سفید فعلا باین دلیل با پول کاغذی ای که اودر کشوررواج داده‌است مخالفند. چرا آنها اورا « بال آفتاب» مینامند؟ برای آنکه او، مشعلدار تمدن جزایر فیتو-ایوا درعالم است. پول کاغذی نور این مشعل بشمارمیرود. این سفید پوستان که پولدزدند ، نمیتوانند با این نور روبرو بشوند، اینست که میکوشند این نوررا خاموش کنند. او اکنون مسئله پول کاغذی را برای عموم خلق حتی ازربان دشمنانش ، تشریح میکند. پول کاغذی بعنوان یك حقیقت بزرك تمدنی درکشورهای بسیار متمدن شناخته شده است همینطور نیست آقای جرمی؟

وروی خودرا بطرف جرمی برگردانده سپس ادامه داد:

- ملاحظه میکنید؟ او جرأت ندارد جواب بدهد. زیرا حقیقت را نمیتوان انکارکرد. انگلستان، فرانسه، آلمان، آمریکا و تمام قدرتهای بزرك « پاپالاگی» درجهان، صاحب پول کاغذی هستند. این سیستم هرگونه اشکالی را در امور مملکت برطرف میکنند. آقای جرمی! من شرافت بشری شما، شرافت کارگر فداکاری راکه سابقادرتاکستانهای اعلیحضرت کار میکرد، بگواهی میطلبم، آیا غیر ازینست؟

جرمی میخواست آنرا انکارکند و دستهایش با خشم و غضب با دستگیره های زنبیلش که روی زانو جا داده بودبازی میکرد. کرنلیوس ادامه داد:

- همانطور که گفتم، جرمی با نظر من موافق است. در نتیجه اهالی

شرافتمند فیتو-ایوا ، قضاوت را بشماواگذارمیکنم. اگریك سیستم پولی برای کشورهای بزرك جهان، برای بالابالانزی ها خوبست ، چرا برای فیتو- ایوا خوب نیست؟

جرمی اعتراض کرد:

- این دو سیستم، یکی نیست. پول کاغذی‌ای که «بال آفتاب» دراین کشور بجریان گذاشته است، با پول کاغذی ای که در کشور های بزرك جریان دارد، فرق میکند!

البته کرنلیوس خودرا برای این‌جواب حاضر کرده بود. پس یك برك اسکناس فیتو-ایوائی از جیب بیرون آورده پرسید :

- این چیست؟

جرمی جواب داد :

ـ کاغذ! کاغذ ساده!

کرنلیوس اینبار، یك قطعه اسکناس انگلیسی ازجیب بدر آورد و برای امتحان بطرف جرمی درازکرده گفت :

-اینهم کاغذ است! یك کاغذ انگلیسی. خوب آقای جرمی آیا این یك پول کاغذی انگلیسی هست یا نیست؟

جرمی علی رغم میل باطنی اش سر را بعلامت تائید تکان داد ·
کرنلیوس گفت :

ـ همین الان شما ادعا کردید که اسکناس فیتو- ایوائی، یك ورقه کاغذ ساده است ؛ حالا بگوئید که این چیست ؟ آیا اسکناس انگلیسی هست ؟ صادقانه جواب بدهید آقای جرمی، همه مردم منتظر جواب شما هستند!

جرمی که در بن بست قرار گرفته بود، مو هوئی کرد. بعد بوضع وقت انگیزی زبانش بلکنت دچار گشت، مثله از قدرت تفکر و بیان [illegible] بود . کرنلیوس [illegible] قطع او درآورده [illegible] داد:

ـ کاغذ کاغذ ساده!

اعتقاد راسخی درسیمای عموم ظاهر [illegible] شاه علامت [illegible] تعجب کفزد و زیر لب گفت :

ـ مسلم است ! کاغذ

ـ ملاحظه میکنید که اعلیحضرت آ[illegible]

ودر حالیکه سرور فتح درصدای کرنلیوس، مشهود میشد گفت:

- هیچگونه اختلافی بین آنها وجود ندارد. اعلیحضرت این مسئله را تأئید میکنند. این تصویر پول، یعنی خود پول است.

در این هنگام گریف بزیر گوش جرمی چند کلمه ای گفت و بالنتیجه او سررا بعلامت قبول تکان داد ورشته سخن را بدست گرفت و گفت :

- ما تمام مردم کشورهای پاپالانژی میدانند که دولت انگلستان معادل پولهای کاغذی خود، طلا میپردازد.

ظاهراً فتح دیزی مسلم بود زیرا بلافاصله اسکناس فیتو-ایوائی را بطرف او دراز کرده پرسید:

- مگرروی این کاغذ نوشته نیست؟

- چرا نوشته است !

گریف برای سومین بار فکر خودرا درمغز جرمی دمید . بالنتیجه جرمی از کرنلیوس پرسید :

- این را قبول دارید ؟

- بله !

جرمی یك پاکت اسکناس فیتو - ایوائی از جیب کمربندش سرون کشیده گفت :

- پس من درازای اسکناسهای خودم پول نقد میخواهم .

کورنلیوس باگوشه چشم نظرسریعی بپاکت افکند وبارضایت گفت:

- بسیارخوب ! الان پول نقد بشما میدهم . اسکناسها چقدراست ؟

پادشاه بمنظورحمایت ازمهردارش گفت :

- بنابراین ، این همان سیستم پول کاغذیست !

جرمی باصدای بلندی خطاب بعموم حضارفریاد زد :

- شنیدید چه گفت ؟ او باید الان در ازای اسکناسهایم سکه طلا بمن بدهد .

وبلافاصله با دودست شروع کرد ببیرون کشیدن بسته های اسکناس، ازدرون زنبیلی که برروی زانوداشت . سپس اعلام نمود :

- مردم ! من بیست وهشت هزار لیره و دوازده شیلینك و سی پنس اسکناس دارم . این هم کیسه ایست که برای ریختن پول نقد در آن بهمراه آورده ام .

کرنلیوس مردد ماند . منتظر چنین مبلغی نبود . آنگاه نگاهی بعموم حضار و رؤساء و بزرگان کشوری کرد . همه بسته های عظیمی از اسکناس بیرون کشیده بدست داشتند تا آنرا بپول نقد تبدیل کنند . افراد ارتش نیز که حقوق دوماه خودرا باسکناس بدست داشتند ، بجلودویدند. پشت سر آنها خلق هم با بسته‌های بزرك اسکناس بدرون ریختند وسراسر باغ را اشغال کرده منتظر تبدیل پولهای خود شدند . گریف با لحن عتاب آلودی گفت :

ـ شما رعبی دردلها ایجاد کردید .

جرمی اصرار نمود :

ـ من فقط یك زنبیل برای پولها همراه آورده ام .

کرنلیوس با ناامیدی گفت :

ـ باید بپردازیم ! چون هنوز بانك افتتاح نشده است !

جرمی یك بسته اسکناس بطرفش دراز کرده گفت :

ـ مسئله افتتاح بانك مطرح نیست . روی این ورقه نوشته است : بمحض ارائه آن ....

کورنلیوس بطرف پادشاه برگشت و گفت :

ـ آه ! اعلیحضرت توئی ـ تولیفو ! از مردم خواهش کنید که فردا بیایند . فردا پولهایشان را خواهیم پرداخت .

توئی ـ تولیفو مردد ماند . امازنش با نگاه خشمناکی بدونگریست ، دستش را بطرف اودراز کرد ومشتهایش را فشرد. توئی ـ تولیفو کوشید ، ازنگاه اوبگریزد لکن قدرت آنرا نیافت . پس سینه خودرا صاف نموده اعلام کرد :

ـ ما میل داریم که وظیفه خودرا انجام بدهیم . قدری عقبتر بروید !

کورنلیوس زیر گوش شاه گفت :

ـ پس میخواهی ازمن تقاضا کنی که پول نقد بهشان بپردازم ؟

ملکه سپلی این کلمات را شنید وچنان نگاه خشمناك ومهیبی بمنظور ترساندن شوهرش بسوی او افکند که پادشاه توئی ـ تولیفو قدمی بعقب برداشت . گریف بجرمی گفت :

ـ خوك را فراموش نکن !

جرمی بلافاصله از جای برخاست . با یك حرکت بزرك دست ،

هیاهوئی را که درحال برخاستن بود خاموش نمود و گفت :
- بنا بر سنت قدیم وشرافتمندانه ای که ما مردم فیتو - ایوا داریم ، هروقت مردی علناً خیانت و نادرستی خود را اثبات کرده باشد باید اورا بضرب گرزهای بزرك کشت وهیکلش را ازدرختی درمرداب آویزان کرد تا کوسه ها اعضای اورا ببلعند ! افسوس که این رسم منقضی شده و تکامل جدیدی یافته است . اما باوجود این ما رسم قدیم وشرافتمندانه دیگری داریم که شماهم ازآن با اطلاع هستید. وقتی آشکار گشت که مردی دروغگو ودزد است، باید بضرب یك خوك مرده اورا خفه کرد!

بعد دستش را بزنبیل فروبردو با آنکه عینك نداشت خوك مرده‌ای رااز آن بیرون کشیدوازران آن گرفته ضربت محکمی بپس گردن کورنلیوس فرود آورد. جرمی این ضربت راچنان باقوت بکله اش کوبیدکه بیچاره مهردار کل ازپهلو بزمین درغلطید. ملکه سپلی بدون آنکه فرصت بحال آمدن باو بدهد باچالاکی عجیبی که ازیك زن دویست وشصت کیلوئی چون اوبعید مینمود، بروی کرنلیوس پرید بایکدست گردن ویرا گرفته با دست دیگر خوك مرده را برداشت وباشدت غریبی شروع بکتك زدن او کرد توئی-تولیفوچاره دیگری نداشت جز اینکه این تنبیه خلاف میل خودرا نسبت بمهردارعزیزش بپذیرد. ازینروهیکل عظیم او بسان کوهی ازگوشت بروی حصیرها افتاد ومردم‌عموما شلیك خنده را سردادند .

وقتی ملکه سپلی ازکتك زدن مهردار کل سیر شد، یکی ازناطقین مناطق بادخیز، نعش حیوان را ازکنار جسد اوبرداشت . کرنلیوس تازه بزحمت بلندشده ودرحال فراربود که ضربت خوك مرده شدیدی بساق پایش اصابت کرد وباردیگر اورا بزمین افکند.

تمام مردم وارتش فریادهای خوشحالی کشیدند وبسهم خود شروع بکوبیدن مهردارکل نمودند. مهردار اسبق دردستهای ایشان بهر طرف پرتاب میشد وخوك مرده‌ازهرطرف باقوت تمام حواله او میگردید. مهردار مثل خرگوش زیردرختان خوج ونارگیل میدوید. معهذا کسی بقصد کشتن اورا نمیزد کتك زندگان او، بهرطرف میرفتند لکن یکدقیقه از تعقیب او دست برنمیداشتند. خوك‌مرده بیرحمانه بهرطرف پرتاب میشدو بلافاصله دردستهای جدیدی افتاده باز پرواز میکرد تعاقب بالاخره در بروم رد پایان یافت. گریف، فروشندگان را بطرف خزانه پادشاهی بردوهنگامیکه

روزپایان یافت، تمام اسکناسهای فیتو-ایوائی مردم، با پول نقد صدادار پرداخت گردید.

۸

درهوای خنك ونیم گرم سپیده دم، زورقی از جنگل خارج شده بطرف کانتانی میرفت. پاروزن آهسته پارومیزد وهرچندلحظه یکبارمتوقف میشد تا آب را با دولچه خالی کند. وقتی زورق بالاخره بکشتی رسید و مردی از آن لغزیده بالا آمد ملوانان کاناکی بقهقهه خندیدند. وی باهیکل گل آلودو کثیف و نیمه کج بزحمت از نردبان طنابی بالاخزیده باصدای خفیف ومحزونی گفت:

- آقای گریف! آیا میتوانم یك کلمه باشما صحبت کنم؟

گریف جواب داد:

- بنشین! روبروی بادو کمی دورتر! اینطوری بهترست!

کرنلیوس روی نرده طنابی نشست وسرخودرا بین دودست گرفت و گفت:

- حالا حرف شمارا میفهمم. خوب مزه یك میدان جنگ را چشیدم سرم بقدری درد میکند که گوئی میخواهد بترکد! گردنم تقریباً شکسته است. دندانها درآروارهایم میسوزد. گوشهایم مثل اینکه لانه زنبورعسل شده باشد وزوز میکند! ستون فقراتم منهدم شده است! مثل اینکه دچار زمین لرزه یاطاعونی شده باشم، خوك مرده بسرم میبارید!

بعد آهی کشید وآنرا باغرشی پایان دادو گفت:

- این ملاقات وحشتناکی باعزرائیل بود! ملاقاتی که هیچ شاعری نمیتواند آنرا وصف کند! اگرموشهای صحرائی آدم رابدرند، یا انسان را درروغن داغ کنند، یا بدم اسب وحشی به بندند، ازین بدتر نیست! اما اگر با خوك مرده بزنند... آخ!!

ارزشی ازوحشت بدودست داد و گفت:

- بدون شك ازحیطه تصورهم خارج است!

کاپیتن بوالك باسروصدای زیادی دماغش را بالا کشید، صندلیش ر بکمی دورتر درمعرض باد برد ونشست. کرنلیوس گفت:

- آقای گریف! من شنیده ام که شما به پاپ میروید! دوخواهش از

شما دارم: اول اینکه مرا بعنوان یك مسافر باخودتان ببرید و بعدهم اینکه یك قطره از آن ویسکی ای که شب ورودتان من ازقبول دعوتش امتناع کردم بمن برسانید'

گریف، دستهایش را بهم زد تا پیشخدمت سیاه حاضر شود و بعد باو دستورداد که صابون وحوله ای برای کورنلیوس بیاورد وسپس گفت:

ـ کرنلیوس! بروبعرشه جاوی کشتی ودست ورویت رابشوی، گارسن برایت شلوار وپیراهن وروپوش خواهدآورد. وخوبست از تو بپرسم که تکلیف پولی که مادرخزانه پیدا کردیم وتوآنهارا بپول کاغذی تبدیل نکرده بودی چه میشود؟

ـ این پول شخصی من بود که خودم دراین ماجرا بخطرانداختم'

گریف گفت:

ـ ماتصمیم گرفته ایم که این مبالغ رابعنوان غرامت این ماجراو سایر مخارج به توئی - تولیفو بدهیم. ولی حالا آنرا بتو برمیگردانم .. معهذا باید ده شیلینك از آن کم کنیم!

ـ چرا؟

ـ توخیال میکنی که خوك روی درخت بعمل میآید؟ ده شیلینك را برای خوکی که مصرف تو کرده‌ایم برمیداریم.

کورنلیوس برای آنکه رضابدهد سرش راخم کرد و گفت:

ـ قبول دارم وبخودم هم تبریك میگویم که یك خوك پانزده یا بیست شیلینگی خرج من نکرده‌اید!

فصل هشتم

مرواریدهای پارله

۱

دکلبان کاناکی کشتی بادبان را پائین آورد تا **مالاهینی** بیستر باد افتاد وسپس آنرا برافراشت .

بادبانها بیکباره ورم کردوطنابهای قلاب بندها درحلقه های چوبی شروع بقرچ قرچ نمود . بادباندار بسرعت از جانب دیگر کشتی بالا کشیده شد و کشتی شیاری از آب پشت سرخود رسم کرده بـا بادبانهای متورم سرعت گرفت .

باوجود آنکه هنوز خنکی صبحگاهی وگزندگی باد برطرف نشده بود ، پنج مرد سفیدی کـه در عرشه عقب کشتی گـردش میکردند ، لباس مختصری برتن داشتند . داویدگریف ومهمانش **گرگوری مالهال** که یکتن انگلیسی بود، پیژاما پوشیده بودند وپاهای برهنه ایشان در یکنوع کفش راحتی چینی، قرارداشت . کاپیتن ومعاونش بلوز پشمی برتن داشتندو شلوارهای کتانی بی آهار پوشیده بودند ، هواشناس نیزهنوز یك پیراهن بافتنی سبك را که درپوشیدنش مردد بود ، دردست داشت . عرق برجبینش میدرخشید وبنظرمیرسید که وی عمداً سینه خودرا بنوازش تندباد که هرگز مایل بخنك شدن نبود داده است، هواشناس گفت :

- قول میدهم که این باد ، دم داشته باشد .
گریف افزود :
- دلم میخواهد به بینم که این باد در جهت مغرب چه تأثیری کرده است ؟
هرمان ، کمك ناخدای هلندی گفت :
- این باددوامی ندارد . درتمام مدت شب ، پنج دقیقه اینجاده‌دقیقه آنجا وهر بار بسمتی وزیده است !
کاپیتن وارفیلد ، بادودست ریشهایش را پخش کرده چانه‌را بیهوده پیش داد ، تانسیم خنکی بلابلای ریشش بوزد ، سپس گفت :
- حتماً خبری هست . حالا پانزده روز است که هوا خوب نیست ! سه هفته هم هست که ما اثری از بادهای موسمی ندیده‌ایم ودرعرض‌اینمدت هوا منقلب بوده است، میزان‌الحراره‌ازدیروز بعدازظهرهنگام غروب آفتاب پائین آمده وهنوزهم نوسان دارد . درصورتیکه هیچ علامتی از انقلابات جوی دیده نمیشود . بهمین جهت من بدرجه میزان‌الحراره اعتمادی نکرده‌ام زیراشمامیدانید که میزان‌الحراره عصبانیم میکند. اما وقتی‌هم که لانکاستر را ازدست دادیم میزان‌الحراره درچنین‌وضعی بود . درآنموقع من‌شاگرد ملوانی بیشتر نبودم لکن مصیبت راچنان بخاطر میآورم که گوئی‌همین‌دیروز واقع شده است. لانکاستر یك کشتی پولادی بود ، نه بادبان بزرك و چهارسکان داشت وتازه باولین‌مسافرت خویش‌میرفت. ناخدای‌آن باآنکه چهل سال بود که در خدمت کمپانی کشتیرانی میکرد ، قدرت تحمل غرق آنرا پیدا نکرد وباختلال‌حواس دچارگشت وسال بعد مرد !
گرما خفگی‌آور بود . باد وعده خنکی لذت‌آوری رامیداد لکن،خود خنك نمیشد ، گوئی ازصحرا برمیخاست که هیچ اثری ازخنکی ورطوبت باخود نداشت . باوجوداینکه پرواز مشکوك چند لکه ابر ، در دورترین نقطه افق ، حدس زده میشد ، درحقیقت کوچکترین لکه ابری در آسمان پروازنمیکرد . ازابرخبری نبودلکن لوله های بخار چنان سطح دریا را پوشانده‌بودند که نورخورشید قادرنمیگشت ازین پرده غبارآلودعبور کند.
کاپیتن وارفیلد با صدای آهسته و ناصمیمی گفت :
- از تغییر جهت دادن کشتی‌جلوگیری کنید !
وملوانان‌تن‌سوخته کاناکی که فقط یك‌قطعه پارچه بعنوان لباس پوشیده

بودند بجلوی عرشه دویدند تاسکان عمودی راکاملا بازبگذارند . دکلبان باقوت تمام چرخ سکان راگردانید ومالاهینی خودرا بوسط باد انداخت.
مالهال باتحسین وتعجب گفت :
- به به ! این کشتی عجب جادوئی میکند ! من نمیدانستم که شما سوداگران دریاهای جنوبی باین خوبی بلدید که کشتی بادبانی برانید!
گریف توضیح داد که :
- اصولا این کشتی ، یك کشتی صید ماهی « گلوچستری » است . کشتی های « گلوچستری » همه بشکل؟ زورقهای بادبانی ساخته شده‌اند .
انگلیسی با لحن انتقادآمیزی پرسید :
- اما شما کشتی را مستقیماً بآنطرف میبرید . چرا سعی نمیکنید که داخل باد بیفتید ؟
گریف توصیه نمود :
- کاپیتن وارفیلد، سعی کنید داخل دریاچه بشوید ! بگذارید این جنتلمن به بیند که ما میتوانیم ازطریق چنین مردابی داخل آن شویم !
کاپیتن فرمانداد :
- کاملا نزدیك !
ملوان کاناکی فرمان ویرا تکرار نمود :
- کاملا نزدیك !
وچرخ فرمان بعقب برگشت . مالاهینی یکراست بطرف دریاچه بزرك تنك و طویلی راه می پیمود . دریاچه را سه جزیره مرجانی بزرك که درآغوش یکدیگرفرورفته بودند وهیچ جدارمیزی باهم نداشتند، احاطه کرده بود . دسته‌های درخت نارگیل درهر گوشه سر برآسمان افراشته بود لکن شن تا نوك دماغه ها جلوآمده بود وبعلفها اجازه خودنمائی میداد. ازخلال بعضی ازدرختها ، دریاچه نمایان بود که باوجود چندهزاره‌تروسعت، سطح آرامش چون آئینه میدرخشید . امواج فقط بسینه مرداب پستی که در گذرگاه منحصر بفرد جزیره قرارداشت میخورد واین گذرگاه هم بقدری تنك بود که بسیلابروئی بیشترمیمانست تابمدخل ساده جزیره ای . امواج چرخزنان رو بخارج میرفت وبرنوك آنها کفابهای کوچك وکم دوامی میدرخشید. باهریورش امواج، مالاهینی بهوامیپرید وقدری بعقب برمیگشت چنانکه گوئی ازساحل‌مشت پولادینی ویرا بداخل دریامیکوبد !

مالاهینی تازه ازقسمتی ازتنگه عبور کرده بود که منتهی الیه جلو آمده یك صخره مرجانی ویرا مجبور بچرخ زدن کرد . ازساحل مقابل ، همراه دسته های بزرك امواجی که بخارج میرفت ، جریان بادتندی نیز بادبانهای آنرا متورم ساخت . گریف بالحن ریشخندآمیزی گفت :

ـ کاپیتن ! حالا موقعی است که موتور نوو گرانبهای شما امتحانش را بدهد ، والاهیچ بدرد نمیخورد !

این ریشخند باوضوح تمام متوجه کاپیتن وارفیلد بود . کاپیتن بقدری درباب خرید موتور برای کشتی بادبانی خویش ، بگریف اصرار کرده بود که وی بالاخره ناچار بتقاضای او تسلیم گردید . ازینجهت بلافاصله جواب داد :

ـ این موتورپولی را که برای خریدش داده اید ، تلافی خواهد کرد . صبر کنید! خواهید دید! این موتوراز هر بیمه ای ، کشتی را بهتر بیمه میکند! وانگهی شما میدانید کـه کمپانی ها در جزایر پوموتـو باستقبال چنین مخاطراتی نمیروند .

گریف باانگشت کرجی بادبانی کوچکی را که از دنبال ایشان راه می پیمود ودرهمان امتداد ایشان پیش میآمد نشان داد و گفت :

ـ شرط می بندم که این ناهیوای کوچولو ازما جلو بیفتد !

کاپیتن تصدیق کرد و گفت :

ـ من ازین بابت شکی ندارم . این کرجی بهتراز کشتی ماست ، ما پهلوی اومثل یك کشتی اقیانوس پیما میمانیم! موتوراوهم ازنظرمقایسه از موتور ما بمراتب قویتر است ! برای آنکه موتورما چهل اسب بیشترقوه ندارددرصورتیکه این کرجی باتمام کوچکیش یك موتور ده اسبی مجهزاست کشتی مانمیتواند بااین کرجی کوچك وچابك مسابقه بگذارد زیرا همین الان ما ده گره دریائی سرعت داریم .

ومالاهینی درحالیکه ده گره دریائی سرعت داشت وامواج کوه پیکر آنرا بهرسوتکان میداد ، بطرف تاب دریاچه سوق داده شد . کاپیتن وارفیلد گفت :

ـ این جریان آب نیم ساعت دیگرتمام میشود و آنوقت ما میتوانیم پیش برویم

سپس ناگهان صدایش خشم آلود شد وفریاد زنان گفت :

ـ کسی حق ندارد که اسم این جزیره را پارله بگذارد ! در تمام نقشه های نیروی دریائی بریتانیا و نقشه های دولتی فرانسه اسم این جزیره هیکی ـ هوهو است. بوگنویل آنرا کشف کرده و بنابر تلفظ بومی این نام را برایش گذاشته است !

هواشناس گفت :

ـ اسمش چه اهمیتی دارد . حالا که ما بآن رسیده ایم و زیر پای ماست. بعلاوه پارله ی پیر با مرواریدهایش در آنجا انتظار ما را میکشد !

هرمان بنوبت نگاهی بآندو مرد افکنده و پرسید :

ـ کسی این مرواریدها را دیده است ؟

هواشناس رویش را بطرف دکلبان برگرداند و جواب داد :

ـ همه مردم ازین قضیه اطلاع دارند . تاهی هوتاری ! بگو ببینم در بارهٔ مرواریدهای پارله چه اطلاعی داری ؟

ملوان کاناکی که خشنود شده و تکبر طبیعی اش تحریك گشته بود، گردشی بچرخ هرمان داد و گفت :

ـ برادرم برای پارله سه چهار ماه غواصی کرد و در باره مروارید ـ هایش زیبا ـ پرچانگی میکرد . هیکی ـ هوهو برای شکار مروارید محل خوبی است !

کاپیتن افزود :

ـ وخریداران مروارید نتوانسته اند هرگز اورا وادار کنند که حتی یکی از مرواریدهایش را بفروشد !

هواشناس فکری کرد و جواب داد :

ـ میگویند که وقتی او بقصد تاهیتی سوار کشتی شد ، یك کلاهك پر از مروارید داشت . حالا پانزده سال از آنموقع میگذرد ، در این مدت او فقط بجمع کردن این گنج پرداخته است ؛ ضمناً او در این پانزده سال صدف هم انبار میکرد . میگفتند که سرمایه او بالغ بر چند تن صدف و مروارید عالی میشود . حالا هم میگویند که او از بس مروارید گرفته ، مرواریدهای دریاچه را تمام کرده است ، شاید بهمین دلیل است کــه اعلان کرده است مروارید هایش را قصد دارد در حراج عمومی بفروشد !

گریف گفت :

ـ اگر این قضیه حقیقت داشته باشد، تاکنون در جزایر پوموتو سابقه

نداشته است که اینهمه مروارید ببازار آمده باشد.

ملهیال که مثل دیگران از گرما خفه شده بود فریاد زد:

- آهای! بگوئید به بینم! قضیه برسر چیست! این دزد دریائی پیر کیست؟ مرواریدهایش کجاست؟ وچرا آنرا اسرارآمیز جلوه میدهید؟

هواشناس جواب داد:

- هیکی- هوهو متعلق بتاجر پیری است موسوم به **پارله**. این آدم سالهاست که دراین جزیره مروارید جمع میکند وببرکت آنها فعلا ثروت هنگفتی جمع کرده است که میخواهد در حراج عمومی بفروشد. دکلهای آن کشتی هارا درداخل دریاچه ملاحظه میکنید؟

هرمان جواب داد:

- بله! من هشت دکل می بینم!

- بنظرشما این کشتی ها دراین جزیره کوچك وبیحاصل چه میکنند؟ یکسال هم که بگذرد باندازه ظرفیت یکی ازاین کشتیها، در جزیره هسته نارگیل پیدا نمیشود. این کشتیها مثل ما برای شرکت درحراج آمده‌اند. **ناهیوای** کوچولو هم که دنبالمان میآید برای شرکت در حراج بجزیره میرود. گاهی از خودم میپرسم که آیا صاحب این کرجی پول کافی دارد که مرواریدهارا بخرد یانه؟ زیرا صاحبش یك جهود دورگ انگلیسی است موسوم به **ناری هارینك**، که فقط پولش را برای پرداخت بدهی ها و معامله ویسکی بکار انداخته است. ولی در حقه های تجارتی بقدر کافی مهارت دارد هم اکنون بقدری تجار بدهکارست که همه آرزومیکنند حراج را او ببرد تا طلبهایشان را بگیرند! هروقت تجار بناری قرض میدهند، کارهایشان مختل میشود لکن خود ناری ازپول آنها زیاد استفاده میکند. مرا می بینید که باشما حرف میزنم؟ من تاحالا یکشاهی بهیچکس بدهکار نیستم این یعنی چه؟ یعنی اینکه اگر من بخشکی پیاده شوم و درآنجا آنقدر بمانم تا بترکم کسی دست بترکیب من نخواهد زد. چیزی ندارم تا درآنجا ازدست بدهم. اما ناری هارینك چطور؟ اگرچنین اتفاقی برای اوبیفتد. تجار با او چه میکنند؟ با اوکه بکلی خوب نیستند؟ پس ازنظر مالی چشمان ارش کناره میگیرند تا ازبی پولی بمیرد! ولی اگرپول داشته باشد، تجار با عزت واحترام اورا بخانه خودشان میبرند و از او پذیرائی میکنند! چرا؟ برای اینکه طلبشان را بدهد! صریحاً بشما بگویم: ادای

شرافتمندانه قروض بطلبکاران ، آنقدر هم که میخواهند بما بقبولانند ، کار اساسی ای نیست !

انگلیسی که حوصله اش سر آمده بود از گریف پرسید :

- پس این ناری هارینك میآید آنجا چه کند ؟

و بعد افزود :

-وچرا این حماقت را بخاطر مروارید ها مرتکب میشود ؟ از اول شروع کنید!

گریف سایرین را مخاطب قرارداد و گفت:

-من برای اینکه از بن بست خلاص بشوم امیدم بشماست. پارله آدم احمقی است! بنظرمن، او از استعداد ذاتی خودش اصلا استفاده نمیکندولی بهرحال داستانش از اینقرارست که پارله یکنفر فرانسوی خالص است. یکوقت که از پاریس بر گشته بود خودش این را بمن گفت. واقعاً هم خودش با لهجه کاملا غلیظ پاریسی حرف میزند. پارله سابقاً برای تجارت در این نواحی پیاده شد و تصادفاً بجزیره هیکی- هوهو برخورد که در آن زمان هنوز تجارت آن از عالیترین تجارتها بشمار میرفت. درحدود صدنفر از بومیان بدبخت وفقیر در این جزیره زندگی میکردند. پارله بنا بر رسم بومی با ملکه بومیان ازدواج نمود و اگر بمیرد تمام اموالش متعلق باین ملکه خواهد بود یکبار بیماری مسری در جزیره شایع شد که بالنتیجه از بومیان دوازده نفر زنده ماندند . پارله ببومیان مزبور غذا رسانید و آنهارا بکار واداشت و بالنتیجه پادشاه آنها شد. ولی ملکه دختری بنام آرماند زائید. وقتی این دختر به سالگی رسید، پارله ویرا بیك صومعه میسیونری واقع در پاپی تی فرستاد. دخترش شش یاهفت ساله بود که بفرانسه رفت. حالا وضع را فهمیدید؟ بهترین واشرافی ترین دیرهای فرانسوی از دختر یك پادشاه جزیره نشین استقبال کرد وشما خوب میدانید که فرانسویان مقیم فرانسه، هیچگونه عقاید خرافی و پست نسبت باشخاص رنگین ابراز نمیدارند. بنابراین آرماند بسان یك شاهزاده خانم تربیت گردید وخود را بعنوان یك شاهزاده خانم سفید ملاحظه کرد . بعلاوه شخصاً خودرا بکلی سفید تصور مینمود درصورتیکه خون سیاه دررگهایش جریان داشت! قسمت غم انگیز داستان از اینجا شروع میشود پیرمرد دیوانه درجزیره هیکی-هوهو چنان باستبداد رفتار کرده بود که انتظار نداشت کسی درمقابل درمانهاو امریاتش بمقاومت برخیزد، ولواینکه دخترش شاهزاده خانم آرماند باشد.

وقتی **آرماند** هجده ساله شد، پارله ویرا از فرانسه احضار کرد و چون پدرش مثل قارون پولدار و ثروتمند بود قصر بزرگی در هیکی- هوهو و خانه ییلاقی قشنگی در پاپی تی برایش ساخت.

کاپیتن وارفیلد پرسید:

-این همان سالی بود که گرد باد عظیمی در **مانو-هوهی** برپا شد وهزار و یکصد نفر را بقتل رسانید؟

دیگران تصدیق کردند و کاپیتن وارفیلد چنین ادامه داد:

- من در آنموقع ناخدای **ماگبی** بودم و گرد باد مارا بشدت بساحل کوبید بطوریکه درفاصله یکربع میلی ساحل و بوسط درختهای نارگیل افتادیم. این اتفاق درجلوی خلیج **تائیوهائه** افتاد که ما خیال میکردیم از دستبرد طوفان در امان است.

گریف دوباره رشته کلام را بدست گرفت و گفت:

-بسیارخوب! **پارله‌ی** پیرهم دچار همین طوفان عجیب گشت و سه هفته بعد با یك کلاهك پر از مروارید وارد پاپی تی گردید. پارله ناچار شده بود که برای خالی کردن محمولات کشتی غرق شده‌اش از منجنیق استفاده کند وقبل از آنکه دوباره براه خود ادامه بدهد، منجنیق را در نیم میلی محل کشتی غرق شده‌اش بکار بیانداز[د]! طی این مدت آرماند به پاپی تی رسیده بود. کسی بدیدار او نرفت. آرماند طبق رسم فرانسویها ملاقات های رسمی باحاکم وطبیب بندر بعمل آورد. آنها ازوی پذیرائی کردند لکن زنهای ایشان ابدا با وی روبرو نشدند و باردیدش را پس ندادند. دررگهای آرماند خون مخلوطی جریان داشت که غیراز خون آنها بود و بدینطریق طرز تلقی عموم ازوی، در آنجا بدو شناسانیده شد.

سپس آرماند عاشق سروان جوان وشادابی که در کشتی فرانسوی شغلی داشت گردید. لکن افسر عقل خودرا از دست نداده و باوی ازدواج نکرد. درنظر بیاورید که برای یکدختر جوان زیبا، ظریف و تربیت اشرافی یافته، چه ضربت موحشی است هنگامیکه ببیند تمدن کهن فرانسه، عیوب متفاوتی برای سلب حقوق زندگی ازوی، تراشیده است! اکنون بسهولت میتوان پایان این سرگذشت غم انگیز را پیش بینی کرد:

گریف سپس شانه‌های خودرا بالا انداخت و گفت:

-مستخدم ژاپونی خانه ییلاقی اش حکایت کرد که دخترك این حرکت

را درعین عقل وخاطرجمعی کامل اجرا کرد. وی خنجری برداشت و بدون آنکه هیچ حرکت شدیدی ازخودنشان دهد یاعجله کند، یاجست وحشیانه‌ای برای فرود آوردن بزند، آنرا بادقت ومتانت درقلب‌خودفرو کرد. آرماند با دودستش محکم بخنجر فشارداد بطوریکه خنجرتا دسته بقلبش‌فرورفت آنوقت پارله‌ی پیربا مرواریدهایش رسید. میگفتند که یکی‌ازمرواریدهای او بقدری درشت وعالی بود که فی نفسه بشصت‌هزارفرانك طلا میارزید. پترکی این قیمت را بدو پرداخت ومروارید را خرید. لکن پیرمرد برای مدتی مشاعرش را ازدست داد وحواسش مختل گردید بطوریکه دو روز اورادر کلوب مهاجرنشینان بزورنگهداشتند!

هواشناس تائید کردو گفت :

ـ بله! وعموی زنش که یکی از بومیان پیربوموتو بود، در زندان اورا باز کردووبرا نجات داد.

گریف ادامه‌داد:

ـ وسپس پارله ی پیرقصد کرد که انتقام بکشد وباین منظور سه گلوله درتن سروان‌فرانسوی جایداد!

کاپتین وارفیلد بمیان حرف اودویدو گفت:.

ـ که سروان مزبور سه ماه تمام بیماربود ؟

ـ پیرمرد یك گیلاس شراب بصورت حکمران بندر کوبید، پزشك بندررا بدوئل دعوت کرد، خدمتکارات بومی راکتك زد. خساراتی در بیمارستان ببار آورد، کمرو استخوان ترقوه پرستاری را شکست سپس درحالیکه درهردست رولوری بدست داشت، گریخت وبکشتی خودرفت و پلیس و ژاندارم و تمـام اشخاصیرا کـه برای دستگیـری وی بدنبالش میدویدند، بسخره گرفت! آنگاه بادبان بر افراشته بقصد هیکی ـ هوهو حرکت کرد و میگویند که از آن تاریخ تاکنون دیگر جزیره را ترك نکرده است.

هواشناس باسر تائید کردو گفت:

ـ و اکنون پانزده سال ازآنموقع میگذرد ودرعرض اینمدت اواز جزیره تکان نخورده است.

کاپیتن گفت :

ـ وبالنتیجه گنجهایش را رویهم انبار کرده است!

ـ حالا این پیرمرد، دلقك خوبی برای بازار است. هر وقت نزدش میروم بمن گوشت جوجه میدهد! بنظرمن اوازجادوگری بی اطلاع نیست!
ملهال پرسید:
ـ منظورتان چیست؟
ـ روزگار از او متابعت میکند! لااقل بومیان چنین خیال میکنند! مثلا ازین **تائی ـ هوتاری** که حاضراست بپرسید. **تاهی ـ هوتاری** ! در باره تسلط پارلهی پیربراوضاع روزگار چه عقیده داری؟
ملوان کاناکی جواب داد:
ـ کاملا مثل شیطان میماند. من میدانم! اگر او یك طوفان بزرك بخواهد، طوفان میشود و اگرنخواهد باد بوزد، باد نمیوزد!
ملهال گفت:
ـ همینطورست. او یك جادوگرواقعی است!
تاهی ـ هوتاری سرش را بـوضع ناراحت و مشئومی بر گردانده گفت:
ـ این مروارید ها شانس ندارند! او میگوید که میخواهد آنها را بفروشد. خیلی کشتیها میآیند! آنوقت اویك طوفان بزرك بر سرشان نازل میکند وهمه نابود میشوند. بزودی خواهید دید! اینرا همه بومیها میگویند!
کاپیتن با حال تفکر لبخندیزده گفت:
ـ حالا فصل گرد بادها وطوفانهاست! طوفانها که تقصیری ندارند! اگر پیرمرد راست میگوید طوفانی نازل بکند تا هزارمیل دورتر ازاینجا من ثابت کنم که مالاهینی ککش نمیگزد!
گریف جواب داد:
ـ این مردك کمی دیوانه است! من سعی کرده ام که نظریاتش را درك بکنم. ولی.. چطور بگویم؟ خیلی درهم برهم است! طی پانزده سال اخیر افکار او همه اش متوجه آرماندش بوده. گاه اورا زنده ودرفرانسه خیال میکند وبهمین دلیل هم بجمع کردن مرواریدادامه میدهد. اما لاینقطع ازسفیدها متنفر است! هرگز آنهارا نمیبخشد برای آنکه دخترش را کشته اند. با اینکه خیلی وقت هم هست که ازمرك دخترش گذشته است معهذا. آهای؟ باد چرا اینطوری شده است؟

ازبالای دکل بادبان‌ها متورم گردیده بحالت پهنی درآمدو کاپیتن وارفیلد غرشی ازتنفر زیرلب لغزاند. باد اندك اندك ناپدید میگشت و گرما لحظه بلحظه برشدت وسوزندگی خویش میافزود. عرق ازصورت همه جاری بود. همه نفسهای عمیق می کشیدند ومیل داشتند بهرقیمتی که ممکن بشود قدری هوا ببلعند!

- نسیم دوباره آمد! گویا سرعتمان بهشت گره برسد! طنابهای حافظ را ببندید! زود!

ملوانان کاناکی بمنظور اجرای فرمان ناخدا دویدند ودرعرض پنج دقیقا کشتی بخط مستقیمی در تنگه براه افتاد وحتی بمسیر باد برگشت. باردیگر نسیم دروبشست لکن چند لحظه بعد مجددا شیون کشیده ملوانان را بتلاش جدیدی بمنظور تنظیم بادبانها وطنابها واداشت. گریف گفت:

- این ناهیو است که بما رسیده است! موتورش کار میکند! نگاه کنید چطور آب رامیشکافد!

کاپیتن از مکانیسین پرسید:

- موتور حاضر است؟

مکانیسین که مرتفالی دورگی بود وقدش ازتیرچوبی که بدنه کشتی بلندتر بنظر میرسید، با پارچه کهنه چربی پیشانی خود را پاك نموده جواب داد:

- بله کاملا!

- پس راهش بیندازید!

مکانیسین درسوراخش فرورفت و یك لحظه بعد دودکش موتور ناله‌ای کشیده شروع بپراکندن دود ازبالای کشتی کرد. لکن کشتی [illegible] سرعت خود را حفظ کرد. کرجی کوچك ماهیگیری نزدیك [illegible] عرشه آن کسی جز [illegible] عبور [illegible] تمسخرکنان دست خود را بعلامت خداحافظی تکان داد [illegible] بهرحال گفت:

- این هاری هارینك است! آن شیطانی که چرخ [illegible] کرده میگویم! او بیسروپاترین کلاهبرداران جز [illegible].

پنج دقیقه بعد فریاد خوشحالی ای که ازجانب ملوانان [illegible] بلند شد توجه [illegible] را بخود جلب نمود. موتور ناهیو [illegible]

کرجی اندک اندک از سرعت میافتاد . ملوانان ماهیگیر از طنابها بالا رفته
در موقع جلو رفتن از آن شروع بکشیدن هوا و تسخیر آن کردند . کرجی
کوچک به قسمت مقدم [illegible] و وزش لاینقطع امواج آنرا بطرف دریا راند.
وقتی [illegible] دریاچه در برابر ماهیگیری پدیدار گردید و [illegible]
برای [illegible] لنگرگاه بدر یافت ، کریف ساحل [illegible] کشتیهای گمرک
— [illegible] موتور ، موتورم مشهورتر بود !
کاپیتن وارویک که اصلا از این کار ناراحت شده بود ، زیر لب غرشی
کرد و اخم کرده گفت
— موتورم پولس را درخواه آورد ! بترسید
ماهیگیری مستقیم بطرف [illegible] قایق کوچکی که در ساحل لنگر
انداخته بود رفت و اندکی بعد لنگر خود را [illegible] کرد با دست سلامی
داده گفت
— آن ایرانی است که والی آمده . آن هم پیرترکی دور و برش !
[illegible] جراح مرواریدی مال این جراح صرف [illegible] میکنند ، بن
هر ایرانی را هم روی عرشه کاکتوس [illegible] همه خریداران مروارید بیجا
هستند پول خوبی گیر ما را هم پرخواهند آمد !
کاپیتن وارویک دستی به خودرا [illegible] و گفت
— آنها هنوز موتورشان را [illegible] کرده‌اند !
او دریاچه را میگریست ، در قاب آن ماهیگیر در حالیکه بادبانهایش
برافراشته شده بود ، میان تک و ترک درختان بارگیری که آسمان آب
رنگ پاشیده بود ، به مشاهده [illegible]

[illegible] که [illegible] لیمری بیاشده —
[illegible] آتش [illegible] مجسور
[illegible] دور صورت [illegible] بزرگی در ن
[illegible]
[illegible] پیاده
[illegible] آورده [illegible] های
[illegible] مروارید

هائی را که قرار بود در حراج فروش برسد، ارزیابی میکرد. بیشتر سفته‌های بومی اهل هیکی - هوهو که صیادان بودند پارله هم شمار میرفتند، دائماً در آمد و شد بود و ویسکی و مشروب از سنطه میآوردند. درمیان این دسته بزرگ پارله شخصاً اطراف میدوید، میخندید، پرچانگی میکرد ...هیکلش کاملا گوژ و خمیده بود و علائم زیادی نشان میداد که وی سابقاً مردی بلندقامت و قوی بوده است

پارله چشمان ... ور ... و تب آلودی داشت، گونه هایش لاغر واستخوانی بود و موی کمی برسرش مشاهده میشد وسبیل ... اشکوهش کاملا ... افتاده بود ... ملیهال با صدای پستی گفت

- ... شیطان ... بایلئون سوم میماند ... منتهی با ساقهای ... که حرارت ... حتی ... که ... روی سینه قرار ... برای حفظ عاداتش باشد

... سلام ... گفت

- طوفان بزرگی در پیش داریم! شما باید خیلی مروارید را دوست داشته باشید ... درچنین روزی اینجا بیائید

... در حالیکه نگاه خودرا بروی میزی که مرواریدها ... گردش میداد گفت

... داوطلبانه ... بروم!

پارله‌ی ... اردل ... آورد ...

- ... از شماهم خیلی‌ها عزم دیدن آنها را ... سفر را ... هموار کرده اند! این یکی را نگاه کنید

... مروارید درست و کاملی را که ... اندازه یک ... بود و روی ... که ... قرارداشت پسر ... گفت

- ... کرده ... که ... مروارید ...

... اگر طوفان ... قیمت

...

...

داست ... کرده ... که

...

ومرواریدرا برداشته بنو نو فرار کرد. من بتعقیبش پرداختم. ولی وقتی بنو نو رسیدم فرماندار جزیره آن پسرعمویم‌راهم کشته بود تا مرواریدش را از او بگیرد! بله! این مرواریدی که اکنون تماشا میکنید جنایتها ببار آورده است! خواهش میکنم گیلاسی میل بفرمائید کاپیتن! من تصور نمیکنم که شمارا بشناسم! مثل اینکه شما تازه وارد این جزیره شده اید نیست؟

گریف درحالیکه همراهان خودرا معرفی میکرد گفت:

- بله ایشان ، کاپیتن روبنسون ناخدای روبرتا هستند!

درهمین هنگام، ملهال دست پترگی را میفشرد و باو میگفت:

- شکی ندارم که در هیچ جای دنیا اینقدر مروارید پیدا نمیشود!

پترگی اعتراف نمود:

- حقیقت اینست که من تا کنون ، هرگز اینقدار مروارید یکجا ندیده ام!

- بنظر شما تمام این تل مروارید چقدرمیارزد؟

- صد و پنجاه یا صد وشصت هزار لیره استرلینگ ' تازه برای ما خریداران .. ولی درپاریس ...

او شانه‌هارا بالا افکند و ابروان خودرا بالابرد تا بفهماند که قادر نیست قیمت آنها را در بازارتخمین بزند. ملهال عرقی را که بچشمانش سرازیرمیشد پاك کرد. همه حضار شدیداعرق میریختند و بزحمت تنفس میکردند. فقدان یخ آنهارا مجبورمینمود که مرتبا ویسکی ومشروب گرم افسنطین بنوشند! پارامی‌پیر گفت:

- بله بله! روی این میز نعش‌های زیادی ناله میکنند! من این مروارید هارا میشناسم. یکی یکیشان را میشناسم . هر کدامشان یکی را بخاك افکنده اند. این سه تارا می بینید؟ این سه‌تا را که کاملا باهم جورهستند؟ غواصی از جزایر پائومو درعرض یکهفته آنهارا برای من آورد. هشت روز بعد کوسه ای یك بازوی اورا کند ومسمومیت خون او اورا کشت. واین یکی را که خیلی عجیب است می بینید؟ اومبلغ زیادی میارزد. اگر بخاطر آن بیست فرانك فردا بمن بدهند میفروشمش! این مروارید درعمق بیست ذرعی شکارشده است! یکی از بومیان توئیگائی، تمام رکوردهای غواصی را شکست. اما عاقبت ریه‌هایش ترکید، با خون بسرش زد . بهرحال در ساعت تمام جان کند. بقدری ناله های وحشتناك کشید که ازچند کیلومتری

صدایش شنیده میشد. این بومی قویترین بومی ای بود که من تاحال دیده ام. دوازده نفر از غواصان من براثر فشار خون بمغزشان مرده اند : بقیه هم میمیرند ...

یکی از کاپیتن ها گفت:

ـ اوه آقای پارله فال بدی زدید! تند بادشروع شد!

پیرمرد با صدای خفه ای گفت:

ـ اگر من جوان و با حرارت بودم و شراب درمن اثر میکرد، همین الان بلند میشدم و بادبان برداشته باسرعت بدل دریا میرفتم! اما شما... شما در اینجا میمانید! اگر تصور میکردم که قادرید از اینجا بروید ، بشما اندرزی نمیدادم. کلاغ را برسر مردار باید شکار کرد!(۱) آه ملوانان رشیدم. خواهش می کنم یك گیلاس مبل فرمائید : بسیار خوب ! بسیار خوب! چه کاری که آدم بخاطر این مرواریدها بآن دست نمیزند؟ حراج از فردا صبح شروع خواهد شد . درست سرساعت ده! پارله ی پیر فردا مرواریدهایش را میفروشد و کلاغها دور مردارش جمع میشوند ! پارله ی پیری که سابقا از همه شما قویتر بود و بعد از همه شما هم زنده خواهد ماند!

هوا شناس ملاهیئی آهسته زیرگوش پترگی گفت:

ـ هوم! چه وحشی پست فطرتی!

ناخدای دالی گفت :

ـ بعلاوه بماچه که طوفان بزرگی درحال برخاستن است. دریکی ـ دوهو جزیره ای نیست که هرگز باد آنرا جاروب کرده باشد!

کاپیتن وارفیلد باحالت متفکرانه و گرفته ای گفت:

ـ دلیلی وجود ندارد که اینده فعه هم مثل دفعات پیش باشد! من با این حرفها گول نمیخورم

پارله باچابکی شگفت آوری سالن پر ازجمعیت را پیمود . نگاهی بمیزان الحراره ای که بدیوار آویخته بود افکند و گفت:

ـ نگاه کنید ملوانان رشید من نگاه کنید!

---

۱ ـ تقریبا با این تمثیل فارسی برابر است "گربه را موقع ماست خوردن باید گیر آورد"

کسی که از همه باو نزدیکتر ایستاده بود نگاهی بمیزان الحراره افکند واندکی بعد، آثار خشم انگیز این نگاه درچهره همه ظاهر گردید. وی گفت :

ـ میزان الحراره ده درجه پائین آمده است!

چهرهٔ همگی مضطرب شد، بطوری که هر کس انتظارداشت که این جمعیت یکباره بخارج بدود پارله فرمان داد:

ـ گوش کنید !

صدای برخورد شدید امواج در سکوتی که بر اثر فرمان پارله بوجود آمد، شدیدتر بگوش رسید از دل دریا غرش شدید و گوشخراش بی پایان میآمد. یکی گفت:

ـ دریا دارد منقلب میشود .

وهمه بسوی پنجره‌ها دویدند سیمای اقیانوس ازخلال درختان بارگیل هویدا بود امواج عظیم یکسکلی بسرعت میدویدند ودر برخورد باساحل مرجانی میمردند ' حضار چند دقیقه منظره وحشت آور را نگریستند و بایکدیگر نجوا کردند وسپس ازفاصله کمی همه تائید نمودند که لحظه بلحظه برقدرت‌وعظمت امواج میافزایند این علامت‌شومی بود. خیزعظیم آب در سطح دریاچه آرام از آینده مشئومی خبر میداد . وقتی پارلای پیرورشته سخن را بدست گرفت و سکوت را شکست همه برخود لرزیدند وی گفت :

ـ شما هنوزوقت دارید که بوسط دریا بروید ! آقایان رشیدعزیزم ! شما میتوانید باروقهایتان ازدریاچه عبور کنید !

دارلینك معاون ناخدای کاکتوس که جوان قوی‌هیکل بیست ساله ای بود گفت :

ـ پیرمردمحترم ! هوا خوب خواهد شد ! طوفان فعلا بطرف جنوب متوجه‌است وزیاد هم طول نخواهدکشید ! مافقط یك یورش آنرا تحمل خواهیم کرد !

آه تسلی بخشی سرتاسرسالن را درنوردید ، گفتگوها شروع شدو هیاهوی اولی مجدداً برپا گردید ، بسیاری از خریداران حتی بکنار میز برگشتند وسرگرم بازدید مرواریدها شدند . پارله باصدای زننده وضمناً تشویق آمیزی گفت :

- می‌فهمم چه میگوئید ! اگر دنیا آخر بشود ، حتی همین حالا شما از تجارتتان دست بر نمیدارید !

ایزاک سخن اورا تصدیق کرد و گفت :

- بله ! ما فردا صبح این مرواریدها را خواهیم خرید !

- پس خرید خودتان را در جهنم بفرمائید ! ( )

صدای شلیک ناگهانی خنده عموم ، پیر مرد را خشمگین ساخت . وی باحالت خشمگینی سرخودرا بطرف دارلینك برگردانده گفت :

- چطور مرد و بچه هائی مثل شما جرات میکنند اینجور راجع بطوفان صحبت بکنند؟ کدام یکی از شما میدانید که جهت طوفان را در جزایر پوموتو معین کنید؟ این جهت گوئیهارا از کدام کتاب یاد گرفته اید؟ بروید نقشه تان را نگاه کنید ببینید چطور طوفان ۹۰ درجه طول جنوبی جزایر آئوری وهولیو را جاروب کرده است ؟ از نیمساعت تا دو الی سه ساعت دیگر ما گرفتار گرد باد و طوفان موحشی خواهیم شد . این را از من قبول کنید :

پایه های شنی جزایر مرجانی باصدای مهیبی فرو ریخت وخانه براثر آن باوضع موحشی لرزید. پیشخدمتهای بومی درحالیکه بطریهای ویسکی ومشروب افسنطین دردست داشتند ، ازترس یکدیگر را درآغوش کشیدند وباچشم ، موج مهیبی را که بروی ساحل پریده تانزدیك انبار نارگیل ها آمده بود از خلال پنجره تعقیب کردند . پارله نگاهی بمیزان الحراره افکنده بقهقهه خندید و مهمانان خود را که با حال مضطربی بکدیگر را مینگریستند ، نگریست. کاپیتن وارهیله بنوبه خود ازوسط سالن عبور کرد وخود را بپای میزان الحراره رسانید وگفت .

- ۷۵۲ میلیمتر ! بازهم پنج درجه پائین آمده است ! اوه صدای رعد ، پیر مرد رذل حق دارد . طوفان دارد میآید . امامن ، من باید بکشتی ام برگردم .

ایزاک زیرلب گفت :

- هوادارد تاریك میشود !

ملهال نگاهی بساعت خویش افکند وبکریف گفت :

- لعنت برشیطان ! مثل اینکه صحنه تآتر است ! ساعت ده صبح شده هنوز مثل اینکه فلق ندمیده ! چراغ جاوی پرده را پائین میآوردتاصحنه

۱ - یعنی تافردا براثرطوفان بدرك واصل خواهید شد !

غم‌انگیز بشود. پس نوای محزون ارکستر کو؟

بعنوان جواب صدای مهیب فروریختن قسمت دیگری ازجزیره‌خانه را فروراند. خریداران مروارید ودریانوردان، تقریبا باترس دیوانه‌واری بطرف در دویدند. در نیم سایه سالن، چهره ایشان باشباح میماند. ایزاك بسان غولی درگرمای خفه‌کننده نفس نفس میزد. پارله، که‌فرار مفتضحانه مهمانان خودرادید، خنده تمسخرآمیزی نموده گفت:

ـ چرا اینقدر عجله میکنید آقایان شجاعم! هنوز یکضربت دیگر مانده است؟

هیچکس برشخند های او توجهی نکرد. وقتی هم که خریداران از خیابان تنگ صدفپوشی که بطرف ساحل میرفت سرازیر شدند، پارله سررا از دریچه باز بیرون آورد وفریاد کرد

ـ آقای آقایان عزیزم! فراموش نکنید که فرداصبح ساعت ده‌پارله‌ی پیرمرواریدهایش را خواهد فروخت!

۲

روی ساحل صحنه‌جالبی اتفاق افتاد. موقعهای بالنی یکی پس از دیگری، با مسافر پرشده شتابان بسوی دریا میرفتند. تاریکی فشرده‌تر و عمیق‌تر شده بود. آرامش متوحش‌آور ساحل را موزحکمفرما بود وشن هر لحظه زیر قدمهای شتابان دریانوردانی که از روی آن عبور میکردند صدا میکرد. تاری‌هارینك آرام آرام درساحل گردش میکرد وازمشاهده اضطراب وتشویش ملوانان وناخدایان میخندید. ساعتی ازملوانان کاناکی‌اش بهمراه او قدم میزد و تابی هوتاری نیز نزد آنها بود. کاپیتن رادفیلد بناهی ـ مرتعوده فرمان داد:

ـ سوار یك زورق بشو وپاروها را بگیر زود!

ناشی ـ هوتاری باکنش وتابی نزدیك شد. تاری هارینس و تن تنها کسی ایستادند وبافاصله پنج قدم دورتر ازطرف حریف شدند. تابی هوتاری بصدای بلند و با بی‌قیدی گفت

ـ ارباب! من دیگر میل ندارم که برای شما کار کنم

با چهره‌اش نشان میداد که درقول خود صادق نیست چه بلافاصله چشمان بکاپیتن انداخت! تاهی هوتاری برای دومین بار چشمکی زد و باصدای

پست وخشنی گفت .

ارباب ! مرا بیرون کنید !

کاپیتن وارفیلد بلافاصله متوجه بازی تاهی- هوتاری شده ، شروع بایفای نقش خود دراین کمدی کرد. پس مشت خودرا بلندنموده فریادزد :

ـ بتومیگویم سوارقایق بشو والا کله‌ات راداغان میکنم !

کاناك یکقدم با حال خشمگینی عقب برداشت و گریف بمنظور تسکین خشم کاپیتن در قضیه دخالت کرده ماوقع را از کاناك پرسید .

تاهی-هوتاری گفت :

ـ ارباب ! من میخواهم بروم برروی ناهیواکار کنم .

و باعجله خودرا بدسته ملوانان آن رسانید .

کاپیتن اورا تهدید کرده گفت :

ـ برگرد ! زودبرگرد !

دراین بین ناری هارینك مداخله نمود وبرسم اعتراض گفت :

ـ ارباب ! این‌مرد ، آزاد است ! او درگذشته مدتی بمن خدمت کرده والان هم دلش میخواهد که دوباره بخدمت من دربیاید ! همین!

گریف گفت :

ـ راه بیفتیم کاپیتن ! باید بکشتی برگردیم . مگر نمی‌بینید که هوا چقدر تاریك شده است !

کاپیتن وارفیلد تسلیم‌شد ! امادرلحظه ای‌که ساحل را ترك میگفت بغضب آمده مشت خود را بساحل حواله کرد وفریاد زد :

ـ ناری ! من بحسابت خواهم رسید ! شما در میان دسته ما اولین وبایی هستید که ملوانان دیگری را میدزدید !

سپس نشسته باصدای پستی گفت :

ـ چه دوزوکلکی این تاهی- هوتاری میخواهد در بیاورد ؟ حتماً خیالی دارد، ولی چه خیالیست ؟

٤

درلحظه ایکه زورق ناهیوا پهلومیگرفت . هرمان باچهره ی مضطرب ، ازکنارنردهٔ عرشه باآنهاسلام کردو گفت :

ـ میزان‌الحراره بکلی پائین رفته است واین میرساند که ..

شدیدی در پیش خواهیم داشت . من نگاهی بلنگر طرف راست که تازه انداخته بودم ، کردم .

کاپیتن وارفیلد بلافاصله زمام امور کشتی را بدست گرفته فرمانداد:

ـ بروید بلنگر بزرك همسری بزنید ! وشماهم زود زورق راازکشتی بالا بکشید و بنرده ببندید !

ملوانان شروع باجرای دستورات وی کردند . ازروی تمام کشتی های بادبانی صدای غرش زنجیر میآمد واندکی بعد دومین لنگر تمام کشتی ها بآب افتاد . عده ای از کشتیها نیز که مانند مالاهینی سه لنگر داشتند خودرا آماده نمودند ، تا بمحض اینکه جهت باد بامسیر کشتی مشخص شد، آنرا هم بآب بیندازند . باوجود آنکه سطح دریاچه بسان آئینه ای آرام وروشن بود ، غرش برگشت شدید امواج از ساحل لحظه بلحظه بر شدت خود میافزود . در محلی که خانه پارله در آنجا واقع شده بود آثار هیچ جنبنده ای دیده نمیشد . قرارگاه زورقها ، انبارهای نارگیل و مراکزی که صدف ها در آنجا انبار شده بود ، بکلی از موجود زنده خالی بود .

گریف گفت :

ـ مدتی بعد، من لنگرهارا برمیدارم وبوسط اقیانوس میروم . بهرحال بمجرد اینکه ما بدریای آزاد رسیدیم لنگرهارا جمع خواهم کرد . اما راه بطرف مشرق وشمال براثروجود یکرشته جزایرمرجانی بسته است. بنابراین اگر دراینجا بمانیم ازمصیبت نجات پیدا خواهیم کرد .کاپیتن وارفیلد شما دراین باره چه فکرمیکنید ؟

ـ با وجود آنکه دریاچه محلی نیست که بتوانیم در آن سرعت بگیریم، باز باشما موافقم ! فقط از خودم میپرسم که بلا از کدام طرف بسرما نازل خواهد شد ! نگاه کنید ! این یکی از انبارهای چوبی نارگیل پارله است که بآسمان پروازمیکند !

انبارچوبی نارگیل که پشت بام کاهی داشت ازجا بلند شد وسپس باد آنرا بشدت بزمین کوبید . در همین حال دسته ای از کفآبهای درخشان دریائی ، ازقله خارجی ساحلی بدریاچه آمد . ملهال فریاد زد :

ـ خسارت را این دسته کفآب وارد کرده است ! معهذا برای طوفان شروع بدی نیست ؟ نگاه کنید که چطور برمیگردد !

این بار، قطعات انبارمنهدم شده که بهوا پرتاب گشته بود ، در قله

خارجی ساحل بیحرکت ماند . موج سومی ، آنرا بقطعات ریز درهم کوبید وسپس بدرون دریاچه ریخت . هرمان غرشی کرده زیرلب گفت :

- اگرقراراست باد بوزد ، ایکاش ، کمی خنك باشد ' دراین گرمای جهنمی که اصلا نمیشود تنفس کرد ؛ من مثل کوره ، داغ شده ام !

وی هسته نارگیلی را باکارد بزرگش شکست ومحتوی آنرا درگلو خالی کرد ، دیگران ازکار اوتقلید کردند وسپس لحظه ای برای مشاهدهٔ انهدام قطعی انبارهای صدف پارله بیحرکت ماندند . میزان الحراره ۷٫۶ درجه را نشان میداد . گریف باخوشحالی اظهارداشت :

- ما باید بمرکز دریاچه که فشار در آن بسیارکمتر است نزدیك بشویم . سرگز برای من اتفاق نیفتاده است که درقلب جریان طوفانی واقع بشوم . شماهم همینطور ، نیست آقای ملهال ؟ با سرعتی که میزان الحراره پائین میآید باید منتظرطوفان وحشتناك وسهمگینی باشیم !

کاپیتن وارفیلد غرش بلندی کشید بطوریکه همه بطرف او نگاه کردند. کاپیتن دوربین های خودرا بطرف جنوب غربی- یعنی بطرف طول دریاچه گرفته بود . وی گفت :

- دقت کنید ! این دفعه دیگرخودش دارد میآید !

بدوربین احتیاجی نبود ، سایه تیره رنگی با رنگهای مخلوط و مشمئز کننده بطرف دریا پیش میآمد . درهمانسو، که طول جزیره مرجانی هم گسترده بود ، ازشاخه های کاملا خم شده درختان نارگیل انری ازبرك بهرطرف میپرید . در محلی که باد برسینه آب شلاق میزد و سیصد متر با محل کشتی فاصله داشت ، امواج تیره رنگی باحیزهای موحش بهوا میپرید وبرنوك آنها کفآبهای ریزی میدرخشید . در عقب دریاچه که وسعتی بر بر با پیشخوان آن داشت ، آب هنوز بسان آئینه ، روشن وآرام بود . آنگاه دسته ای ازامواج تیره رنك ومشمئز کننده سطح آنقسمت از دریاچه را نیز فراگرفت، بطوریکه تمام دریاچه بصورت دسته ای ازامواج سفید ، درخشان وحوشانی درآمد . ملهال پرسید :

- این نوارسیاه چه معنی میدهد ؟

کاپیتن وارفیلد جواب داد :

- این نوارمتعلق بقسمت آرام آنست !

ملهال گفت :

- اما این نوار که تند تر از باد برروی آب میدود؟

کاپیتن جواب داد:

- البته! درغیراینصورت، این نوار نابود خواهد شد و کوچکترین آرامشی درسطح آب باقی نخواهد ماند. این طوفان، یك طوفان دوسر است. یکبار من درجزایر هاوائی، طوفانی ازین نوع دیدم. گردباد در آن دوجهت داشت و ازهردو طرف باد میوزید! تماشا کنید: طوفان زایل شده بعد از [illegible] کاسته و برای دومین بار شروع [illegible] آمده است! همین جا بمانید و محکم سرجایتان باشید! این کشتی را که طرف ما میآید نگاه کنید! او در خطر است!

روبرتا [illegible] منظره موحشی، اولین کشتی‌ای بود که [illegible] زنجیر لنگرهای خود را شل کرده بود و بدون بادبان [illegible] کشتی بسوی [illegible] میآورد [illegible] تکان شدیدی برروی لنگر [illegible] خود ایستاده [illegible] یکی پس از دیگری درچند [illegible] گرد [illegible] ای گرفتار گشتند: ملاحین [illegible] اگرچه [illegible] کار شدیدی خود [illegible] ل [illegible] از کابل کهنه چهار حلقه [illegible] پرتاب گردیدند ولی [illegible] رودی ایستاد. نور [illegible] که دورروی قسمت آرام دریا [illegible] حرکت میکرد [illegible] آتش [illegible] شعله [illegible] کوچکترین [illegible] خاموش [illegible] آخرین تکه چوب سوخته [illegible] آرام بود و فقط تاریکی [illegible] آسمان [illegible] سیاه [illegible] پیش [illegible] که [illegible] بود.

روبرتا که طوفان اورا اذیت کرده بود، محکم [illegible] ایستاد. دیگر کشتی ها [illegible] حمله کردند. دریا که از [illegible] کف [illegible] آورده بود ازامواج [illegible] پرشده [illegible] میدو [illegible] دکلهای کوچك که کاملا [illegible] بود [illegible] تکان شدید [illegible] صداهای [illegible] طبل رابیاد میآورد [illegible] تمام تجهیزات کشتی را میکوبید و [illegible] طبل [illegible] از [illegible] قابل [illegible] بود. ملوانان [illegible] نگاهی [illegible] بود، نگاهی [illegible] افکندند. هنگام [illegible] داخل [illegible] شد، طوریکه نزدیك بود دیگر [illegible] آن وقت [illegible] گفت

- غیرقابل تصوراست !

لکن کسی بحرفش گوش نداد . هرمان وچند تن دیگر ازکاناکها ، بازانو بجلوخزیدند تالنگر سوم را بیندازند . گریف کاپیتن وارفیلدراخبر کرده روبرتارا نشان داد، وبرتا کجکی بسوی ایشان میامد کاپیتن وارفیلد لبان خود رابگوش گریف چسبانید وفریادزد :

- هردوی ما کجکی میرویم !

گریف خودرا بطرف چرخ فرمان انداخت ، آنرا بشدت چرخاندو مالاهینی را بطرف چپ راند . لنگر سوم کشتی را بخوبی نگهداشت وروبرتا از مقابل آن درحالیکه دوازده متر بیشتر باآن فاصله نداشت گذشت . آنها بادست بیترگی و کاپیتن روبنسون که با ملوانانشان در روی عرشه کشتی مشغول کار بودسلام کردند. گریف فریاد زد :

- روبرتا لنگرش را ازجا میکند تا جلوبرود . میخواهند از تنگه خطرناك عبور کنند ! چاره دیگری هم نیست . لنگرسرمیخورد ؟

کاپیتن بعنوان جواب فریاد کشید :

- ما فعلامحکم برجا ایستاده ایم ! این کاکتوس است که بامیزی پهلو گرفته ! کار آنها منظم گردیده است !

میزی تاآنموقع شجاعانه توانسته بود خود را نگاه دارد لکن باد بسیارقویتر ازکاکتوس بود. کشتی ها که با هم قاطی شده بودند روی کفابهای سفید ازیکدیگر دورمیشدند وملوانان آنها باضربات سنگین تبر میکوشیدند که کشتیها را ازیکدیگر جدا وراه خودرا باز کنند . روبرتا که از چنگ لنگرخلاص یافته بود با بادبان جلوئی برافراشته ، دردهانه تنگه ، یعنی منتهی الیه شمال غربی دریچه بادبان بزرگ را هم برافراشت. همه دیدند که روبرتا باآزادی بطرف پهنه دریا میرود . اما میزی وکاکتوس که قادر نبودند ازیکدیگر جدا گردند ، در نیم میلی تنگه بشن افتادند !

باد برشدت خود افزود برای مقابله باآن قدرت فوق العاده ای لازم بود و فقط چند لحظه گردش در روی عرشه کفایت میکرد تا قوای انسان بپایان برسد . هرمان با کاناکهایش بدون لحظه ای آسودگی کار میکرد. دائما بادبانهارا تقویت مینمود و بر زنه های جدیدی بقلاب بندهای طنابها میافزود. بادپیراهن ظریف آنهارا از پشت سر میدرید ، همه بکندی کار میکردند چنانکه گوئی زیر فشار جسم خویش خوردشده اند و هرگز دست را قبل

ازآنکه دستاویزی پیدا کنند ، پیش نمیبردند . انتهای طنابهها بر اثر باد بریده شده بود و بطور افقی درهوا پروازمیکرد وهر بار که تند باد یورش میاورد ، طنابهای جدیدی از آن میبرید . ملهال دست مرد فرد همراهان خود را تکان داده توجه آنها را بساحل جلب نمود : کلبه هسای ومیان ناپدید شده بود ومنزل پارله مثل مست غول پیکری تلوتلو میخورد . چون باد در قسمت طول جزیره میوزید ، منزل پارله تاآنموقع بر اثر وجود کیلومتر ها درخت نارگیل در امان مانده بود . اما گردبادموحشی که از جانب دریا شوره کشید ، مثل حلقه انگشتری آنرا احاطه کرده درهم‌پیچید و اکنون هیکل آن بسوی دریا خم شده ، بانهدامش چیزی نمانده بود . اینجا و آنجا چند تن از بومیان بلابلای درختان نارگیل‌پناه برده بودند. درختان درمقابل بادمی جنبیدند لکن سرخم آورده بطرزعجیبی میلرزیدند. زیرآنها وبرروی ساحل کفابهای سفید وریز میدرخشید .پهنهٔ شگرف دریا اینك اندك دریاچه را در خود میبلعید .تمام مواضع لازم برای یورش به یك منطقه ده‌میل مربعی توسط آن اشغال شده بود ساحل جلوی جزیره را باد درچنگال خود میفشرد وکشتی ها لحظه بلحظه ، بهتر درآن بالا میرفتند ومیرقصیدند !

ملاهینی‌شروع بشکافتن امواج بانوك پولادیش کرده بود وسه چهارم عرشه جلوئی آنرا آب فراگرفته ، کفابهای سفید پوشانده بود . گریف فریاد زد .

ــ حالا موقعی است که باید از موتور استفاده کنند ! والا فایده‌ای ندارد !

کاپیتن بطرف‌محلی که‌مکانیسین درآن فرورفته بودخزید وبامریاد - های غول آسائی اوامر خود را ابلاغ کرد . غرش موتور ملاهینی را به سرعت واستقامت کامل انداخت . باوجودآنکه بازاز امواج غول پیکر بالا میرفت ، دیگر باشدت پیروی لنگرس تکان نمیخورد و میخواست در نبود از پرس‌های لنگرهای خرد بکاهد .

بزودی قدرت باد مضاعف گردید . ناوچهٔ کوچک از ابتدا ملاهینی نتوانست در نتیجه نزدیکتری بساحل پیش بیاید . ... ساحلهای خوبی را از ... دالی از دست داده بود و در حالیکه ... از موتور استفاده کرده بسختی راه میپیمود . کمی چنان دو گروه ...

امواج ناپدید میگردید که بیم آن میرفت که هرگز از آن خارج نگردد. حدود ساعت سه بعد از ظهر، ناهیوا پس از آنکه از گرداب موجی، براثر هجوم موج جدید، نتوانست نجات پیدا کند، دیگر ظاهر نگردید.

دلهپال نگاهی بگریف انداخت و وی گفت.

ـ آب حتی دکلهای آنرا فرا گرفت!

کاپیتن رارفیلد، با انگشت کشتی کوچک وابنی فرد را که هر لحظه در آب غوطه میخورد وسپس درجانب دریا ناپدید میگردید نشان داده و زیر گوش گریف فریادی کشید. معهذا صدای لاهید و بطور مقطع او فقط هر راه غرش باد بگوش گریف رسید. کاپیتن فریاد کشیده بود:

ـ چه طشت کوچولوی کثیفی! لنگرهایش را هم انداخته است! آخر این لنگرها چطور میتوانند نگاهش دارند. عمرش از کشتی نوح هم بیشتر است!

یکساعت بعد، هرمان بار همین کشتی را نشان داد. بسیاری از قلاب ها، چوب بستها، دکلهای جانبی وقسمت بزرگی از روبنای آن براثر تکانهای شدید امواج و کشش زنجیر لنگر از جا کنده شده بود. این بار به طرف تاوتدو میخورد، در گودالها مخاطلید و از نوک هرچه بیشتر در آب فرو میرفت. در چنین وضع تأثر آوری بود که وی بالاخره گرفتار گرد باد گردید!

اکنون فقط پنج کشتی در دریاچه مانده بود که از آنمیان مالاهنی برتور داشت دوتا از این کشتیها که از گرفتاری درچنگال سرنوشتی نظیر ناهیوا و وایتی بردند، دچار وحشت شده بودند، از عمل روبرتا تابعیت کردند. زنجیر لنگرهای خود را بریدند و بطرف پهنه دریا رفتند.

دالی در راس [illegible] قرار داشت لکن سرپرش قطرانی آنرا باد زده بود و [illegible] دم آن با ساحل مرجانی نزدیک به ویزی وکاکتوس میرفت. [illegible] اینکه [illegible] باشد، لنگر خود را [illegible] آن [illegible] کاپیتن وارفیلد [illegible] گفت

ـ [illegible]! چه کشتی خوب [illegible]!

[illegible]

ـ [illegible]

[illegible]

را هوا کنیم !

بادآهسته آهسته ولی باسرعتی شگفت آورجهت خودرا بسمت جنوب وجنوب‌غربی تغییرداد و کشتیها مستقیما بطرف ساحل رفتند خرده‌ریزهای خانهٔ منهدم شدهٔ پارله بلند شد وهمراه آب ، حتی بداخل کشتی‌ها پرتاب گردید. قسمتی ازآن که ازکنارمالاهینی میگذشت ، با پاپارا ، که‌در ربع میلی عقبتر راه‌می پیمود ، تصادم کرده بین آن وپاپارا جنگ مدهشی‌رخداد که بالاخره بفتح پاپارا خاتمه پذیرفت ، لکن در این نبرد، بادبان بزرگ پاپارا ودکل عقب‌آن ، ازدست رفت ! در کناره چپ ساحل تاها لنگر انداخته بود . تاها کشتی قوی هیکلی بود که بسان کشتی همی سنگینی بنظرمیرسید ، لکن‌دکل‌آن فوق‌العاده بلند وبیرومند بود . تاها‌هم لنگر داشت ومعهذا ناخدایش که میدید گرد بادآرام نمیگیرد ، دکل تاها خود را با ضربات بزرگ دیرکی حم میکرد تا ازهجوم باد ایمن بماند! گریمه برسم تعارف بناخدایش گفت :

ــ این کشتی وضعش بهترازماست موتورما دارد مارا نجات میدهد!

کاپیتن باحال مرددی سررا تکان داد . دریاآرام‌آرام ، برابر تغییر جهت باد ، ازروی دریاچه پائین میرفت . امااندك اندك خیزمهیب امواج کنارساحلی آغاز میشد که بده‌ها متر بالای جزیره پرواز میکرد دیگر درختی درساحل نمانده بود . بعضیها بکلی شکسته وبعضی دیگر ریشه کن گشته بودند یکی ازآنها بدرون‌آب خزید وبعتی بومی‌ای که بدان آویخته بودند ، همراه‌بادوموج بدل دریا رفتند معهذا دوتن ازیشان توانستندشنا کنان خود را بتاها برسانند ! اندکی بعد ، درست قبل ازورود آن بریسه یکی ازپناهندگان ، ازکشتی [illegible] بیرون پرید وباچند شنای بار وحود بمالاهینی که برروی کفه‌های [illegible] رسانید . گریف گفت

ــ این مامی [illegible] بودی ازاوضاع خبردار [illegible]

ملوان‌کاناکی [illegible] بادبان بزرگ را آسوفته [illegible]

کشتی بالاآمد و [illegible] آن دوید . باوقت داد [illegible] تازه کم سپس درپناه [illegible] کشتی [illegible] داستان خود را جزء بجزء حکایت کرد . فقط گهگاه [illegible] کلمات خود را قطع مینمود . وی گفت:

ــ باری ... دزد کثیفی بود ... میخواست مرواریدهارا بدزدد ... ولی نمرمیخواست پارله را کشتن ولی کسی نمیدانند ... آنکس ... کیست [illegible]

کاناك ، من.. ناری... مجموعاً پنجنفر... ناری.. بسیاهی گفت.. کسی نمیداند پارله را کی کشتن! ناری.. دروغگوی کثیفی! تمام پنجنفر بومی.. هر پنجنفر .. نمیشد داخل انبار نارگیل را بخوبی .. هر کدام از پنجنفر سیاه ... طوفان آمد .. فرصت نبود . هر کس بروی درختی پرید . من قبلا گفت ..ازمروارید خبری نبود . نبود .

گریف پرسید :

ـ پارله کجاست ؟

ـ درمیان درخت ' سه نفر از کانا.. کهایش با اودر. درخت... من. آب برد. من بکشتی برگشت ..

ـ مروارید ها؟

ـ درمیان درخت باپارله ! شاید ناری بعداً آنها را دزدیدن !

گریف داستان تاهی ـ هوتاری را بهمراهان خویش بازگفت کاپیتن وارفیلد که مخصوصاً بسیار عصبانی شده بود دندانهایش را از غضب فشرد . هرمان داخل اطاق شد یك فانوس دریائی گرفت لکن بمجـرد اینکه آنرا برروی عرشه آورد باد خاموشش کرد . بالاخره چراغ روشن شد لکن پس از زحمات زیادی . وآنگاه درگوش ملهال گفت

ـ عجب بادی ؟ این باد لحظه بلحظه شدیدتر میوزد.

ـ فکر میکنید چه سرعتی داشته باشد ؟

ـ صد میل درساعت ... دویست میل... ولی... نمیدانم .. هرگز بادی باین شدت ندیدهام.

سطح دریاچه بیش از پیش بر اثر امواجی که از جزیره بالامیرفت ، منقلب میشد . دروسعتی برابر باصدها فرسنك ، امواج مهیب ، آثار ضعیف جزردریارا نابود مینمود ، بمحض آنکه باد دوباره شیون کشید، قوت امواج تصاعداً بالارفت . چنانکه گوئی آسمان و باد قصد داشتند تمام آب اقیانوس آرام جنوبی را بروی هیکی ـ هوهو بریزند .

کاپیتن وارفیلد هنگامی که از سرکشیهای خود بماشین خانه برمیگشت بگریف اطلاع داد که مکانیسین مدهوش شده است وی با ناامیدی مفرطی گفت :

ـ نمیتوان موتوررا خاموش گذاشت.

گریف جواب داد:

- بسیارخوب! این مردك را بروی‌عرشه بیاورید تامن خودم جایش را بگیرم.

دری که باطاق ماشین خانه میرفت بکلی مسدود شده بود. وفقط از معبر تنگی که بین عرشه دوکابین ناخدا وجودداشت دخول درآن ممکن بود. گریف در یك چشم بهم زدن، وضع ماشین خانه و موتور را بازدید کرد. ازداخل ماشین خانه رایحه گرم وکثیفی میآمد. هوای درون آن خفگی آور ودود آلود بود. گریف چراغ نفتی‌را خاموش کرد ودرتاریکی بکار پرداخت. ازآنپس فقط درروشنائی سیگارهای بیشماری که میکشید، بکارمشغول گشت. با وجود حوصله‌ای که داشت بزودی ازاینکه دراطاقکی کناریك ماشین غرشگر محبوس گشته است، خسته شد پیوسته مینالید و در تاریکی ای که باد باشیون خود موزیك آنرا تکمیل مینمود، دستهای خودرا چرب وکثیف میکرد. گریف برهنه بود وتمام تنش براثر تماس با ماشین هاچرب وسیاه شده بود، عضلاتش دیگرحس نداشت و ازاینکه‌همراه کشتی اش که بر روی امواج میلغزید و میسرید، هرلحظه بسمتی پرتاب میگشت، خشمگین میگردید. رایحه‌مخلوط وخفگی آورهوا وگاز ماشین، که‌وی مجبور بتنفس آن بود، سرش را بدوران میآورد. معهذا ساعتها و ساعتها درمقر خودماند، ازموتوروقطعات آن مراقبت نمود،وعاقبت باران فحش را برسرآنها بارید روشنائی کم کم فروخفت، گردش‌موتور بتدریج از نامنظمی بآشفتگی کامل افتاد وبرای آنکه مصیبت بانتها درجه برسد، سیلندرهاهم شروع بسرفه کرد! مکانیسین که در اطاق خود بیحال افتاده بود التماس کردتا نیمساعتی موتوررا برای سردشدن خاموش بگذارندو جریان بنزین آنرا منظم کنند. کاپیتن وارفیلد صریحاً با این تقاضا ی او مخالفت کرد. مکانیسین دورگه تائید نمودکه موتور ازهم پاشیده‌خواهد شد ودیگر هرگز بکار نخواهد افتاد. گریف باچشمان خونباروسرشاراز روغن وچربی وکثافت، درحالیکه قوایش بتحلیل رفته بود فریادمیکشید، هردو را تمسخر مینمودودستورات عجیب وغریب میداد. ملهال، هواشناس وهرمان بماشین خانه‌رفته کوشیدندتاجریان بنزین ماشین‌را مضاعف کنند! سوراخی درکف اطاق ماشین خانه کنده شد و کاناکی چند دولچه آب

برروی موتورریخت ودرهمانحال گریف، اجزاء وقطعات موتوررا ازروغن سرشار میساخت. وقتی گریف باطاق خویش برگشت تا اندکی در هوای آزاد نفس بکشد کاپیتن وارفیلد با تحسین و تعجب گفت:

- نمیدانستم که شما اینقدر ببنزین عادت دارید؟

گریف زیرلب غرید:

- فعلاکه در بنزین شنا میکنم حتی از آن مینوشم .!

هرگز معلوم نشد که گریف قصد داشت پس از آن چه بگوید زیرا که درهمین لحظه، اشخاصی که درماشین خانه مشغول بنزین رساندن بماشین بودند، براثر یك غوطه عظیم مالاهینی درمیان امواج بروی عرشه غلطیدند! طی چند دقیقه بعد که آنها نتوانستند برخیزند پیوسته بجلو وعقب برخوردند و ازنرده ای بنردهٔ دیگر تمسك جستند کشتی که ضربت سه موج مهیب آنرا جاروب کرده بود، صدای شکستن شدیدی کرد و برخود ارزید و بالاخره درحالیکه عرشه آن بکلی در آب غرق گشته بود، بسان کنده هیزمی بسیرخود ادامه داد گریف بطرف موتوردوید و کاپیتن وارفیلد نیزمنتظر لحظه مناسبی ماند تا ازپلکان بروی عرشه بجهد. نیمساعت طول کشید تاوی ازروی عرشه برگشت و گفت :

- زورق را آب ازجا کند! آشپزخانه هم نابود شد بجزعرشه فوقانی ودکلهای جانبی همه چیز غرق شده است. اگرموتور براه نیفتد ما همگی غرق میشویم . بکارمان ادامه بدهیم!

حدود نیمه شب، مکانسین که ریه های خودرا از گاز بنزین تهویه کرده بود، بماشین خانه برگشت وگریف را ازجای خود بیرون راند. گریف بنوبه خود برای استنشاق هوای آزاد بعرشه کشتی برگشت دیگران درعقب کشتی درازکشیده با دودست خود محکم، مطمئن ترین طنابها را گرفته بودند. آنها نمونه ای ازآشفتگی وسراسیمگی واقعی بودند زیرا این محل تنها محلی بود که کاناکها میتوانستند بدان پناه ببرند بعضی از کاناکها دعوت کاپیتن را پذیرفته داخل اطاق گشته بودند لکن بقیه تاب تنفس گازرا نیاورده از آن خارج گشتند مالاهینی غوطه های خودادامه میداد وهردم سیل موحش امواج آنرا جاروب مینمودوسرنشینان گازبنزین، بوی روغن، دم باد، هوای خنك وفشار امواج را با هم استنشاق میکردند.

گریف در فاصله بین دوموج بملهال گفت :

- این درست آنموقعی است که بآن روزگار کثیف میگویند! میفهمی ملهال؟

ملهال که تقریباً خفه شده بود ، جز بااشاره تائیدآمیزی باسر، سخن دیگری نمیتوانست بگوید . دولچه ها قادر نبودند همه آبی‌را که درروی عرشه جمع شده بود ، بیرون بریزند . کشتی سنگین شده بود وباتأنی راه میرفت وهردم آب روی‌عرشه خودرا ازجانبی بجانب دیگرمیغلطانند ! گاه بروی دماغش بلند میشد ونوکش بآسمان میرفت ودراین هنگام بودکه آب بسان بهمنی بعرشه عقب میریخت سیلاب‌تابسکان انتهائی یورش‌میاورد عرشه را منهدم مینمود ، وکسانیرا که بنرده‌های آن پناه برده بودند در خود غرق‌میساخت. آنگاه برمیگشت‌وازتاج‌دکل‌میگذشت وبدریامیریخت.

ملهال دقت گریف را بچیزی جلب کرد : اوناری هاربنك را دیده بود که درمحلی که بطرزمبهمی بانورفانوس کشتی روشن شده بود ، چمباتمه زده آویخته‌بود . بجزیك کمربند وقبضه خنجری که بین چرم آن وپوست تنش دیده میشد ، لباسی برتن نداشت وبسان کرمی برهنه بود .

کاپیتن وارفیلد نرده طنابی خودرا رها کرده درحالیکه بروی سایر ملوانی که درعرشه کشتی درازکشیده بودند ، لگد میگذاشت ، بطرف او رفت وقتی‌چهرهٔ ناری درپرتوضعیف نورفانوس‌مشخص‌شد، سرشارازخشم‌و یاس بود . لبانش میجنبید لکن باد صدای اورا تابکشتی نمیآورد . کاپیتن انگشتش را بسوی ساحل گرفت وناری منظورازین حرکت اورا دریافت. آنگاه قهقهه ای زده دندانهای سپید خویش را نمایان ساخت وهیکل‌عالی مردانه خودرا راست کرد ! ملهال‌بگریف گفت .

- قضیه برسرقتلی است !

گریف جواب داد :

- بلی! اومیخواست پارله رابکشد !

عقب کشتی ازچنك آب رهائی یافت وبادبانداز مالاهینی بحال افقی افتاد . ناری بسان شیطانی تلاش میکرد تا بنردبان طنابی برسد لکن یکضربت شدید باد اورا بعقب راند . ناری باز ازپهلو بسوی عرشه خزید اما چنان در تاریکی ناپدید گردید که کسی خیال نمیکرد دوباره از آب بیرون آید .

مالاهینی بار دیگر در آب فرورفت و چون آب مجدداً کشتی را جاروب کرده ازروی آن گذشت ، گریف دهان خود را زیر گوش ملهال نهاد و گفت :

- خطر غرق‌شدن اودر بین نیست! ناری درجزایر تاهیتی مثل‌مردماهی میماند . اگرفرصت‌داشته باشد قادرست طول دریاچه را بپیماید وبآنسوی جزیره برسد !

پنج دقیقه بعد، خیزاب عظیمی، تن برهنه گروهی انسان را باطاقهای کشتی کوبید ! این افراد آنقدر بجدار اطاقها چسبیدند تاآب فرونشست وسپس سرنشینان مالاهینی این انسانهای آب آورده را بپائین بردند و آنهارا شناختند !

پارله بیحرکت و باچشمان‌بسته، برروی کف‌اطاق افتاده ناله میکرد. دوتن دیگرهم دوپسرعموی کاناکش بودند . هیچیك لباس برتن نداشتند و خون‌ازتنشان جاری بود . بازوی یکی‌ازکاناکها بسان شیئی جامدی‌بهرسو میغلطید وخون تیره رنگی ازجراحت دهشتناك زیر کتفش جریان داشت . ملهال پرسید :

- ناری اینکاررا کرده است ؟

گریف سررا تکان داد .

ناگهان باد قطع‌شد و کشتی دراضطراب پرسکوتی فرورفت‌مشکل میشد فکر کرد که باد دیگر برنمیگردد ومعهذا بادچنان قطع شد که گوئی با خنجری آنرا بدو نیمه کرده اند . کشتی روی‌امواج میلغزید ومتزلزل بود . صدای سریدن زنجیرلنگرش بنحوی که تاکنون سابقه نداشت برآمد مکانیسین پروانه موتور را سست کرد و از سرعت چرخش آن کاست . گریف گفت :

- فعلا درحال آرامی هستیم ! ولی باید منتظر یورش جدید باد بود. این یورش شدیدتر ازهمیشه آغاز خواهد شد .

سپس نگاهی بمیزان‌الحراره افکند و گفت .

- ۷٤۱ میلیمتررا نشان‌میدهد .

صدای گریف که از ساعتهاپیش علیه باد میجنگید ، بلند ورسا بود. بحدی که پرده گوش دیگران را آزار میداد هواشناس پهلوهای پارله

را لمس کرد و گفت :

ـ کمرش شکسته است ! هنوز نفس میکشد ولی درحال جان کندنست!

پیرمرد آهی بر کشید، یکبازویش راحرکتی‌داد وچشمانش را گشود، دراعماق چشمان بی نورش ، علائم تفکری دیده میشد که ثابت نمود پیرمرد نجات دهندگان خودرا شناخته است . وی با صدای مقطع و محزونی می گفت :

ـ آه ! آقایان رشید من ! فراموش نکنید که‌فردا صبح ساعت ده.. حراج . . درجهنم . .

پلکهایش بهم رفت ولك‌زیرینش بیحال گردید . معهذا پیر مرد بر خشونت نزع فائق آمده خنده بلند ودردناکی کرد . از بالای‌سر و زیرپای ایشان هیاهوی عجیبی بگوش میرسید . غرش طوفان بازطنین میانداخت. مالاهینی که درمیسرطوفان افتاده بود ، میان‌امواج‌غول آسادست‌وبامیزد. عاقبت برروی زنجیرش برگشت وچون بمسیر باد افتاد ، بایك حست تعادل گرفت و پروانه و موتور آن شروع بغرش کردند . وقتی کاپیتن وارفیلد برروی عرشه آمد ، بگریف گفت

ـ بسوی شمال غربی ! کشتی مثل برق ، هشت گره پریده‌است !

گریف جواب داد :

ـ و در چنین شرایطی ساری دیگر نخواهد توانست از دریاچه عبور کند!

ـ بنا براین باد اورا بطرف‌ما خواهدآورد ، یعنی اورا ببلای بدتری دچار خواهد کرد .

هنگام عبور از مرکز طوفان ، میزان الحراره دوباره بالا رفت . سقوط باد نیز اندکی بعد جالب گردید . درست درلحظه‌ای که اثر گردباد شدیدی از بین میرفت ، موتور، که با حداکثر چهل اسب قوه خود کار می‌کرد ، در آخرین دقیقه ازجا کنده شد و بهوا پرید و بپهلو افتاد . موجی از آب بسمتش یورش برد و بصورت دوده بخاری از آن متصاعد گردید .

فریادی از تأثر و انفعال برآوردند لکن گریف فقط بتماشای

مصیبت اکتفا کرد و بعد باطاق خویش رفت تا لکه‌های روغن را از روی سینه و بازوان خود بکمك کهنه پنبه‌ای بشوید.

آفتاب بالا آمده بود و یك نسیم بسیار ملایم و لذتبخش تابستانی میوزید. گریف تهیگاه شکافته یکی از کاناکها را برای بار دوم دوخت و بازوی دیگری را بحال اول گذاشت و سپس بروی عرشه آمد. مالاهینی در این لحظه، امتداد ساحل را میپیمود و در عرشه جلوئی آن هرمان و افرادش میکوشیدند بلکه زنجیرهای مضاعف لنگرها را بالا بکشند. پاپارا و تاها رفته بودند و کاپیتن وارفیلد با دوربین خویش، ساحل مقابل جزیره را کاوش میکرد. کاپیتن گفت:

ــ حتی یك دکل هم باقی نمانده است! اینست نتیجه موتور نداشتن! آنها مجبور شده اند قبل از یورش اصلی باد، از لنگرشان دست بکشند!

بروی زمین، در محلی که سابقاً خانه پارله واقع شده بود آب میلغزید. در فاصله سیصد متری ساحل که دریا تا به آنجا پیش رفته بود، حتی یك درخت یا یك گیاه هم مشاهده نمیشد. اندکی دورتر، اینجا و آنجا، چند نخل مجزا نمایان بود و بسیاری دیگر که از بیخ کنده شده بودند، در بلندی کمی از زمین قرار داشتند. تاهی ـ هوتاری در قله آن نخلهائی که هنوز برجای مانده بودند، چیزی را درحال حرکت دید. مالاهینی زورقی در اختیار نداشت تا به آب بیندازد. سرنشینانش دیدند که آن شیئی بصورت هیکل مردی تا بساحل شنا کرد و در لابلای درختی فرو رفت. در برگشت، مالاهینی دختر جوان بومی‌ای را که درخانه پارله بود بالا کشید. دخترك قبل از هرچیز سبدی از بچه گربه های کوچك بآنها داد. همه مرده بودند وفقط یکی زنده مانده بود که بطرز ضعیفی میومیو میکرد و پنجه های کج و معوج خودرا باطراف میانداخت. ماهال بدختر گفت:

ــ اوهوی! درساحل کیست؟

مردی درساحل بروی شنها، با گامهای آرامی گردش میکرد، چنانکه گوئی بگردش صبحانه مشغول بود. کاپیتن وارفیلد دندانهای خودرا بهم زد.

این مرد ناری هارینك بود!
ناری وقتیکه آنها ببلندی اورسیدند، فریادزد
- آهای ارباب! آیا ممکن است در کشتی شما ناهاری بخورم ؟
چهره و گردن کاپیتن وارفیلد متورم گردید و ارغوانی گشت . او
کوشید حرفی بزند ولی فقط این کلمات خفه ازدهان او بیرون آمد:
- آه ! . بدجنس! اگر گیرت میآوردم .

«پایان»

[illegible] انتشارات صدکتاب ار[illegible] در[illegible] یا

۱- تصویر دوریان گری	شاهکار	اسکار وایلد	ترجمه فرهاد	۶۰
۲- زر و بازیچه او		پیر لوئیس	توکل - محمد حسینی	۳۰
۳- دختر چشم طلائی		بالزاك	توکل [illegible]	۳۰
۴- قمار باز		[illegible]	[illegible] احمد	۴۰
۵- نامزدی		لازوس [illegible]	توکل	۲۵
۶- تونیو کروگر		توماس مان	محمد حسینی	۲۰
۷- بیگانه		آلبر کامو	آزاد [illegible]	۳۰
۸- موشها و آدمها	«	اشتاینبك	داروش	۲۵
۹- [illegible]	«	کالدول [illegible]	مسعودی	۷۰
۱۰- گذرگاه خطرناك		سامرست موام	[illegible]	۴۰
۱۱- اعترافات	«	ژان ژاك روسو	فرهاد	۹۰
۱۲- همسفر من	«	ماکسیم گورکی	دریا	۱
۱۳- [illegible]		مترلینك	[illegible]	۴
۱۴- یتیم		شارل [illegible]	[illegible]	۳۵
۱۵- [illegible]	«	[illegible]	[illegible]	۳۵
۱۶- آدم زیادی		تورگنیف	[illegible]	۱۵
۱۷- [illegible]		آناتول فرانس	[illegible]	۳۵
۱۸- [illegible]		[illegible]	[illegible]	۳۵
۱۹- [illegible]		[illegible]	[illegible]	۴۰
۲۰- [illegible]		[illegible]	[illegible]	۴۰
۲۱- [illegible]	«	[illegible]	[illegible]	۲
۲۲- ماجرای [illegible]		[illegible]	[illegible]	۴۰